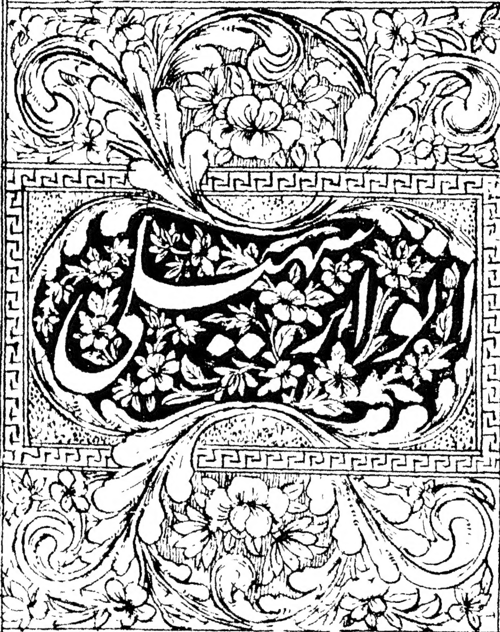
به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ



در مطبع نامی منشی نولکشور گرامی طبع مزین مطبوع شد

جمال معانی مستفاد از آن الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که
ورای فهم ظاهر تواند بود معطر گردد نه هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته ع
هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود + و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال
حکمت و عذار موعظت که بگلگونهٔ جامعیت آراسته تر و ل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او
میل بیشتر باشد فرد هر کرا زیبا ترست از خوبان + سوی او میل بیشتر باشد +
و از جمله رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر قوانین نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی
باشد بر مسایل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند از اجزای خاص ساخته اند و برای حکمت شعار
اوضاع جامعیت آن از نظمی مخصوص پرداخته پند و حکمت را با لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را
جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر فسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات و
روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مواعظ اندراج نموده تا دانا برای
استفاده مطالعه نماید و نادان برای افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و
فی نفس الامر این کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست از اشجار اسرارش بارها ر فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
منور و اطراف گلزارش از نفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر **نظم** هر نکته
از و شگفته باغی + افروخته زو شب چراغی لفظش چو طراوت معانی + هر معنیش آب
زندگانی + و الحق آن منبع حقایق و معانی به مرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان
بهر زمان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این بیت
رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی ست زیبنده و لایق **نظم** صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز
معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین + عارض نگین اشعارش همه غنج و فریب + طرهٔ مشکین الفاظش سراسر
تاب و چین + هر کلامش کارش انوار دانش شعله زن + هر آیت جلوه مهر از علم از سینهٔ اهل الیقین + و آن کتاب را
حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام رای همایون رای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان
هندی تصنیف فرموده و بحکم نکته مبادی شروع شمه ای از بیان آن در فرده کلک بیان گردد و حکیم مذکور

بنای سخن را اساس بر موعظتی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط معدلت و
رأفت و ترهیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید لاجرم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و
عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته فتح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمودند
و این جواهر ثمینی در زمان ایشان از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف پنهان بودی و چون
لعل بدخشان از چشم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای
وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه
مبالغه تنسیم نفحات آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ
مشک افشان نسایم شمامات متتبعان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده **قطعه** مهر چو
مشک بود مشک اگر نهان ماند ز فیض نکهت او مشام را خبر است بنفشه گر نشود چهره کار بسته بیند
زمان زمان اثر بوی او زیاده تر است تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین
ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهایم و سباع و طیور و وحوش و حشرات جمع کرده اند و هر چه
سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی
اوراق آن ایراد نموده و آن را سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که شجاع
جویبار معدلت از بساتین احسان او سرسبز بود و نضارت گلزار چمن انصاف از قطرات سحاب عاطفت او
می فزود **فرد** جهان گشته از عدلش آراسته و زان گرد بیداد برخاسته شوقی تمام و میلی مالاکلام
بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان
بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات متمسک شده آن
کتاب را بدست آورده الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران
بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانیده و بموقع قبول اشرف احسان
یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه به اقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان را از
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بمطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان

مابوک بجو نیز در تعظیم و اعتنای آن مبالغه نموده بود تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن
محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام
بظهور رسانید و بعد از آنکه بحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابو الحسین عبد الله بن مقفع را که سر آمد
فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس
احکام خلافت و بنای شهر العادل و فهمت بران نصائح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابو الحسن نصر
بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده
و رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در سلک نظم انتظام داد بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود
از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا ابلغ الفصحا
ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا
از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه
است و الحق عباراتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون روان دلنشین الفاظ
دلفریبش چون ابروی شاهدان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طرهٔ سبزخطان دلاویز نظم
حروفش چو زلف بتان چگل همه بهای جان است و مأوای دل و معانیش در زیر حروف سیاه
درخشنده چون مهر روشن چو ماه سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده
جای توان داد و بیاض نسخش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بآنست بر سواد چشم جهان بین
توان نهاد نظم سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور و با آنکه
مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند ع
فان القول ما قالت حذام اما بواسطهٔ ایراد لغات غریب و اطنای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه
و استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات متعلقه خاطر مستمع از التذاذ بمضمون
کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع
و ضبط اوائل سخن بخواتیم آن میسر نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت

خواننده و شنونده محظوظ خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبه لطیف شده
که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد بسیار دارند فکیف که در بعضی از الفاظ به تصفح
کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست
متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابرآن درینوقت جناب امارت مآب
که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع ست و سامی صفحات سماتش از مطالعه فضائل
و معانی مطالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط
امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری زیب برج سلطنت و شهریاری
فرد قرة العین سلاطین شهریار خافقین + شاه ابوالغازی معز الملک و دین سلطان حسین
خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بوده اند دامن علو
همت از غبار زخارف وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ می فشانند و صحیفه دل بی غل را بیت
بزینت آن نیجه وزه خیال + که نادان نهد نام او ملک و مال + مرقوم می سازد و مضمون این
کلام سعادت فرجام که فرد خوبتر بر چهره قدرت نماید خال زهد + خلعت عفت بقد کامکاری
خوشترست + بنصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را
وسیله اقتنای ذخیره آخرت می شناسد و از فحوای این تذکره باهره فرد دور روزه مهر گردون افسانه است و
افسون + نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا + خود را بتفاؤل موسوم میدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل
والمعالی بعلو الهمم المتحلی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه
الله الاختصاص بالحلم السلیمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلی ست از یمن یمن تابان و خورشیدی
از مطلع مهر و وفا درخشان فرد تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی + نور تو هر جا که می تابد نشان
دولت ست + نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی
فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک البضاعة حسین بن علی الواعظ
المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند

و بسیار روایات معانی او را که به تتبع الفاظ مغلقه و تجسس کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر منظر عبارات روشن در غرفات استعارات لطیف جلوه دهد تا تشبیهی که دیدهٔ هر بینا بی نظر تعمق و تعمیق نظر توانند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی تکلف تحمل و تحصیل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردار **مثنوی** چنین گفت مرد سخندان

چمن‌آرای باغبان ریاض سخن + درین روضهٔ پاک بینوشتان + درخت معانی بنو نشان + که هر کو خورد میوه زین درخت + نشانه شود تا گوید ای نیکبخت + درین باغ خوش میوه‌های ترست + به زیبائی از یکدگر بهترست + و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ تحمید سمانیه از مطلع نور سهیلی بدین میمون **فرد** چه حکمت است بمانی لقبول شاه عرب + اگر نور سهیلی عیان شود چه عجب + بعد الاستخاره و الاستجازه بدین مهم اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بر دو قسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می‌پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب کلیله مشتملست بر اقسام ثلثهٔ مذکوره و بعضی فواید از دو قسم آخرین و آنچه تعلق به تهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود نخواستم که تغییر کلی با وضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هند یاد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیادت فایده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت

روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن که در اصل مذکور بود بقید
کتابت درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد با که
تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع
انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب ترسل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود **بیت**
منکر این در معانی سفته ام + آنچه گفتند مگو آن گفته ام + و دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس
کلمات غریبه با ایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده
متعرض اثبات ابیات عربیه نمیگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت
ترصیع دارد زیوری می بندد **شعر** سخنها باید از دستور خردمند + ز نظم و نثر باید داد پیوند + که گاهی طبع
از آن آرام یابد + زمانی زان دگر هم کام یابد + و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و استشهاد
مثلی مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که **مصرعه** بر دسته گل نیز ببندند گیا را + با اقدام عبارت
به سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت
می بیند اما زبان نیاز بنکته المأمور معذور در دیوان اعتذار بوقت عرض بلغای فصاحت شعار
و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف فقد استهدف قوله
واضح التمهید من انصف فقد استشرف فرو میخواند **مثنوی** دیده انصاف چو بینا بود +
در نظر دیگر چه که بینا بود + من خجلم از عمل خام خویش + تو به ملامت مکنم سینه ریش + در روش
زمره آزادگان + نیست روا طعنه بر افتادگان + چشم هنربین بود از عیب پاک + بی هنر از عیب
کنندان چه باک + **مصرعه** و عین الرضا عن کل عیب کلیلة + وفقنا الله بما یحب و یرضی
و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی شده به **انوار سهیلی** بر چهارده باب بست
برین وجه که مفصل میگردد **باب اول** در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام **باب دوم**
در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان **باب سوم** در موافقت دوستان و فواید معاضدت
ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و

حیله ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن
باب ششم در آفت تعجیل و ثمرهٔ شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن
از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نکردن
بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است باب دهم
در بیان جزای اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از
کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً
پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت
باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن
بعد از فهرست ابواب حکایتی که منشای سخنان همان خواهد بود شروع میرود و بالله التوفیق من الله الاحد
بدانکه جوهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات
و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را برینگونه آرایش داده اند و دیباچه صحایف
اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت سطوت و
کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر بود و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر
سلاطین نامدار حلقهٔ طاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش
دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + ز عدلش چون رخ
خوبان مهوش + بهم یکجا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر
و وزرای صاحب تدبیر در خدمتگاری میان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای
بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و صنایف نقود مشحون و لشکر
جرار نامدار از عدد ثوابت شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین نظم
داغ نه ناصیهٔ سرکشان + تیغ زن تارک لشکرکشان + معدلتش قاهر خونخوارگان + مرحمتش چاره
بیچارگان + و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا

همایون بود و بلطف کامل حال عجزه و درویشان نظر عنایت و رعایت مقرون و مقرر است که اگر شاه عادل بضبط احوال رعیت اهتمام تمام ننماید و فتنه بسیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآورده اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد

قطعه

شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه خدا امین آباد اوست + شه از داد خود گر پشیمان شود + ولایت ز بیداد ویران شود +

و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تامل هزار عقده مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخ خار منکر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ بنیاد برانداختی

نظم

چو رای خرده دان در کار بستی + به یک تدبیر صد لشکر شکستی + چو کار مملکت را نظم دادی + بیک مکتوب اقلیمی گشادی +

و بجهت آنکه آثار رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و آری پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر بی مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل بازبندند تا بمجوای ما تشاور قوم الا هدیهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن

بیت

در همه کار مشورت باید + کار بی مشورت نکو ناید +

اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و لشکر ظفر مآثر با میدان که طنطنه شاهین شاه گرد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت آمدند و پلنگ پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم

همه تن دیده گشته بود سگ شیرچنگال از آرزوی صید خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده شاهین نواساز زخمهای چنگ خونریز رگ
شریان اعضای مرغان گشاده **مثنوی** بروج جستند مرغان سبکخیز + بجوی صید گرده
لمک ماتیز + درآمد چنگل شاهین بتاراج + نه طوطی ماند بر بالا نه دراج + کمین بگشادن یوزان
ز هر سو + فرو بسته ره جستن بر آهو + ز سیر تازیان تیز آهنگ + فضای دشت بر نخچیر شد تنگ +
و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان
اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد
چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعله آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار
بر جای خشک میشد **مثنوی** آتشکده گشته کوه و کان هم + آتش‌تپیده زمین و آسمان هم +
مرغان همه خزیده در شاخ + در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت
که درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از
شدت گرما کره خاک چون کوره آهنگران تافته مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع
تدبیری میسازی که زمانی در سایه برآسائیم و چون عنقای خورشید میل بآشیانه مغرب نماید با تیر مستقر
عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد و گفت **شعر** کای آفتاب کشوری ای سایه خدای همایون
تر است چتر تو از سایه همای + بندگان را که بظل لوای همای آسای سلطانی التجا دارند از شعله مشعله
جهانسوز آفتاب باکی نیست **فرد** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم + چون سایبان لطف تو باشد پناه ما
و لیکن ذات معلی صفات سلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولتش آسوده اند از حرارت هوا که
منبع رنج و منشا الم بران مترتب است احتراز فرمودن بعین صواب می‌نماید **مصرعه** سلامت همه آفاق
در سلامت تست + و من درین نزدیکی کوهی می‌بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبت
صاحبدلان بلند با تمکن هستی پیش ازین انجا رسیده بودم سر تا پا حله سبز پوشیده
و هزاران چشمه خوش از دل صافی او جوش زده ریاحین و ازهارش چون انجم

فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح دران دید که همایون
عزیمت بدان طرف منعطف گرد و تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن بر
لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم **فرد** بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین + کاین اشارت
ز جهان گذران ما را بس + همایون فال المقبول خجسته رای روی بدان صوب نهاده و در اندک
زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه
جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام
به سپهر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین
کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده
چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل
در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نموداری از گلشن
آسمان و از آب و هوا مشابه مرغزار جنان در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر
برزده و سنبل تر با لالهٔ خودروی چون خط غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده بید طبری نیمتنهٔ
اطلس گلگون پوشیده و سرو قمری تتلغاق حریر فستقی در کشیده زبان نسیم مشکبار بهار از روایح
گلزار بهشت بسوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ
عالم بالا میرسید **شعر** لطیف بود و نکو آب و هوائی + مبارک منزلی فرخنده جائی + ریاحین
برکنار جوی رسته + به آب تازه دست و روی شسته + درختان چون بتان قد برکشیده + ز
یکدیگر بخوبی سر کشیده + بهر شاخ مرغان خوش آواز + باسحاق ارغنو بنا کرده بر ساز + نهال سرو
کز جنت سبق داشت + خط طوطی لبش بر سر ورق داشت + و در میان این مرغزار غدیری بود آب او
چون چشمهٔ حیات روان و از فرات مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا **بیت** روان
اندرو ماهی سیم پیکر + چو ماه نو اندر سپهر مدور + و در زیر عنبر بود تا کنار غدیر را بسته
شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند عشرت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب

هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از هوای بادیه مثال غنیمت شمرده هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند **بیت** یارب منم از بادیهٔ رنج و الم + وارسته نشسته در گلستان ارم + شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسب و فیل پیاده شده و بی یاری از فرزین بند خیال فاسد و برد و مات عوائق تعلقات رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای بوقلمون رنگ بر آرد ادا می نمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت** بلبل بگلش تسبیح خوانی است + که هر خاری به تسبیحش زبانی است + و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده مینمودندی که **فرد** گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا + گه نهد بر پای گل از آب صافی سلسله + و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف و فجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم قدرت منقش میشد آیهٔ و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما شده و دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یکروی شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده **بیت** شاید بشکست درخت جوان + پیر شود بشکندش باغبان + میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبکروح از حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار از بهر چیست **بیت** ازین آمد شدن مقصود شان چیست + درین محفل بگه معبود شان کیست + خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان است شرف

الهام گشته وَاَوحٰی رَبُّکَ اِلَی النَّحلِ بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایات پادشاهی فرمان
اَنِ اتَّخِذِی مِنَ الجِبَالِ بُیُوتًا را کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را
یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر ست و مجموع ایشان شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند
و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان
و چاوش و نایب بر کار کرده و کیاست ملازمان او بحدی ست که هر یک برای خود از موم
خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آن از هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی
پرگار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن
منزل بیرون آیند و هر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرستاند که لطافت خود را بکثافت
مبدل کنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی
و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در ایشان
بشکل لعاب تازه خوش فراهم شود و شربتی بیرون آید که داروخانهٔ حکمت بصفت فِیهِ شِفَاءٌ
لِلنَّاسِ در شان او رسیده باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر پیمان
عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت ست که بحجرهٔ مسدس
و خانهٔ متصرف خود در آیند و اگر عیاذًا بالله از مضمون این بیت که **بیت** دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن عهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد
دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه
کریه استشمام نماید بذات خود تفحص احوال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول
بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان اینچنین حرکت نکند
و اگر فرضًا بیگانهٔ از زنبورخانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل
رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت
و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را

میلی بمشاهدهٔ احوال ایشان پیدا آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور
آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب
هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به
نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **فرد** خوشا سرفرازان کوتاه دست + بزرگان خرد
و بلندان پست + گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشانی جمعیت که در نهاد ایشان مرکوز است
در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در ماهیت ایشان
تعبیه است بتلطف و ملائمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده می‌کنیم که جمعی از ایشان
بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را براندازند **بیت** دور
نگر ز سر نامردمی + پرحذر است آدمی از آدمی + وزیر گفت که این جانوران که شما می‌بینید
بر یک طبیعت آفریده شده‌اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته‌اند و بسبب آنکه
در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته‌اند و نقد ملک
و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده
پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده‌اند و هم از نفوس
شیاطین متمتع بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند به قدم
شرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند
از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل علی التقا محبوس مانند و چه زیبا گفته است **فرد** بهره از
ملکت هست و نصیبی از دیو + ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک + و اکثر مردمان بواسطه
پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و
غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده‌اند **مثنوی** بیخبر و چند ز خود بی‌خبر
عیب پسندند برغم هنر + بود و شوند ار به ماهی رسند + باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرخنده
که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی اصلاح کلی آدمیان در انست

که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشیده و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته
بتزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که نتیجهٔ آن اخلاق ناپسندیده است
خلاصی روی نماید مصرع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند + و من شنیده بودم که حضور در
وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی
زیانکارترست و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای
متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین بوده مثنوی
قعر چه بگزید هر کو عاقل ست + زانکه در خلوت صفاهای دل ست + ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق + بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود
این حال کی با دیگری پردازند بیت خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد + خاک آدم را بهم
بیزد نیاید گرد من + خجسته رای فرمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه
گذشت عین صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب
جمعیت باطن ظاهرست چنانچه فرموده اند رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بود
آن گوشه نشینی که بجمع نرود + در غنچهٔ دل نازک گل باشد جمع + چون رفت در انجمن پراگنده
شود + فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین
صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت همنشین نیکو به از وحدتست و وقتیکه
رفیق شفیق یافته نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نه زیار +
پوستین بهر دی آمد نی بهار + و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضائل و
فواضلست و رابطهٔ اجتماع در سلک معالی و افاضل فرد دست طلب از
دامن صحبت کس + تنها منشین که بیم دیوانگی است + و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام
چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت
انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود قصه بان قدرت

قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرصهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشانرا محتاج دیگری گردانیده و
بواسطهٔ آنکه این مدنی الطبع واقع شده‌اند یعنی طالب اجتماعی‌اند که مسمی بتمدنست و مراد از تمدن
یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه بمعاونت
صورت می‌بندد زیرا که اگر مثلاً یکی از ایشان خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بالذات نمودی و لا ادوات نجاری
و حدادی که خبر بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست
آوردی و بقای او بی غذا بمدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل
صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که مجموع آن اشتغال
می بایستی پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی مهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام
نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت
بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان
محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل
محالات باشد و گویا منبع مجامعه رحمه اشارت بدین حال نیز نسبت **بیت** بگیر دامن عیسی
و کاری بساز + که هیچ کار میسر نشد بتنهائی + بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت
و نقاوهٔ دانش است لیکن چنان بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه
اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب
جثه و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ
دیگر حرص و شره غالب باشد که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم
از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه ان تغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در
قید خدمت خود داشته و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف
در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد کشد **بیت** نزاع آنچنان آتشی
بر فروزد + که از تاب آن هرچه باشد بسوزد + وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه

جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را
از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و آن بر قانون عدالت است
که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها استعمال اطراف
بر زوال نقصان است چنانچه گفته اند **نظم** میانه طریقیست از صفات حمیدانی + تفاوتست که
از آفتاب تا به سها + پس اعتبار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها +
پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از
کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است معین من عند الله که فرستاده
حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و
هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر
صلی الله علیه وسلم که واضع قوانین شریعت ست عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافل اند
و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر
لازم باشد تا قواعد اوامر و نواهی پیغمبر که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست
مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرفراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز
باشد که الملک والدین توامان **بیت** نزد خرد شاهی و پیغمبری + چون دو نگین اند
یک انگشتری + و در همین معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک سربلندی دارد +
هم ملک ز شرع ارجمندی دارد + همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر
که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم وجود او در میان مردم ضروری ست بچه نوع می باید
صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد
سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در معرض زوال ست و دولت بر شرف
انتقال **بیت** مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار +

و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست
باید ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان عتبهٔ
سلطنت اندک جمعی باشند که خالصه کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی
دنیا و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود
طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند + جهد کنان کز تو بچیزی
شوند + و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در
دل گیرند و بر جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد
برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند
و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و در
تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد
بر آن مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد
مرض + بهم بر زند در دمی عالمی + پریشان کند عالمی در دمی + اما چون پادشاه بیدار دل
بغور مهمات رسد و بتفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز
کند هم در دنیا اساس سلطنتش از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت
درجات برسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد + خانهٔ فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهانداری است + دولت باقی ز کم آزاری است + و هر پادشاه آگاه که مدار
کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل
و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای
برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نموده لاجرم مدتی بکامرانی روزگار
گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل نموده هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ
روزگار باقیست قطعه هرچند فکر می کنم از هرچه در جهان است + نام نکوست

حاصل ایام آدمی + همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب نازک گشاید در چمن فرح بر بساط انبساط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن گشته و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جاگیر **مصرع** عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **فرد** با هیچکس نشانی ازان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید **فرد** گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست + دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو + و چون نسیم دلکشای تو ای وزیر از حال ایشان با خبرست رواست شکر الهی بجای آورم و میگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید + و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید + امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل ست و ما را بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد رعیت و اصل و تخیلکه بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود **قطعه** زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود + ور گنج بگشاد نقدی بیار + که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بران وجه گو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **فرد** ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری + من طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام

که در یکی از معظمات سواد هند که غبار چهره ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و صباحت چهره مسند آرای
رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی از رتبت
اوامر و نواهی آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آینه احسان
بگانه جهانیان نموده **بیت** بنور عدل اطراف جهان را کرد نورانی بلی از عدل روشن گردد
آیین جهانبانی و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بعضی ایشان معنی این کلمه پادشاه
بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت جز در کنگره قصر سپهر نیفگندی و از روی استغنا نظر جز
بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان
دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور **مصرع**
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیه
هر یک از دادخواهان پرسیدی **بیت** دست رعایت ز رعیت مدار کار رعیت بعنایت
سپار و چون اطراف مملکت خود را بسیاست ضبط ساخته بود و ساحت ولایت
از معاندان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از زمانه
مساعد بدست داشتی و در مجلس او همواره ندمای صاحب شعور و حکمای فضیلت دثار حاضر بودی
و مجلس را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت
نشسته بود و بزم پادشاهانه بیاراسته **بیت** باین بزم گاهی ساز کرده و در شادی
در عشرت باز کرده و بعد التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان
حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخساره ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده
حلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن
اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار درّ شاهوار بود
زینت بخشید **مصرع** سخن درست تعلق بگوش شه دارد و پس هر یک
از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف می کردند

تا جواد کلام در میدان بود و کرم جولان آمد حکما بران متفق شده اند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که آنرا جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سرایت کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و حضرت نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جوی بار کوثر نشسته و بما یا منه السخاء شجرة فی الجنة **نظم** مایهٔ توفیق کرم کردنست + گنج ابد در کرم کردنست + گنج رضا را که تو بیرونی نشان آن نیست بجز آنکه به بخشی روان القصه بعد از ورود این مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای جسیم از ابنای جنس مستغنی ساختند **بیت** از کفش شد روان قطره باران جود هست خیله احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب تابان بزربخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب در آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد **نظم** روز چو در پرده بپوشید راز + راز برون داد شب پرده ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای جهان این بشارت بشنید از خواب در آمده بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده

شرایط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت
در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بیرون کشید
بیت بامدادان که صبح سیم اندود + از در گنج قفل زر بگشود + شاه بنمود تا مرکب راهوار بادرفتار
را بزین زر و لگام مرصع بگوهر آبدار بستند و باقبال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق
نهاد **فرد** دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب + نصرت و تایید را با وی عنان اندر
عنان + و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد بهر طرف نظری می افگند و از
مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان
صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری
تاریک نمودار شد درویشی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار
وارسته **بیت** باخبر و بیخبر از هرچه هست + سوخته و ساخته با هرکه هست + چون نظر
پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر
صافی ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود **بیت** ای که ترا سلطنت عالم
جان دادهٔ خدای + منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی + شاها اگرچه کلبهٔ احزان
دردمندان به ازای قصر زر اندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر
نگار هیچ بر نیاید فاما **مصرع** رسمیست قدیم و عادتی معهود است + که پادشاهان نظر رحمت
شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بقدم نواخته و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق
و اوصاف بزرگانه شناخته **فرد** نظر کردن بدرویشان بزرگی را نیفزاید + سلیمان با همه حشمت
نظرها بود با مورش + دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده
بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود **مثنوی** همت
درویش چو همره شود + خواجه ز اسرار دل آگه شود + هرکه ز معنی خبری یافته است +
از دل صاحبنظری یافته است + و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان

عذر نگشود **فرد** گر دست من گدا نیاید همانی چو تو پادشاهی * اما بر همه حال تحفه دارم که از پدر بمن
میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گران است
و در و نقود و جواهر بیکران آن و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم طلب
آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی ازان رایج تر نیست
سرمایه ساختم **فرد** کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید * کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت
اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند
و حاصل آن را بخزانه عامره رسانیده بمصرفیکه باید و شاید صرف کنند دور نیست و تسلیم
بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار یار غار را
آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون
از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت **مصرعه** کانچه آید ز غیب بی سبب است
رای امر کرد تا جمعی بکاویدن اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج
باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند **مثنوی** بسی زیورها از گوهر شاهوار *
بسی خاتم و یاره و گوشوار * بسی درج و صندوق با قفل زر * پر از لعل و یاقوت و دُر و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف * ز هر گونه تحفهای شگرف * شاه بفرمود تا قفل از صندوق
و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقچه
دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کرده از فولاد زنگار بر آن زده
استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نه گشودی و دم هیچ محتال مشکل حل عقده
او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن آن اثری بظهور نرسید
رای را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود دیده
آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفه نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الا
این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود در شکست قفل

کردند و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج است جمعی حمل بران کردند که طلسمی تواند بود که بهبت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید و انشا شاه فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از و بحصول رسد شتافتند تا حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند بحکم عالی آنکه وقتی رعایه سر ایملی حاضر گردانیدند و انشا سلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع در آئینه بازنمائی مصرعه باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آن را حرفا فحرفا بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنجنامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رایع عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعیست عاریتی که هر روز در دست دیگری خواهد بود و با هیچکس راه وفا نخواهد برد نظم دولت دنیا کم تنها کند + با که وفا کرد که با ما کند + مغز وفا نیست درین استخوان + بوی وفا نیست درین خاکدان + اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان عالیشان را گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دانشیار باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی

کم باشد این چهار ده قاعده را که بیان کنیم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد
بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنست که هر کس را از ملازمان
که بتقرب خود سرفرازی دهد دشمن دیگری در باب شکست او نظر قبول ننماید رسانیدنکه هر که نزدیک پادشاهی
مقرب شد هر آینه جمعی بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطان درباره او مستحکم بینند به
لطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده
میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و دشمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد
بیت مشنو سخن هر کس و مشنو سخن من + کار باب غرض هست زهر باب سخنها + **وصیت دوم**
آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را آب شمشیر
سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت خلقی
از آن + جز بکشتن علاج نتوان کرد + **وصیت سوم** آنکه با امرا و ارکان دولت خود
طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان
یکجهت کارهای کلی منتظم میشود **مصرعه** آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیت
چهارم** آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند
از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **نظم** از دشمن دوست رو
بی هنری + چون هیزم خشک ز آتش تیز + کارش بجبل چو بر نیاید + خویش خوش در حیله برگشاید
وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و از آن غفلت ضایع
نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نیاید بکف تیر جسته
ز شست + وگر چه بدندان گزی پشت دست + **وصیت ششم** آنکه در کارها
دستابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت
صبر و سکون بیشمار **مثنوی** مکن رو زهی که داری شتاب + بنه بر تانی عنان بر متاب

کناکرده را نتوان کرد زود + چو شد کرده آنگه ندامت چه سود + **وصیت هفتم** آنکه بهیچ وجه
عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که با یکی از
ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن مخصوصیت فی الحال بدان اقدام نماید
و بحکم الحرب خدعة بنای ذوی الیشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت**
از دام بگر خصم بحیلت توان گریخت + قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید + **وصیت هشتم**
آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه
در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار نتوان گرد **مثنوی** کینه بهر سینه
که بنهاد رخت + دل شودش از پی آزار سخت + با تو گر چه چرب زبانی کند + بر گذر قصد
نهانی کند + **وصیت نهم** آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه
در معرض خطاب عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و رحمت نقش جرائم از جرائد احوال
اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده **بیت**
ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه + از بزرگان عفو بود و از خردان گناه + و چون
بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گرد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را
از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **فرد**
آن را که بدست لطف برداشته + منوازش و یکباره میفگن بر خاک + **وصیت دهم** آنکه گرد آزار
هیچکس نگردد تا بطریق مکافات و جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران
احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بیار آید
قطعه نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز + ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند + امروز
هستی از بد و نیک بی خبر + روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند + **وصیت یازدهم**
آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته
بهمم نامناسب اقدام نماید و آن را باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند **فرد**

زاغی روش کبک دری می آموخت + آن دست نداد و راه او رفت زدست + **وصیت دوازدهم** آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم بهیبت و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر + بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر + **وصیت سیزدهم** آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً باللّٰه چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد **مثنوی**

خادم پادشا امین باید + تا دران ملک رونق افزاید + ور کند نائب خیانت رد + ملک ویران شود ز شومی او + **وصیت چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او نه نشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و رحمت روزگار گذراند **قطعه** شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب + فارغ البال ز اطلال و دمن میگردد + عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون + غافل از صحن طرب گرد چمن میگردد + بیقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل هیچ سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید **بیت** دولت نه باکتساب علم و هنر است و البته باحکام قضا و قدر است + و هر یک از این چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی مقرر و حکایتی معتبر اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضهٔ امانی روی خواهد نمود و اللّٰه مؤید بوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اهل مسمع خسرو رسانید و این درج گوهر لآلی معانی در درج ابو دشلیم سپرد فرق همت پادشاه و تسلیم او را بنوخت و تصحیفه را که بتنظیم تمام موسید بمیمه بازو

شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که من نشان داده بود نه گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار و خزینهٔ
معانی است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار است که احتیاج بدین ندارم
و اداروی همت این محقر یافته را نایافته می‌پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که
گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند
تا بدین نیت ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ
جزا بهره‌مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه
رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند **بیت** خاص نه بهر کرم آمده‌ام + برگذر عافیه اینک کرم
چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین
گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود با تمام
پیوندد و مطلوب صورت انجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت
داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی
از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان نثار کرد
بیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد + درهای شب افروز کواکب گم شد + دابشلیم فرمود
تا از مقربان حضرت دو تن که بصدق مشاورت مشار الیه و بحسن تدبیر و موازرت مشار علیه
بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بلطف خسروانه حال خیال شبانه با
ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و
توجه بدانجانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می‌بینید و مصلحت اینکار
بر چه وجه می‌اندیشید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده‌ام و اساس
مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده‌ام و امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت
فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا سخن نیز اطراف و جوانب آن را ملاحظه نموده بر
تدبیر که در قسم اتفاق یابد از اهل الباب عمل سازم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید + که بی

تدبیر کاری برنیاید + وزرا فرمودند که جواب این سخن را بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است **مصرع** سخن را بیندیش وانگه بگوی +
تا امروز و امشب بنیاد اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم اختیار تخیلات خام عیار رفته
فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین سخن رضا داده وعده دیگر بامداد نهاده بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر
شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی کشادند و
بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که **بیت**
ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل + سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصورست اما بار رنج مشقت بسیار می باید کرد
و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد
و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز
و تیر دلفگار انجلاء اعظم البلاد ناوکیست جگر دوز مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از راه
خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ازان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود
قرار نگیرند **بیت** اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است + گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است +
مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار
عز اقامت را بذل غربت بگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** وزیر گفت شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه همساز بودند
و در کاشانه همراز غبار اغیار بر خاطر ایشان گرد ننشسته و از محنت روزگار در دل ایشان [illegible]
باب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده
نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سر کردندی
گاه و بیگاه بالحان [illegible] آهنگهای گوناگون ترتیب کردندی **بیت**
ذلتی داریم [illegible] از همه عالم فراغتی داریم + روزگار [illegible] [illegible]

حسنه تبه چو چشم زخم زمانه برآمد بهمدم فرزانه کار گرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری + که یاری
را جدا سازد ز یاری + بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و
در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان
عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار
بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه
مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد
آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب
هر عالی و دونست قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد + که این کجاست نا آرام و آن
کجا ز سفر + سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه + سفر خزانهٔ مال ست و اوستاد هنر + درخت اگر
متحرک شدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو
مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و تند باد
الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوهٔ نیارد و غربت ابریست
که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره + نشسته بر سر
راهی دلی بصد پاره + بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و
مشاهدهٔ غرائب جهان فرحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خوگرفت زیاده از آن
متالم نمی شود و تنفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری
نمی یابد بیت در غربت اگر غبار جفاهست چه غم + زین خار گل مراد روید هر دم +
نوازنده گفت ای رفیق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و
دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که
مرد وحید بلا تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج ادراک آن مشاهده چه پایه شفا پدید آید و من
شنیده ام که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب ترین همه دردها و سخت ترین همه رنجها

فرد فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ + معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد
حالا الحمد لله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کشیده و گریبان هوس
بدست هوا باز نده **فرد** بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش + که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد
بازنده گفت ای موش روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر
یاری ببرد چون بدیگری پیوند د غم نیست اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را
بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند **بیت** هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار
که بحر فراخ است و آدمی بسیار + توقع دارم که من بعد از مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت
فرقت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید بمیدان مراد نتازد **مصرع**
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی + نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران
گسسته رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت از مضمون سخن حکیم
درگذشتن را هیچ روی و از دست + بهر حریفان تو که نیک نباشند بتجاوز میتوانی نمود سخن را د
اهل زاید بود آنا **فرد** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس + که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
القصه قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز درآمد
و چنانچه مرغ مقید برون پرد از قفس از غبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود
و دید و بوستانهای فردوس مانند بتفرج سیر می نمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی
لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود توده خاک
... دید سواد مینا رنگ او از روضه میمود دلگشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش
... عطر ساز **مثنوی** صد هزاران گل شگفته در و + سبزه
... آب خفته در و + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده
... را آن منزل خوش و ساحت دلکش بس پسند افتاد و چون آخر روز
... سواد هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود دمی به آسایش

ورحمت زده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و حبالهٔ باران
رسیده با خروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه
از یکطرف جگر لالهٔ داغدار را سوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت

بیت سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک + وز نهیب رعد می لرزید بر خود جرم خاک

باز نده را درچنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود و گوشهٔ که از صدمت ژاله
محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی
و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و سطوت نهیب صاعقه و برق زیاده می گشت

بیت شب تاریک هول عدو بارانی بدین تندی + کجا پروای ما دارند مستان محفل

القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و با کام بران بلای بی هنگام صبر کرد هر دم از گوشه
و مصاحبت یار فرزانه یاد کردی و از سر حسرت دود از دل سوخته برآوردی
و گفتی **قطعه** گر بدانستمی که فرقت تو + این چنین صعب باشد و دلسوز + از تو دوری
یکدم + ور تو غائب نبودمی یکروز + اما چون طلیعهٔ آفتاب با شمشیر صبح اثر گرد هماندم رقم ظلمت
از صفحهٔ روزگار فرو شست و از تاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی

بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب + ساخت روشن ربع مسکون را

باز نده بار دیگر به پرواز درآمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون غریبی
دو سه روزی در اطراف عالم طواف نماید در اثنای این حال شاهینی
سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و
بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی **بیت** گه حمله چون برق آتش
گر به سیر چون باد آتش نشان + قصد باز نده کرد کبوتر مسکین را خوف
بر جسم افتاد دلش طپیدن گرفت و به رستنی و در کنجی که بجهد
بود روی بحجر عدم آورد **بیت** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد + بجز

چاره ندارد + باز نده چون باز خود را بستهٔ بند بلا دید از صحبت یار وفادار باز ماند ترسید و بر فکر نا تمام

و خیال نا موجه خود وقوفی تمام یافت مصرع نذرها کرد و عهدها نمود + که اگر ازان مهلکه بسلامت

بیرون آید و ازان ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار

همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرد و بقیهٔ عمر نام سفر بر زبان نراند

فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم + تا زنده ام از ثبات منت کس نرهاند + ببرکت آن حسن

نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباقی حاصل شد در محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ

تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از نهیب چنگال او

ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی فرد

حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن + نگه بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد + بهوای

طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه

این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقرست اما فی الجمله سد رمقی و ناشتائی می توان شکست و نفس

ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت عجبی که

در نهاد شاهین متمکن ست با آنکه در کف عقاب بود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو

نشسته مقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست + او بصید

حیله زان میانه برست + هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده

خود را بزیر سنگی افگند و در سوراخی که گنجشک اگر تکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را

جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ

سپهر پرواز گرفت و زاغ سیاه فام شب مانند عنقا مغرب از نظر پنهان شد بیت بفال

همایون چو طاوس مهر + خرامان شد اندر ریاض سپهر + باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران

نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر

می کرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وے

ریخته و هزار شعبده و نیرنگ ازان صورت برانگیخته باز بنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود
چون جنس خود دیدی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته
بند بلا گشت **فرد** دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس + مرغ دل را حرص دانه زود در
دام افگند + باز بنده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و در این واقعه
بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت بجا نیاوردی
تا حذر کردمی و باینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و
با قضا کوشش هیچ فائده نکند **فرد** چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست + هرگز نکند رد به
تدبیرش + باز بنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی
تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص
گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده آردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و بیک نسبت حال تو
بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار ماندە شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای مادر مهربان چندان
توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت
نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست اگر عنان بکف اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا
از رفتار خلاص دادمی **مثنوی** شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار + ندیدی کسم بارکش در قطار + باز بنده چون نا امید شد از رهیدن آغاز
نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام که از مرور ایام فرسوده
شده بود گسیخته شد و باز بنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ دل روی بوطن نهاد
و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت یک
دهقان که نگهبانی کشت زار کردی بر پشته گشت بر حوالی آن دشت می گشت چون چشمش
بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورد و از روی دست

مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب گشت زار و طرف صحرا و مرغزار
مائل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال در رسید از غایت
هول و هیبت سرنگون شده بتنگ چاهی که در پای همان دیوار بود و آن چاهی بود که از غایت
ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب بهم تافتندی
بقعر او نرسیدی **قطعه** نه چاهی بدان سان مغاکی که قعرش + از آن سوی هفتم زمین برگذشتی
فلک دور سرش ار خواستی تا بداند + بماندی و گرد مساحت نگشتی + و دهقان بچه چون دید که مطلوب
در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید بازگشت و آن نیم کشته را در
زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ چاه
بسر برد و بزبان حال بصفت عجز و آوارگی و صورت محنت بیچارگی بر خیال نوازنده عرض
می کرد و می گفت **نظم** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود + دیده را روشنی از خاک
درت حاصل بود + در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز + چه توان کرد که سعی دل باطل بود
بازنده روز دیگر بهر نوعی که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید نالان و غلطان
چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده صفیر بازنده شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت
بیت همی که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + و چون بازنده را
در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه
منوال است بازنده گفت **بیت** در غربتی کشیده ام که مپرس + زهر تجربه چشیده ام که مپرس + القصه از
بلا و مشقت و عنا بر من گذشته **بیت** آسوده شبی باید و خوش مهتابی + تا با تو حکایت کنم از هر بابی
سخن اینست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه معلوم گشت که تا زنده
باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت
مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم **فرد** دگر مجاهده غربتم هوس نکند +
که در مشاهده دوستان خوش است دلم + و این مثل بدان آورده ام تا حضرت بادشاه

عالمیان پناه نفر حضر را بدل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال + شود منازلم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربه های که مدة العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید بی شبهه ترقی کلی در سفر روی می نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که بیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزین یابد و ماه بسفر کرد و به سیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد **بیت** از سفرها بنده کیخسرو شود + بی سفرها ماه کی خسرو شود + واگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرود نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد **فرد** چو شاهباز بجولان درآی و سیری کن + چو جغد چند توان بود در پس دیواره ویکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص می فرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده شود + در عین کمال نور هر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + واگر آن باز شکاری که باز عن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر مستدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود **حکایت** رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی رسید **بیت** آن نه کوهی بود کورا بر زمین بودی نشان + آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان + و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم می گذرانیدند **بیت**

تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی + بعد از مدتی خداوند تعالی
ایشان را بچه ارزانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت
جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی وی را تنها گذاشته
هر یک بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود و بچه را احتیاج به غذا بحرکت آمد
جستن آغاز نهاد و بهر طرفی بالغزیده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه
آورد و قضا را در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود
و بر کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش
چنان رسید که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته مصرعه در کوزه همه خیال رویت
بینم + بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا در ربوده بآشیانهٔ خود برد و چون
نیک در نگریست علامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در
دل مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب
حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی
هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش باسیب سنگ خارا آرد شده غبار
بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم آن انسب است
که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سائر
اولاد منسلک گردانم پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد چنانچه با بچگان خود
سلوک کردی با او همان طریقه سلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی و ذاتی
وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة بکشف و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور آن
داشت که از فرزندان زغن است اما همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید و منشاء تفاوت
در نتیجه میبود که اگر من از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این خاندانم چرا در صورت و همت برعکس
ایشانم رباعی نی داخل این دائره دانم خود را + نی خارج ازین شمارم خود را +

۱۲

آن به که ازین نیستی و هستی خویش + خوش بگذرم و بگذارم خود را + روزی زغن با باز گفت ای
فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل ملولی داری با
من بگوی تا در تحصیل آن بکوشم و اگر مرادی در خاطر میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار
مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آن نمیدانم
اگر میدانم گفتن نمیتوانم **بیت** این طرفه گلی نگر که بار آشگفت + نی رنگ توان نمود و نی
بوی نهفت + حالا مصلحت در آن دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف
جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب
امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید
دود از نهادش برآمد و گفت **بیت** از فراق تلخ میگوئی سخن + هرچه خواهی کن ولیکن
این مکن + فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کردهٔ و اینچه خیالست که پیش آوردهٔ
سخن سفر مگوی که دنیائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار **بیت** سقر اهل جهان
سفر ست + زان سبب صورت سقر سفر ست + بیشتر مردم که سفر اختیار می کنند بجهت تهیهٔ
اسباب معاش میتوانند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام
ازین دو واقعه نیست منت خدای را که گوشهٔ فراخی است و توشهٔ که بدان اوقات
توان گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
و با اینهمه تعب سفر اختیار نمودن و رحمت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید
و درست گفته اند **مصرع** روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان +
باز گفت انچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هرچند خود با خود فکر میکنم این
گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها می گذرد که عبارت از آن قاصر است
زغن دانست که نکتهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن در
انداخت و گفت انچه من می گویم از مقام قناعت است و انچه تو می گوئی از قرب

حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون توانگر همت قناعت
نمی‌گزیری و قدر دولت فراغت نمی‌دانی ترسم که بتوان رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال
و کلبهٔ داشت تنگ‌تر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی نان
در آئینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از
سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنگ وی افتادی **مصرع** چون گدایی که گنج زر یابد + از خوشی از شادی افروختی
و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی
بیت اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب + خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
و بواسطه آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی نمودی
روزی از غایت بیطاقتی و تنگی تمام ببالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانهٔ همسایه متبختر آمید
و بدستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمی‌داشت گربهٔ پیرزن
چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که **مصرع**
خرامان میروی آخر بگویی از کجا + تو بدین لطافت از کجایی و چنان می‌نماید که از ضیافت
خانهٔ خان ختا می‌آیی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست
گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه‌خور خوان سلطانم هر صباح بدرگاه شاه حاضر
شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و چالاکی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه
و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه
چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت
موش چیزی ندیده و نخورده‌ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت
فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را از این شکل و هیئت که تو داری عاری تمام است

و ازین صورت و صفت که از خانهٔ همسایه آورده تنگی برده‌ام **فرد** اگر به همین گوشت و دنبه است ترا
باقی همه عنکبوت را مانند + اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای
سواغ بشنوی ممکن که سر یحیی العظام و هی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی
فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد + چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم + گربهٔ پیرزن تضرع
تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت چه باشد اگر شرط مروت و
اخوت بجا آری و این نوبت که سیر روی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت
صحبت تو بجائی رسم **بیت** سر مکش از صحبت صاحبدلان + دست مدار از کمر مقبلان +
گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر
نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن
بگفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت
از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرز و جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته
نگردد **مثنوی** قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جهانگرد را + خدا را ندانست و طاعت
نکرد + که بر بخت و روزی قناعت نکرد + گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر
افتاده بود که داروی نصیحت او را سود نداشتی **فرد** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است +
بپیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید پیش ازان که آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم
لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سبب آن که
روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و
فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعتی
تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که
وقاحت بر روی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز

باشد گربهٔ زال از این خیال بحیرت چون بوی طعام شنیدی اختیار شاهین‌وار بشکارگاه خوان روی نهادی
و هنوز لقمه‌ای از آن اشتها بلقمه‌های گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دل شکاف در سینه‌اش
ترازو شد **مثنوی** چکان خونش از استخوان میدوید و همین گفت و از هول جان میدوید
که گر رستم از دست این تیرزن + من و موش ویرانه پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش +
قناعت نکوتر بدوشاب خویش + و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه فراغت غنیمت دانی
و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و بآن اندک قناعت نموده از فزونی طلبی
یکسو نهی مبادا که بدان پایه نرسی و آنچه مرتبه تست نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت
عین مرحمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت
نمودن از طبایع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که
خواهد که تاج سرفرازی بر فرق نهد کمر حسبت و جوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای
خسیس نپسندد و خود را بهمه منازل اراذل مایل نپسندد **مثنوی** همچو عیسی ره بسوی بالا
نیافت + تا قدم از همت والا نیافت + مرتبه جو که برائی بجاه + کس نشود شهرت بایان کجاه
زغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز دمیدن در وجود نگیرد و این دیگ سودا که تمنای بسیار
بجوش نیاید هیچ کار بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات
کنند روی ننماید **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف + مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی +
باز گفت قوت چنگال من حصول مراد من و ملت را خوب‌ترین سببی است سطوت منقار من
یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری
بازوی دلاوری داعیه پادشاهی و سروری داشت و آخر الامر بعلت نقش بطالع سلطنت رفعت یافت
زغن پرسید که آن حکایت چگونه بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام مردی کشتی‌بان بود
بنهایت عیال و فساد بده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق آشنائی نخوانده و فایده غیبی
جز خرج عیال وفا نکردی و مکتب پیشه او از ترتیب نان و جامه فرزندان بیایدی حکایت

ایزدی عزّ شانه او را پسری گرامی کرامت فرموده لالی حکمت از جبههٔ او پیدا و علامت دولت از
ناصیهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی * بباغ خرمی زیبا نهالی * ببرکت قدوم او
حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن جود او نخل کسبش بر جنح اقبال گرفت پدر مقدم او را میمون
دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و
بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند پدر او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بزدی چند آنچه بتعلیم
خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از
نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی **مثنوی** چو با و میم بنوشتی دبیرش * سپر یا خود
بودی در ضمیرش * الف با بی چنان میکرد تقریر * که با شکل کمانست و الف تیر * چون از مرتبه
کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت و زمان
جوانی با وان طفولیت نمی تراید آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است
میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش تاراج ملک شهوت فگند حصار ستوار حصن تزوج فقدان
نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که
کفو یا تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر
بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد بنهاده شما را در آن باب
تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی
تمام حاصل است چندان استطاعتی که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری آنچه
می گوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام است پسر بخانه
رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان
گوهر دارتر آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را
در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست
بیت با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست * مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب
تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید از اینجا گفته اند **فرد** عروس ملک نسازد دگر بدامادی
را و ل از گهر تیغ داد کابینش + و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود
مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که
عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و فسانهٔ کسی ترک این خیال
نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت **مصرع** ما از سر این کوی ملامت نرویم + زغن دانست
که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت
سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه
پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا به اطراف می گشاد
ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در
اطراف کوه پیچیده باز از اصل طبیعت خود ملتفت بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت
سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات
برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات
زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت **فرد** سرتاپای تو همه مطبوع
طبع هاست + گویا برای خاطرهات آفریده اند + پس بخود اندیشید که از فوائد سفر همین بس است
که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته لطعمهائیکه مقبول خاطرست التذاذ
حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه
و منازل عالیه اشرافی دست می دهد **مصرع** این هنوز اول آثار جهان
افروزی ست + تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد
مصرع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون + پس باز تیز پرواز چند روز بفراغت
خاطر ایام می نمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو می کرد تا روزی بر سر کوهی

نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور درامتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدای طبلک باز + همه مرغان صید افگن بپرواز + ز یکسو چرهٔ تازان سبک خیز + بخون صید کرده چنگ را تیز + وزان جانب گرسناشین تاراج ربوده نقدجان از کبک و دراج + و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه دشت سهم داده در اثنای اینحال بازیکه بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلندهمت نیز شکار او عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد و شکال عالی شرف صدار یافت تا صیادان چابکدست بلطائف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند و بر رهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او ضمیمه گشته اند که فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض و نائت خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل که اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساخته و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا دانه بهمه وی وصول او بدینوجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند **قطعه** بهار دل سفر باشد که از وی بعلا تو را گل مقصود شگفته + سفر کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها خدا گفت + و چون سخن دستور بتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از انجمله نیست که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت اما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که رحمت عالمیان و امنیت سلامت انست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای عشرت بباديهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت

دوری می نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مرد است آن مرد بیشه شیران بیشه هنر دست ولی شبهه
تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت
نشگفته و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نه پیماید سر درویشان به بیامان بالین راحت نرسد
بیت نیاساید اندر دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + و بدانکه بندگان خدا
دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا از تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشانرا از شرف
امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت
بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه**
آنکه او پای بر سر ناز و تنعم می نهد + ور نگارش در جهان سردار و سرور میکند + پادشاهی در زمین دادند
گل از آنکه گل + با وجود نازکی از خار بستر می کند + و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد و جهد
نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود
را بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **فرد** کم سلطنت شاید نسبت +
هر کرا رغبت تن آسانی ست + هر که در میدان همت علم جد بر افراشت و در ارتکاب محنتها
صفت تن آسانی و فراغت را دست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود
بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشه فرح افزا داشت ببرکت جد و
جهد یکه ازوی بوقوع انجامید و بیامن تحملی که بر مشقات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی
را نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید و زبر در خواست نمود
که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود
بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از هر طرف روان و نسیم
عنبرفشان بخش از هر جهت وزان **مثنوی** درختان سر اندر سر یکدیگر + بر آن جلوه گر
میوه نغز و تر + نهالش ز طوبی دلاویز تر + گیاهش ز سوسن زبان تیزتر + از نغمات مرغ بابت تر از
بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران تشنه کام در آن

کنام نیاز ستندی نهاد و از شکوفهٔ او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی
گذرانید **مثنوی** چو بر خار از دی از خشم دنبال + فگندی شیر چرخ از بیم چنگال + بران راهی که او
یکدم نشستی + هرگز از خلق تا سالی نرستی + مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی
در آئینهٔ روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن
قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال بخون هژبران
بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت بگذراند
هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج برداد **مصرع**
ای بسا آرزو که خاک شده + چون این پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام
آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که
طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز
شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه
روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن موضع
درون دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر
شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای
بیچاره منزل تو حالا به تصرف شیری ست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید
و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او
نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که بهم رجوع
بدرگاه او نمائی و بصدق تمام گرد خدمت او برآئی **مثنوی** تنی را که نتوانی از جای برد + بهر خاک
او بباید فشرد + همان به که با او مدارا کنی + بنالی و عذر آشکارا کنی + پلنگ بچه این سخن معقول
افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس
نکتهٔ العود احمد را کاربست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور

عواطف خسروانه گشته بهمه کار لائق همت او بود نافذ شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر هواداری
استوار کرده نوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد
تقرب و مزید لطف میشد تا مدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن
هردم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی
بیت جد و جهد کسیکه بیشتر است + کارش از کار جمله پیشتر است + وقتی شیر را مهمی ضروری در
بیشه دور دست سانح شده بود و آن زمان تموز فلک اثیر در تاب بود و هوا دشت و کوه چون
کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان
در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **مثنوی** اگر ابر ناگه شدی قطره بار + ز تاب هوا قطره
گشتی بخار + وگر در هوا مرغ کردی گذر + چو پروانه آتش سوختی بال و پر + ز لب کافتاب از هوا
یافت تاب + هول سنگ میسوخت بر آفتاب + شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتیکه صدف در قعر
دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار
نمی نهد بدین نوع مهمی رجوع نمود از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده مرارت
هوا اندیشه نا نموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد
و ملک را اندیشناک دیده از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده
باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه
اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد نیمروز را بدانجا رسیده
بسرانجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت
بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در
چنین گرما این همه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست
و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایید
و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصاحبت دور

نخواهد بود **فرد** آسوده باش و بار شفقت فرو نکش * بکشتا میان که رنج جهان را کنار نیست
پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه عالیست که بجد و جهد بر افراخته ام پسندیده
نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائیکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بجوی
و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بگنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار تماشای
گلزار متمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند * که پیش تیر بلاها سپر
تواند بود * تا آرزو و هوس بر نیاید این معنی * با آب دیده و خون جگر تواند بود * منهیان این خبر را
بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که
سرداری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان شفقت بر آوردن تواند و حسبت در زبان عدل سر فرازی
آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش ننهد **مثنوی** از آن شاه آسایش آید پدید * که آسایش
خود تواند برید * خنک آنکه آسایش مرد و زن * گزیند بر آسایش خویشتن * پس پلنگ را طلبیده
و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته
منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فائده این تمثیل آنست تا معلوم کنی که هیچ کس را
بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمه رجا
نتیجه حصول مقصود نداده **فرد** نابرده رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار
کرد * و چون درین سفر مقصود طلب علمیست عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده
بمجرد تصور رنجیکه در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار
همت عالی عنان عزیمت ازین صوب بر نخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور
فرد شه که بعزم درست پای نهد در رکاب * هیبت محنت رخ را گر رود از کف عنان
چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان
شده تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بادا رسانیدند
به تکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گنبد رسانیدند **بیت** کرده عزم سفر

لطف خدا یار تو باد + همت اهل نظر قافله سالار تو باد + پس زمام امور جمهور بکف
کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند
که حلّه از لباس سلطنت تواند بود + بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه **مثنوی** ملک شد آئینه
اسکندری + تا تو رخ خویش درو بنگری + روی تو نهبانه نماید مگر + زنگ تعدی بری از وی بدر +
ملک فروزی چو سحر پیشه کن + وز نفس صبحدم اندیشه کن + ناوک مردافگن صد تیر زن + آن نکند
کاه یکی پیرزن + و چون خاطرش از کار مملکت و مهمّی فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه
سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال می فرمود
و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بفائدهٔ اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل برّ و بحر
و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار
بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید + از یار آشنا سخن
آشنا شنید + و بعد از آن که دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه بر آسود اثقال و
احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون بر اعلی کوه برآمد
سرفرازی دید سایهٔ دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده
مثنوی بقد چون چرخ اطلس رفته والا + طمع کرده اطلس را انجا را + چو بانگ
فلک هم تنگ گشته + به تندی قبهٔ او در گذشته + فلک از تیغ همچون آهن او + ملوّن
سبزه در دامن او + و از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب
بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده **قطعه** سبزه زارش با ثمرهای زبرجد بر کنار
کوهسارش با کمرهای مرصع بر میان + با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل + وز نسیم
بوستانش باغ جنت بوستان + و دبشلیم بهر گوشه طوفی می نمود و مقامات متبرکه را
طوافی می کرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری
کردی و سرّ النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از

مجاوران آن منازل باستفسار تمام علوم فرمود که آن مسکن حکیمیست که او را بیدپای خوانند یعنی
طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیل پای ست که بهندی هستی پات
خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده
و در آن اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق
دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از
فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای
والله یدعوا الی دار السلام نشنیده **مثنوی** دمش گنجینهٔ تحقیق پیران + جبینش
آفتاب صبح خیزان + بهر حرفی فلک را بوسه پرداز + بهر کاری قضا را محرم راز + دابشلیم
بآرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال
استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر منیر اشاره
عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد **مثنوی**
شه در آن غار حکمت آیین شد + غار از و نقش خانهٔ چین شد + خدمت پیر را میان
بربست + کمر بندگی بجان دربست + نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و
شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت
جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد یافت
و همین نفس او بمراد خویش خواهد رسید با ادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن
رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب
سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید و قبول
کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد و دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن
بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی
باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان

بجمعیت و آرامش محرومان برتیب صنایع محنت دلبستۀ قبول **مثنوی** ای خوشت آئین جهان
داشتن + ملک بدین گونه توان داشتن — بیخ نهالی که تو آبش دهی + میوه شاخش بود جز
بهی + آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و
چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامه
هوشنگ درمیان آمد بادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن دران باب بار رای
اعظم سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود کتاب کلیله و دمنه
مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده باب بر وجهیکه فهرست کتاب
بران ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان در حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف
تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حشمتش
کوشیده بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض
نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آن را بسمع قبول
نرساند **مثنوی** منه راه صاحب غرض پیش خویش + که آمیخت با یکدگر نوش و نیش +
بصورت دهد نوش و یاری کند + بمعنی زند نیش و خواری کند + و من از برهمن التماس دارم
که مناسب اینحال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و
بسخن غرض آمیز حسودان بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت
انجامیده به تفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است
و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بشتری ارکان دولت را منکوب و
مخذول سازند و خللی کلی ازان هم بمملکت راه یابد و هم بملک سرایت کند

و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود و رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل تجربه پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت** خردمندی امینی کاردانی ندیدی تجربه بسیار دانی + چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهاد تاختن آورد و طلائع لشکر اجل که اشارت بموی سفید ست حوالی حصار وجودش فرو گرفت

مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد + دل شود از خوشدلی و عیش سرد + موی سفید از اجل آرد پیام + پشت خم از مرگ رساند سلام + خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاده و ابواب نصایح بغرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده و نمی شناسید بدانید که بخرد معذورید اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور ست دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و علاقه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت دیگر دسے

که نظر بر نعیمی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول آن مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال
الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را گر بهر دین باشی
حمول + نعم مال صالح گفتش رسول + پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست
آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر کسی را دستیاب مال بی مشقت یابد چون در تحصیل آن
محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی
برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و همین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید
مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکلست و من بیقین
میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و
آنچه روزی من نیست چند آنچه در جست و جوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد **مثنوی**
هر چه که روزیست رسد در زمان + وانچه نباشد نرسد بیگمان + پس ز پی آنچه نخواهد رسید +
رنجش بیهوده چه باید کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند
از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چند آنچه در وی آویختم از من گریخت پس
اگر سعی کنیم و اگر نکنیم هیچ چه **مصرعه** نصیب ازل از خود نمیتوان انداخت + چنانچه داستان
آن دو پسر پادشاه شاهد حالست که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری با همه
آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانروای عالیمقدار
بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب
غرور جوانی افتاده و از نشای شراب کامرانی مست و خوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و
بطرب و نشاط مشغول بلندی نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی **فرد**
بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم + خزان همی رسد و نوبهار میگذرد + پادشاه مرد عاقل و صاحب
تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان

رسیده که پس از وی اندوخته ها را در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بردهند و درجوار آن شهر زاهدی بود دشت بجهت اسباب بنا کرده و روی تهیه زاد آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده * شیفته حضرت مولی شده * پادشاه را با وی الفتی و نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد وزاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و مهر چشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بمحاق ادبار اینباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصر یکه داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد از ینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند **فرد** هر آنکه زاد بنا چار بایدش نوشید * زجام دهر می کل من علیها فان * و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را بران حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد چرخ جفا پیشه شیوه بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی طلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **مثنوی** حجله دنیا که تن آرا بود * چون گذرنده است نیرزد بجو * مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به از آن نیست

که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را
که سلطنت بی زوالست از دست ندهم **بیت** درویش را که گنج قناعت مسلمست + درویش نام
دارد و سلطان عالمست + پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست
پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه
عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بجانب
ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال
اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت همان موضع رهبت اقامت قبول کرده از سر ارادت
در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آن را بکار
بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و از آب نیامد
نیک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مندرس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود
پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده نمود
ناگاه حفره بنظرش درآمد که از آنجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده
با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده
گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال
بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمارست
اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد **مصرع**
تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور + از آن جانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و
لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی
و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه

ویرا دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی‌سامان و
پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را
معمور سازد و لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت
و هر چند جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را ز غم
آزاده کنی + خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی + و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد
بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرده روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه
از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل
شاهزاده رسید و بجای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته
گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ
هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب
یکدیگر از خاندان پادشاهی و از دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل
سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار
که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد
همان شاهزادهٔ متوکلست کارداران ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملک زاده را
بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر
مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت
و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل
فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن **مثنوی** نیست کسبی از توکل خوبتر +
چیست از تفویض خود محبوب‌تر + هین توکل کن ملرزان پا و دست + رزق تو بر تو ز تو
عاشق‌ترست + گر ترا صبری بدی رزق آمدی + خویش را چون عاشقان
بر تو زدی + چون پسران این داستان بالتمام رسانیدند پدر فرمود که

آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که جلوه اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت می‌کند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب از طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه طواف میفرمود مرد از معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در ان آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بیروزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفره عام اوست + برین خوان یغما چه دشمن چه دوست + چنان پهن خوان کرم گسترد + که سیمرغ در قاف روزی خورد + پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست آرم هر آینه از ضعف یقین سست اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شده روزی رسان + چند بهر سوی دوم چون خسان + از دل خرسند بر آرم نفس + کانچه رسد بهره همان است و بس + آن به که بعد ازین سر فراغت بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم **مصرع** الرزق علی الله تبارک و تعالی + آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بتفضل در عنایت بنهایت مسبب الاسباب بست **مصرع** دل در سبب منه و سبب ساز کن +

شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حقتعالی بپیغمبر آن زمان از روی وحی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من مقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده ممهد میباید پس اگر تو بسبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از ان باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی + طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجاب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بوده و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو + رمز الکاسب حبیب الله شنو + گر توکل میکنی در کار کن + کسب کن پس تکیه بر جبار کن + پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسان است و نگاهداشتن و از ان فائده گرفتن دشوار و چون بکسی مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر انسان کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بیشمار **بیت** چه غم ز بی‌شه که در ره میزند + قافلهٔ محتشمان میزند + دوم آنکه از مر آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از ان بر آید **مثنوی** هر آن

بحر کافی نیاید بوی + باندک زمانی شود خشک پی + اگر از کوه گیری و ننهی بجای + سرانجام کوه اندر آید زپای + هر کرا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و لیکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غنیمت هلاک گردانید پسر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف دران بسته و در گردانید تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از ان فائده تواند گرفت قضارا موشی که از غایت شره و حرص آسمانی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شگاف هر جانبی حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شد و نظر بر آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر میسر ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند

بیت این دغل دوستان که می‌بینی + مگسانند گرد شیرینی + دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان به لاف و گزاف و دست به اتلاف گشاده و تصور آن که غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از ان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز به فکر فردا نپرداختی **مصرع** ساقیا امروز

می نوشیدم دفرداراکه دید + ودران اوقات که موشان دران گوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند
دست قحط و تنگ سالی خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان
بی مایه برافروخته و هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمی کرد و در هر طرف متاع خانه
بجوانی میفروختند کسی نمیخرید **مثنوی** هر کرا دیدار نان بودی هوس + قرص خور بر آسمان
دیدی و بس + گشته زان تنگی جهانی تنگدل + گرسنه نالان و سیران سنگدل + موش
مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون
روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان
تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورد و
با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی
نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی می نماید پس
دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را
صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود موشان دیگر از غایت حرص و
آز آواز پای دهقان و صدای آمد شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز
هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده
نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را از ان سوراخ بیرون افگند و ایشان
نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشته **مثنوی** همه یار تو از بهر
تراشند + بی لقمه هوادار تو باشند + چو مالت کاهد از مهر تو کاهند + زیانت
بهر سود خویش خواهند + ازین مشتی رفیقان ریائی + بریدن بهترست از
آشنائی + روز دیگر که موش سر از بالین آسایش بر داشت چندانکه چپ و راست
احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان
کمتر یافت فغان در گرفت و گفت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند +

آیا چه حال بود که از ما جدا شدند + پس تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد ببالای منزلی که از آنجا غله فرو می ریخت برآمد اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و از آن سوراخ با نبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بهر وجهی که نقصان براس المال نرسد آن را محافظت نماید **بیت** بدخل و خرج خود هر دم نظر کن + چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن + و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خردتر برخاست و دیباچهٔ سخن را بجهت ادای دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعدهٔ دیگر رعایت کند یکی آن که از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر و نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین

مثنوی

هست بر مردم عالی گهر + بخل ز اسراف پسندیده تر + گرچه عطا در همه جا دلکش است + هر چه بهنجار بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و در دنیا دار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل

در معرض ثبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در
می آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون آید
و رخنه ها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی نابود و ویران شده آبها
در اطراف و جوانب پراگنده گردد و مبشر مال البخیل بحادث او وارث **قطعه** مال کز وی
بخیل بهره نیافت ٭ دست تاراج داد بر بادش ٭ یا بوارث رسید وگه گاهی ٭ خیر به نفرین
نمی کند یادش ٭ چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک
حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی به تجارت نهاد و سفر دور دست
پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بود که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت
نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه
اضطرار پنهان کردی **بیت** بجثه چو پیل و بحمله چو شیر ٭ بدیدن دلاور برفتن دلیر ٭
یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی
و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راه های دور قطع گردید
فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را
در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه در ان بماند خواجه فرمود تا به حیلتی
تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای
تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی
در میان بیابان ماند و از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه
رسانید و در ان منزل مندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شتربه درگذشت اما شتربه
را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید
و بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه ریاحین پیراسته رضوان از رشک آن روضه
انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده **فرد** از گل و سبزهٔ نوخاسته

واب روان چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر ست. شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت
اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت
آن مرغزاری بچرید و دران هوای روح بخش و فضای دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی
جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی
بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و حوش بسیار
در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی
و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی
و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده
چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آن که سباع بدانند که هراس برو
راه یافته بهیچ جانب حرکت می کرد و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال
بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی تمام داشتند اما
دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت
که خوفی برو مستولی شده و از ممر وی دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگونه
که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یک جائی قرار گرفته **بیت** آثار ملال از جبینش
داده خبر از دل حزینش + کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار و با گفتن این سخن چه
نسبت **مصرع** تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا + و ما بر درگاه این ملک
طعمه بر می یابیم و در سایه دولتش با سایش روزگار می گذرانیم بهمین بسنده کن و از
تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت
سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس
ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای
آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه

بوده است این **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته
و آن را می برید و میخ داشت یکی را بر شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه
اندوه بریده گشاده شدی و چون شگاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ
پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل می نمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای
کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آن جانب
که بریده بود انثیین او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل
از آن که آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب برکشید و چون میخ از شگاف کشیده شد
هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند و مسکین بوزنه از
درد بیهوش شده می نالید و می گفت **بیت** آن به که هر کسی بجهان کار خود کند + و آنکس که
کار خود کند نیک بد کند + کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است
نه زدن تبر و تیشه **مصرع** آنرا که چنین کند چنین آید پیش + بوزنه با خود درین گفتگو بود که
درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید
و از اینجا گفته اند **مصرع** کار بوزینه نیست نجاری + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که
هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد لکل عمل رجال و چه زیبا
گفته اند **بیت** مثلی یاد دارم از یاری + کار هر مرد و مرد هر کاری + این کار که نه کار تست
فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای
طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جایی و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب
عالی باشد تا در آن حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و
هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد
شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند
چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد **فرد**

همت بلند دار که نزد خدا و خلق + باشد بقدر همت تو اعتبار تو + و هر که درجه بلند یافت اگر چه
چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را از عمر شمرند و آن که بپستی
و دون همتی سر فرو دارد چون برگ نارون اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و
از و حسابی بر نگیرند **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش به نکوئی
نبرند + کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که شرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه های
بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد** خیال حوصله بحر می پزم
هیهات + چه هاست در سر این قطره محال اندیش + دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل
او بست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه پستی به مرتبه بلند
رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجه اعلی بمرتبه دنی اندازد **قطعه**
به پیشکاری عقل شریف و رای درست + توان کمند تصرف بر آسمان فگند + اگرچه دیده
دل بر گشاید از همت + نظر بسوی معانی نمی توان افگند + و بزرگان گفته اند که ترقی بدرجات
شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ
گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت
و بواسطه آنست که جز مرد بلند همت که تحمل سختی داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتوان نمود
فرد نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من + شیر مردان بلاکش پا درین غوغا
نهند + هر که آسایش الخمول راحة طلبد دست از آب روی شسته ایم الوقت در زاویه خواری و
ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه خارستان الشهرة آفة نه اندیشید اندک فرصتی با گل مراد چیده
در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **قطعه** تا غم نخورد و دُر نیفزود قدر مرد + تا
خون نکرد جگر قیمتی نیافت + از نامه سعادت خود مرد راه رو + بی داغ محنت
رقم دولتی نیافت + نگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل

بیچ در عنا بدروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی
بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم در راهی سیر میکردند بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر
دامن کوهی افتاد که قله اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج
رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار
و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن
درختان سایه دار سر در سر آورده **نظم** زیک سو شاخ ریحان بر دمیده + زدیگر سو
درختان سر کشیده + بپای سرو سنبل در فتاده + بنفشه پیش سوسن سر بنهاده +
القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش
و ماوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف
و جوانب حوض و چشمه گذری می کردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنارهٔ حوض
از آن سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی
چنان نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف
ساختی بدان که مائدهٔ مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائده و فائده بخوب ترین
نوعی پرداخته ولی شرط آن است که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر
گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که
از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آن را بر دوش کشی و بی تامل و تعلل بیک
دویدن خود را بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت و
خارهای جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود
ببر آید **رباعی** تا ره نروی کسی بمنزل نرسد + تا جان نکنی لعل بدل نرسد +
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول + یک شعلهٔ نور بمرد کاهل نرسد + بعد از وقوف

برمضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم
و بهمت و قوت برکنهای این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم **فرد** یا بامراد بر سر گردون نهیم
پای / یا مردوار در سر همت کنیم سر / سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت
آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائده وهمی و نفعی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ
انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد
برای راحت نسیه قبول نکند **فرد** نیست برابر بنزد مردم دانا / یک درم نقد و نسیه با هزار
ساله نعم / غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوس استراحت مقدمه خست و دنائت است
و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست / دل خود را
زبخت شاد نکرد / وانکه ترسید از جفای خمار / قدح بادهٔ مراد نخورد / سر مرد بلند همت بگوشه
و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان
چید و در گنج مراد بی کلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **فرد** گر طلبش بار ارنجی برسد شاید /
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها / سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای
خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت
نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می نماید و هر که کاری شروع کند
باید که چنان که مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا
برنداده **مثنوی** تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست / شاید که این سخن برای
سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزاء و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که بشناوری بکنار
نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که در زن شیر سنگی مشابه باشد که بمردی [illegible] نتوان کشید

و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ
معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع
می کنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته ام
بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت
نخواهی کرد باری تماشا نظاره می کن و بدعا و نیازمندی مددی می ده **فرد** دانم که ترا
قوت می خوردن نیست * باری بتماشا گری مستان آئی * سالم دانست که او در مهم خود مصمم
است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار ناکردنی نمی کنی و من
طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم
صلاح دران دیده ام **مصرعه** بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش * پس باری که داشت
برداشته نهاده پای خود را [illegible] کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته تا بلب چشمه آمد
و گفت **فرد** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن * یا غرقه شدن یا گهری آوردن * پس دامن
عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود * کانجا خرد
را [illegible] چشمه نمود * غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای
یمن بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت
کشید و هرگونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف
کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش **بیت** شهری چو بهشت از نکوئی *
چون باغ ارم بتازه روئی * غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر می کرد که ناگاه
از آن شیر سنگی آوازی بلند بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و
آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از بیم و بیسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه
غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب می نمود که ناگاه
جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و به التماس تمام

او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر برند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای
پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند
غانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین سوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی
ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل بملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و
سیارات پرداخته و هر چند وقت غریبی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای
کوه بر آید هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد
پس شیر بآواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را به پادشاهی برداشته در سایهٔ
عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید مصرعه یکی چون رود
دیگر آید بجای + و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند
مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و مدتهای
متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر
و فرمان روای این دهری مصرعه ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی + غانم
دانست که کشیدن آن همه محنت ها بتقاضای دولت بوده فرد دولت چو بیک کار
آید + هر کاری چنان کند که شاید + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت
بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد
و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ
مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت
دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این درازی بچنگ آورده و اندیشهٔ حل درین
مهم چگونه کرده دمنه گفت می خواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته
است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من او را راحتی
حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت

تا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت
نمیدانی بأندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود
دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که
بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرطست از عهده بیرون آید و دیگر آنکه
اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان
مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان
قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری
و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت من ارزانی داشته
هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته **مثنوی** خرد چون دفتر تلقین گشاید +
ز من آن در وجود آید که باید + ز دولت هر که را روشن شود شمع + همه اسباب نیکوئی کند جمع +
کلیله گفت پادشاهان همهٔ ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را
که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند
و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم بمانی
و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بتدریج
بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان
می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود
راست آورده ام و می دانم که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد
اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید
سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و
کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف
شد هر آینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک

شدی

شدی بچه وسیله منظور ما شوی و بکدام هنر ترقی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت
میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت
او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب
نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آن را در چشم دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد آن
بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که
عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق
تمام ضرر آن را باز نمایم و از شومی عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من بیند
مرا بنوخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ
هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمیشود **قطعه** هنر چو مشک بود
مشک کی نهان ماند * جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه * بکسب هنر کوش کز فضائل تو
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه * کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و
عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری
پرخطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از انجمن
عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود
با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی است
اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن بر و دشوار است و هم مقام
کردن بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا
اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا
در منافع بیشمار است * وگر خواهی سلامت بر کنار است * دمنه گفت آنچه فرمودی
از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزان است هر که بوی
نزدیک تر خطر وی بیشتر **بیت** از صحبت پادشه بپرهیز * چون اسپندم

خشک شد آتش تیز شغا ماهر که از مخاطره بترسد بمرتبهٔ بزرگی نرسد **فرد** از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان سود در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان
و سفر دریا و مقابلت اعداء و من خود را دون نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم
مثنوی چون بازوی همتم چنین ست + هر چه آن طلبم در آستین ست + خواهی شرف و بزرگواری
می کوش بهمتی که داری + فی الجمله هر چه دست سائی + همت چو قوی بود بر آئی
کلیله گفت که اگرچه مخالف این تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخی
و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارکباد **مصرعه** اینک سر راه تو برو خوش بسلامت
دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست گفتند پسر فلان که مدتی
ملازم حضرت علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا
می باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آن را قبلهٔ
حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا
بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و
اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد و ممکن که بر درگاه ملوک مهمی
حادث شود که بمدد زیردستان باتمام **مصرعه** اندرین راه چو طاوس نگار ست مگس
کاری که از سوزن ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر ست و مهمی
که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بی قدر
و فقیر و مایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک
که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ بر نشاید
شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ [illegible] وا رهند
فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما + هم هیزم دیگ را بشائیم + شیر چون سخن دمنه شنید از
فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند

اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش
که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد **بیت** آن را که نشان عشق یار است
بر ناصیهٔ وی آشکار است + دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده
و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که
پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تاملی نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد
بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و
باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد
و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او
سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان برآرد و معلوم
شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است بیشک آن را بپرورند و از ثمرهٔ آن
نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فائده گیرند **فرد** من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و
ابر + گلها و لاله ها همه را تربیت کنی + شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و
از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه بشیر گفت اصل درین کار آن است
که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را
وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه بپدر
مثنوی از هنر خویش کشا سینه را + پایه مکن نسبت دیرینه را + زنده
بمرده مشو ای ناتمام + زنده تو کن مردهٔ خود را بنام + از پدر مرده ملاف ای جوان +
گر نه سگی چون خوشی از استخوان + موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که
از و میرسد هلاک او واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از و منفعتی تصور
میتوان کرد باعزاز از هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازش از روی اعتماد از

باهنر از می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مرد عاقل و فرزانه را طلب
و کسانی را که در کارها غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان قابل ترجیح
روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پا بستن و پیرایهٔ پای
بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند
خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد فرد
همای گو مفگن سایهٔ شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه ازین سخن فارغ
شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت
گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست
پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت بدو علیه
و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی
شد که ملک بریکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته می خواهم
که موجب آن را بدانم و دران باب بهر نوع مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه
حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را
از جای برد که عنان تمالک از دست بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب
من این آوازست که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب
او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درینجای مقام کردن صواب نیست
دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار
از مکان موروث خلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار
و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا
بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریاد از جای نجنبد مصرع تا هر باد نجنبی یابد امن کش چو کوه
و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی

کنند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد فی الجمله هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند
بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان
روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی
در بیشه میرفت و بوی طعمه هر طرف می گشت به پای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند
و هرگاه بادی بوزیدی شاخی ازان درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین
ازان برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید
در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه
کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده
با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون
آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد
محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ
نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ
که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت
بمعنی هیچ فائده بمن نرسید **قطعه** دهل در فغان است دائم ولی + چه حاصل چو اندر
میانش بجز هیچ نیست + گرت دانشی هست معنی طلب + بصورت مشو غره کان هیچ نیست +
و این مثل بدان ایراد کردم تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست
ندهد اگر نیک در نگرند ازان آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید
نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را
سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد
اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان
گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر

شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بی جرم و جنایتی جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او در کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهگاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آن که خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آن که بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها بیازمایند او را صاحب وقوف سر خود نگردانند فرد راز مکشای بهر کس که درین مرکز خاک + سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود + پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد دور و اندیشه بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک سر می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی غباری از آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آن که خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را واقف گرداند هر آینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام

بالکسر پوشیدن راز و پوشیده داشتن
داغ نشان
فتنه‌انگیز
گوشمال دادن
آرامش
مطلق
صاحب وقوف
فلک مرکز
افلاک
غبار
خلیدن

الحزم سوء الظن را کار بسته‌ام و از فحوای بیت حکیم **بیت** بدنفس مباش بدگمان باش + وز فتنهٔ
مکر دیا امان باش + تجاوز ننمودم اگر رخنه‌ای بدین رسالت مترتب گردد من معذورم و از رصد حسب ... ام
و درین فکرت با اضطراب تمام بر می‌خاست و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه
پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت
گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد + آفتاب دولتش بر بندگان تابنده
باد + ای شهریار جهاندار آن که آواز او بسمع همایون رسیده گاویست بحوالی این بیشه بچرا
مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت
مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال
کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آن را
حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند
اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند
اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ +
شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ + دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد
و از مهم او اینقدر حساب نگیرد که من بفراست کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع
شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم
تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین
سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تأمل
و تردد سخن درپیوست **مصرعه** نخستین بازگفتش کز کجائی + و بدینجا چون افتادی و سبب
آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چیست شنزبه صورت حال براستی باز نمودن
آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه این بیشه و فرمانروای
سباع این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بر آن منوال

امتثال داده که اگر مشارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درگذارد
واگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنیده بود ترسید
و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو
شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرامی
پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد
و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی
کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن
تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پرفائدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده

مثنوی

درین مملکت گر بگردی بسی + ز ما در شکایت نه بینی کسی + در اول بکاری که نیت کنیم + نظر در صلاح رعیت کنیم +

گاو وظیفهٔ دعا و ثنا تقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و
رغبت بر میان بست و شیر نیز او را به رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید
و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی به تفحص حال و تحقیق کار
او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت تخمینی دید بکمال کیاست موصوف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاص او را بیشتر آزمود اعتماد بر وفور دانش او
زیاده گشت

مثنوی

نکوسیرتش دید روشن قیاس + سخن سنج و مقدار مردم شناس + جهان دیده و دانش آموخته + سفر کرده و صحبت اندوخته +

شیر پس از تأمل و مشاورت و
تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال
شریف تر و درجت وی در حکم گذاری و فرمان فرمائی رفیع تر می شد تا از جملهٔ ارکان دولت
و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر در تعظیم گاو را بسر حد افراط
رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید سخن او را وقعی

می‌نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ
غیرت در زاویهٔ دماغش افگند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد + هم از اول حسودان را بسوزد خواب
و قرار از وی گسسته شد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت
و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم
و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و
درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد **مصرعه** جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر نیست +
این تیشهٔ خود بر پای خود زده و این غبار فتنهٔ خود در راه خود برانگیخته و ترا همان
پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند
که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع
یافته طمع دربست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد
و در آموختن آداب طریقت جهدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت
یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غایب یافت دانست که
جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ می‌کردند و
یکدیگر را مجروح می‌گردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده
با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک می‌چکید روباهی آمده بود
و خون ایشان می‌خورد در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر
اینها محکم بر پهلوی او آمده در دام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر
حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و برای
اقامت جایی می‌طلبید قضا را زنی از بام خانه در که می‌نگریست از سرگردانی زاهد
فهم کرد که او مردی غریب است او را بانعام خود دعوت کرد و زاهد اجابت
نموده در منزل او پای فراز کشود و در گوشهٔ ازان کاشانه با فراغ خو

مشغول شده آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و
فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه‌گری آموختی
و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف
سینه را چون سینهٔ هدف ساختی و لب جانبخش وی شکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر
حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده ماهی چو سرو بلند + مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند +
ز سیمین زنخ گوی انگیخته + بر او طوقی از غبغب آویخته + بدان طوق و گوی آن
بت مهرجوی + ز مه طوق برده ز خورشید گوی + با جوانی زیبا و مشکین موی که
گوی سرو بالای سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از
چین طره‌اش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر
شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روی چگونه روئی روئی چو آفتابی +
زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی + دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر
ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی
و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیز
جرعهٔ چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی
فرد غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد + نگذارم که در آئی بخیال دگران + زن بدکار
از معاملهٔ کنیزک به تنگ آمده و از قصور دخل بیطاقت شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان
برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن
جوان کرد در شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته و فرصت کار نگاهداشته و شرابهای
گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در
ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او
نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر به دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد بقوت بخار که

از دماغ جوان بیرون آمد تمام زیر حلق و گلوی آن زن رسید بر جای سر شد **مصرعه** هم در سر
آن روی که در سر داری + زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشابه روز
قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ
طاعت در پیش محراب افق گسترانیده و مضمون این آیت عالی رایت و یخرجهم من الظلمات
الی النور بر عالمیان روشن شد **بیت** یافت صفا گنبد آیینه رنگ + رفت برون آینه
چین ز زنگ + زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید
کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود برده قوم خود را بتیمار
داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت
خوش طبع زیبا روی سلسله موی **فرد** بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن + خوبرویی
کین چنین باشد بلای جان بود + و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و
آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را مانند موم گداخته ساختی **مثنوی**
فریب انگیزی از گیرائی گفت + که کردی پشه و سیمرغ را جفت + بلورین سبحه در کار کرده +
بجائی ریسمان زنار کرده + لبش در ورد و وردش سحر و نیرنگ + برون ساده لباس و اندرون رنگ + زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن
که امشب شبی بی غوغای عسس است و صحبت بی های و هوی شحنه و عسس **مصرعه** برخیز و بیا چنانکه
من دانم و تو + معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر
چون بلای ناگهانی رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود
و در میان زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب
یقینش غالب شده بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از انکه ادب
بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی
ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت

کردمی و بدین سیاست راضی نشدمی کناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چند
منتظر خواهی داشت زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **فرد** یار اگر سر رسیدن بیا
غم نیست بگو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید + زن کفشگر او را آواز حزین نزدیک خود خواند و
گفت **قطعه** آسوده دلا حال دل زار چه دانی + غمخواری عشاق جگر خوار چه دانی + شب تا
بسحر خفته بخلوتگه نازی + بیداری این دیدهٔ بیمار چه دانی + چون فاخته پرواز کنان بر سر سروی
در دو دل مرغان گرفتار چه دانی + ای یار مهربان حال زار من می شنو و در دل من معلوم می کن
این شوهر نامهربان بی رحم مکر او را بر من در دیده بود که دیوانه وار از خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار زد
بسختی تمام بر ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زود تر مرا بگشای
و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم
و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت
مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این
سخنان سر رشتهٔ جنگ شوهر و زن بجنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را
آواز داد زن حجام از بیم آن که آواز او بشناسد و بر آن حال وقوف بیابد یارای جواب
دادن نداشت چندان که کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زد
تیشه بر گرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که
نزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالت ست
مصرعه عشرت دگری کرده و محنت دگری دید + چون زن کفشگر باز آمد
و خواهر خوانده را بی بینی دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواست و او را
بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد **مصرعه**
از تحیر گاه می خندید و گاهی می گریست + زاهد این همه صورتها می دید و می شنید و بدان
بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می فزود اما زن کفشگر

ساعتی بیارامید پس دست بر کرد و دعا بدعا بگشاد و گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من
ستم کرده و بتهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش
بخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمالست بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار
بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنود فریاد بر کشید که ای نابکار تباه
روزگار اینچه دعاست که می کنی و اینچه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری
ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد **بیت** گرت هوست که کاری
ز غیب بگشاید ٭ زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ٭ ناگاه زن نعره زد که ای
ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از
لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از
فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی بر افروخته پیش آمد
زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد
فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته
بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال
این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را
نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره باصلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست
بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت
بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان
و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان
را بچگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد
که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن
دست افزار توقف نموده آخر یاستره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام

و در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و بخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفگند و آواز
برکشید که بینی من حجام متحیر شد و استره با و همسایگان درآمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی
بریده دیدند زبان ملامت براستاد کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت
و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آینهٔ گیتی نمای
آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپیده از شرق + شه
مغرب در بحر خون گشته غرق + اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از
خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم
پرسش باهم بجا می آوردند چون کسان زن حجام مرافعه هم خود کردند قاضی پرسید که
ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام
متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت
او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود
زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر
بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد
آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر
باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار
فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه نمودی
و از خون خوارگی درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی اگر زن بدکار قصد هلاک جوان
غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی اگر زن حجام بر آن فعل حرام مددگاری نمودی
مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که شکر طلبد تخم حنظل
نباید کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار + مکن بد که بد بینی از روزگار + و این
مثل بدان آورده ام تا بدانی که ما این محنت خود بخود آلوده و درین رنج و مشقت خود

برگشته ده مصرع آخر که نالیم که از ماست که بر ماست * دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود
کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله
گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نموده ام و در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز
خود را درین باب بطرفی می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در باره خود فکری
فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند * دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم
بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی
ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه
خاست ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند
اول در طلب و جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت
آنکه بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند تا بهانه در بیرون آوردن نفس از
ورطه آفتی که واقع بود چهارم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر زمان مستقبل و من کوشش
دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت
در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین منزل رخت بربندد و من کمتر از ان
گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت شنیده ام که گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بود
و از متاع دنیا با آب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده
بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و
صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت** گهی کو پنجه بر مرغان
گشودی * اگر پنجاه بودی در ربودی * هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک
رسیدی که بپرواز آیند آن باشه از کمین گاه بیرون جستی بچه ایشان را

دربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن
متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرعه نی روی سفر کردن و نی
راه اقامت + نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و
مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه
برخاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری
آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت
آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرد از ما مپرس
کاتش دل تا چه غایت ست + از آب دیده پرس که او ترجمان ماست + پس قصهٔ ظلم باشه و
ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق
بندگان ست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاد
لیکن اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم بلا از سر ما
مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان
بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید
در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم
دوای دل نمیدانم + دوای درد دل کاری ست بس مشکل نمیدانم + آخر بخاطرش آمد که
هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود باوی تقریر کنم و علاج درد دل از وی
طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مے نمود
گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود
گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که
گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد
و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان عذر [illegible] [illegible]

شرائط مسافرنوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است
چند روزی درین حوالی اقامت فرمائی تا به آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست هم باز
نمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که
اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد **فرد** با هر کسی
که شرح دهم داستان خویش * صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم * سمندر را بعد از استماع
این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم
و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود
نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر وجهیکه
سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطر از بار غم آزاد روی بآشیانهٔ
خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت
برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند
باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران
آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی
وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک
از اطفای آن نائره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت**
ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت * چو زد شعله اول هم او را بسوخت * و این مثل برای آن
زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی
باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده
است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او
متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب
کلی او را خوار نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر بیندازند

فرد چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش + دمنه گفت
کدام سبب ازین کلی تر که ملک در ترتیب او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشته
تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین
صورت آفتهای بزرگ ممکن الوقوع هست و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز
میتواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را
خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بیجهت و کارهای نااندیشیده
حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد
بزنان و رغبت کردن بر شکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف
روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند
آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن
ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در
وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شدت و قهر باید بست در لطف و رحمت گشاید **بیت**
جنگ و صلح بمحل ناید بکار + جای گل گل باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که کمر انتقام
بربسته و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که از عمر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بدو باز گردد **بیت** هر که بدی کرد بجز بد
ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را
ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا
محافظت نماید چنانچه بادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی
برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت**
جهان سوز و بی رحمت خیره کش + ز تلخیش روی جهانی ترش + مردم

شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار
رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب
پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده
تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم
شده ام امید آن که بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای
هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت** فراخی دران مرز و کشور مخواه +
که دل تنگ بینی رعیت ز شاه + رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت
گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد +
بشارتی دل افسرده بجان آمد + القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان
شیر شرزه شیر می خورد و تذرو با باز در مقام انبازی همبازی می شد و بدین واسطه او
را شاه دادگر لقب نهادند **فرد** چنان کرد بنیاد انصاف محکم + که گوگرد را
پاسبان گشت آتش + یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت
این حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه
فرمود که من آن روز بشکار رفته بودم و بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم
ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خائید
بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی درگریخت و سگ باز گردید فی الجمله
پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی
لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش
بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه
دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **قطعه** نیک دریاب و بد مکن زنهار + که بد و
نیک باز خواهی دید + سبیل نیکی اگر کنی همه جا + خویشتن را سرفراز خواهی دید

در طریق بدی روی خود را + یا بمال بنا زخواهی دید + و این مثل بدان زدم که از مکافات
بد اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شآمت آن در تو رسد و معنی من حفر بیرا لاخیه
فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت
من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم
باشد آن نه آنچه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بر آن چه ضرر
مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل مستعلی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو
سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران
و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد
و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آن است
که بزور و قوت دست ندهد و بتو آن رسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود
و در شگاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ مارے بود که آب دهانش
زهر هلاک و ممات بودے و لعاب بن دندانش متقبل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ
بچه نهادے مار بخوردے و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختے چون
ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ در مانده شکایت آن حال با شغالی که دوست
او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم
جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه
شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت می خواهم که چون مار در خواب شود
بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند
که نور دیده من است از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب
صواب منحرف است چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن

خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ
سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت که
ماهیخواری بود بر لب آبی وطن و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی
می گرفت و روزگار در رفاهیت می گذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت پای
بدنی روی باختلاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد**
دریغ قافلهٔ عمر کان چنان رفتند + که گردشان بهوای دیار ما نرسید + افسوس که عمر عزیز
ببازیچه بر باد دادم و چیزیکه در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره
ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و
زرقی بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد + پس چون اندوهگینان و آه زنان
و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت
ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی
که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از ان سد رمقی
و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را از ان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات
من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز دو صیاد اینجا می گذشتند و
می گفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر
ماهی بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال
باشد مرا دل از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که
این خبر شنیده بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه
شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ
روی بماهیخوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از
دست ما ربوده **بیت** چندانکه سراپای بهم نگریم + پر کار صفت ز عجز سرگشته تریم

حالا با تو مشاورت کنیم المستشار مؤتمن خردمندان اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که
شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای
ذات تو با بقای ما بسته است و حیات تو با وجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار
جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت
نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیک آبگیری می دانم که آبش به صفا با صبح
صادق دم همراهی میزند و در نمودن عکس صور بآئینه گیتی نمای سبقت می گیرد و دانه ریگ
در قعر او توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص فهم
به قعرش تواند رسید و نه سباح وهم ساحل آن را تواند دید و دیده دام هیچ صیادی
بدان آبگیر نفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده **بیت**
آبگیری بسان دریائی است + ملک دریای بی سر و پائی است + اگر بدانجا تحویل
توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رای است
اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهیخوار جواب داد هر آنچه از قوت و
قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند
و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند
ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن
پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی
و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خرد به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست
و زبان بهزار دیده بر حال زار ایشان می گریست و هر آئینه هر که بلابه دشمن فریفته شود
و بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این است چون روزها بگذشت خرچنگ را
نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهیخوار را از آن فکر آگاهی داد ماهیخوار
اندیشه کرد که مرا هیچ دشمنی کلی تر از وی نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او رسانم پس بپیش آمد

خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان دید
دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد
اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود
اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت
و حمیت مطعون نگردد **قطعه** خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر + بجد و جهد بکوش ار
بعقل مشهوری + که گر مراد بدست آیدت بکام رسی + و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری +
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهیخوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار
پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت
خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان
آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام
داد همگنان شاد گشته وفات ماهیخوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند
قطعه دمی حیات پس از مردن چنان دشمن + گمان برم که ز صد ساله زندگانی به + اگر گ
خصم شماتت میکنم لیکن + دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به + و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنص و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم
بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می نمایم اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد
زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف
نتوان کرد **فرد** مرا بمیکده ارشاد می‌کنی ساقی + خلاف رای تو کردن
طریق یاری نیست + شغال گفت صواب آن است که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها
و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه ببینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی
هوا بروجهیکه از چشم مردمان غائب نباشی می‌پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب
پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن

مردم را نظر بر وی افتد پیرایه دل او را نقش بیابات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو
از آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده
روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا
در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند
فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست **مصرع** خصم از میان
برفت و سرشک از کنار هم + دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد
بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بکسی
چنین دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بکار رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که
پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده
که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خارستانی
خفته و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آن را غنیمت شگرف شمرده و آهسته
آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست
و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری
مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری + خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نمود
روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس
اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب و من باین جثه ضعیف و بدن نحیف یک
لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین
نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند
کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیاتست و خونش از شیرینی
و تازگی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید

در آرام وا میر بود تا شادی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها والا من خود اسیر و مقیدم ع
دیگری را نیز در کمند آورد که من خود بنده ایم + گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانهٔ روباه
پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی
و نقشبازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چست و دغاپیشه بود +
گرگ مزاجی از آن بیشه بود + لعبت بازیگر صحرا و ده + از دغلی برده ببازی فره + هم ز دد صحرا
بفغان بود ازو + هم سگ ده نعره زنان بود ازو + در گه جستن شده از دیده گم +
صحن فلک رفته بجاروب دم + خرگوش با او همسایگی قدیمی داشت و درین وقت فرصت
یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بدر سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و
تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی از
کجا میرسی بیا بنشین + بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین + خرگوش گفت از مدتی باز
در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای
ناپایدار از آن سعادت محروم می باشم درین ولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرفراز
و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری
و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور
و مشام جان بروائح انفاس مشک سای معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت
و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا می توان نمود فرد یا ازین در باز گردد چون بلای
ناگهان + یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب + روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند
و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح نیست که با ایشان
هم بطور ایشان سلوک کنم و از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم مصرع
کلوخ انداز را پاداش سنگ است + پس روباه نیز خوش آمدی چند بکار کرد و گفت ما کمر خدمت
مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بپهلوی عزیزان بسبب آن گشاده تا انوار

جمال وانفاس بکمال ایشان استفاده وخادم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من درمهمانداری چه تقصیر کنم ودرخدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم وبا آنکه بتحقیق از انزل نزل بلدقه وبزرگان گفته اند **قطعه** هرکرا بینی بعالم روزی خود میخورند + گر زخوان تست نانش ور زخوان خویشتن + پس ترا منت زمهمان داشت بایدبهر آنکه می خورد برخوان انعام تونان خویشتن + اما توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه راجاروبی کشم وجهت مهمان مبارک قدم فرشیکه لائق حال تواند بدو بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف ودرویش مشرب است واز آرایش جای وجامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر می خواهد که تکلفی نماید دران نیز مضایقه نیست آماده کار را باش این بگفت وبیرون آمد وتمامی ماجرا باگرگ درمیان نهاد وبفر لقیه شدن روباه مژدگانی داد وباز به تجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم وشحم وتری وتازگی روباه آغاز نمود وگرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد وخرگوش بواسطه این نیکوخدمتی باخود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم دوربینی پیش ازین بچند زمان درمیان منزل خود چاهی عمیق کنده بود وبتدریج خاکهای آن را بیرون برده وسرش باندک خس وخاشاک پوشیده وراهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت ازانجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسرچاه آمد خس وخاشاک آن را بروجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمائید ومقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش الشقی عظیم وگرگ بحرص تمام بدان کلبه تاریک درآمد قدم برسر خاشاک نهادن همان بود ودرقعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است فی الفور او را ازهم بدرید وعالم از

از ننگ وجود او باز رهانید. و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله اندیش نبرد و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد فریب کسی نخورد و نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل او را بمهلت از پای در توانم افگند چه شنیدم غدری که از کمان دوستی گشایند جای گیرتر آید و دیگر نشنیده که عذر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلبنی از وی هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک سرگردان

مثنوی

روان آب در سبزهٔ انجور بود * چو سیماب در پیکر لاجورد * ریاحین دمیده باطراف جوی * صبا عطر بیز و هوا مشک بوی *

و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیرے تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کردیانه و پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاایم و تو نیز در جست و جوی ما به تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی تا شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هرکدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر این حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را

از جوانب این حیله باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا
وقت چاشت بگذشت و قوت بهیمی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم می سود
خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد
نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده **بیت** تنور شکم دم بدم تافتن + مصیبت بود
روز نا یافتن + خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و لعق عهد را
با آرزوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش
چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق
عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و او را بستد چنانچه مبالغه کردیم که غذای ملک
وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشانست بسخن ما التفات ننمود و گفت این شکارگاه من ست و
صید آن بمن میرسد **مصرعه** نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه + ای ملک چندان لاف و گزاف
در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و از پیش وی فرار
کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در
حرکت آمده گفت **مثنوی** من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب + بشیران در آموزم آداب
حرب + کدامی هژبر این دلیری کند + که سرپنجه بر صید من افگند + پس گفت ای
خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از وی بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم
خرگوش گفت چرا نتوانم داد بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من تو [illegible]
کاسهٔ سر او را آبخوردان صحرا ساختی **فرد** اما از خدا امیدوارم کو را + در جنگ تو ببینم
مراد دل خویش + این بگفت و در پیش استاد شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب
روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینهٔ چینی زنگ
را درست نمودی و بی خطا صفت جامه و چهرهٔ هر کس از ناظران
بر شمردی **فرد** در وی کسی نگاه نکردی + که نقش خویش +

از ضعف ضمیر منیرش نخواند و گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم
اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش
در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت
و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانیهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت
برگشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده
در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار می کردند بیت
یکی شربت آب از پس بدسگال ٭ بود خوشتر از عمر هفتاد سال ٭ و در ایراد این مثل
معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر دست توان یافت کلیله گفت
اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه بشیر رنجی نرسد وجهی دارد و آن نیز موقوف عندی توان نهاد
از آنکه خدمت شیر بهلاک او راست نمی آید زنهار اگر این کار نکردی که سبب خود منت برای
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بانجام رسید و دمنه ترک ملازمت
گاو گرفته بفراغت نشسته تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون
اندوهگینی متفکر با دل پریشان و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا
ندیده ام چه پیش آمده است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر را ازین سخن دل بشورید و گفت چیزی
حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آن را خلوتی و فراغتی باید
شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر برنتابد و اگر کار
امروز بفردا افتد بسا آفت روی نماید بیت مکن تاخیر و سر کار پیش آر ٭ که در تاخیر
آفات است بسیار ٭ دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد
آن دلیری نباید کرد مگر باندیشهٔ تمام و مکالمه با تقریر باید نمود که [illegible]
شنونده را اعتمادی تمام باشد و سامع [illegible] بیکه [illegible] آینه کند که
سخن نصیحت و نیکخواهیست [illegible] دانند [illegible] تربیت

غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد
شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و وفور خرد مستثنی گشته ام و در استماع
کلمات هر کس تمییز ملوکانه را پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد
هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات مبان یافته ام که بر عقل و
دانش ملک وثوق تمام بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و دین
امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز بمحک طبع عیار شناس
نقد سخن را نشناسد **فرد** بحمد الله که ذهن تیز محک ثلث است که قلب و خالص نامی شناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بشفقت
و نصیحت محمول می افتد و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقایای
کافه وحوش بر دوام عمر ملک بسته است پس هر یک از رعیت که بهمت پاکیزه نهادی و
صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر صدق نصیحت
از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حق از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان
دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت
هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام
حالا بگوی که چه حادثه شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود
دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برکشاد و گفت
بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ✦ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ✦ شتربه
با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و
گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بدانستم و در هر یک
خلل بسیار و ضعف بی شمار معاینه دیدم **بیت** نه آن بود او که ما را در گمان بود ✦
خیالی داشتیم و نی چنان بود ✦ و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت

غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی را او ثانی اثنین گردانید و در مقابلهٔ آن
نعمت این صورت ازو در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد
و هر آینه بحکم انّ الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند
و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد
نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **مثنوی** کسی را که گیتی ز چاه
خمول + بر آرد رساند باوج قبول + عجب گر نه دعوای شاهی کند + سر سرکشان در کمند
افگند + شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از
کجا معلوم کردهٔ و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر اینکار چگونه تواند بود دمنه گفت
رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران
بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند او را زودتر از پیش بر باید داشت و گرنه کار
از دست برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهیکه ضمیر منیر سلطنت پناهی
اقتضا کند خاطر قاصر و ذهن متقاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک
مهم تقدیم کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساعدت مساحت
آن عاجز آید **قطعه** بضاعت تو یکی مور بود ماری شد + بر آور از سر آن مور مار گشته دمار
مده امانش ازین بیش و روزگار مبر + که اژدها شود از روزگار یابد مار + گفته اند که مردم دو
گروه اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه
سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش
گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از
نزول خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن
بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر او آخر امور در اوائل آن کرده **مصرعه** اوّل الفکر آخر العمل + دوم کسی
که پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند سیم آنکه چو

بلا برسد دل برجای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آینه بر این کس راه صواب و
وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل
کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهیست که در آبگیری باهم
افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که
آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و دستور آبش چون اعتقاد صوفیان
صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت و در
سه ماهی شناور که گشت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بر آن
شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در
ایام بهار که بدان از انواع ریاحین گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و ... از
ریاحین درخشنده چون ثوابت خضرای کواکب شده فرش صباحت بساط ... سبزه
آراسته و در بستان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **مثنوی** چمن از نسیم
صبا شکبار + چمن از لطافت چو رخسار یار + ز باد سحر گل چمن کرده باز + چو معشوق خندان
عاشق نواز ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی در آن اقامت
این سه ماهی در آن غدیر یک جای دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن شتافتند
ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند چون شب درآمد آن ماهی که
عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت و بارها جور زمانه جفاکار و شعبده سپهر
بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و خلاص از
قید ایشان بخاطر آورد **مثنوی** خردمند دانا کسی را شناس + که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که حزمش بنا شد درست + بنای معیشش بود سخت و سست پس سبکروی بکار آورد
و فی الحال بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آن جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح
صیادان آنجا رسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم بستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود

اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم
و سر انجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی
و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی **فرد** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد • دریغ سود
ندارد چو رفت کار از دست • اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است
هرچند گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی
زیادت نرسد اما با همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع
مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب ستان میرفت
صیادان آن را برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداختند و او خویشتن را بحیلت
در جوی آب افگند و جان بسلامت برد **بیت** ملیرا ای دوست گر خواهی رهائی
که بی مردن نیابی آشنائی • و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز
در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در
فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار
شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان
آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از خانمان او بآسمان باید رسانید
بیت چه قدرت یافتی بر خصم غدار • بسنگ ابتلا مغزش برون آر • شیر گفت
آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران
مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام
دمنه گفت همچنین است اما نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت** بجا
فلک بایدت فرسود • چون تو مرهم نهی ندارد سود • لیسم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح
باشد که بمرتبه که امیدوارست نرسیده اما چون بمقصود حاصل آمد تمنای دیگر و تمنا
که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای

خدمت سفله و بی اصل بقاعدهٔ بیم و امیدست چون از خطر خوف ایمن گردد سر چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد

فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان + ای دوست چنان مکن که نومید شوم +

شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این تیرگی مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و لعدما که از من همیشه نکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد

بیت چو دل بد شد کیش خویش را علم سازد + چرا به دشمنی من علم برافرازد +

دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوئی و پاکیزه خصلت نگردد کل اناء یترشح بما فیه

مصرعه از کوزه همان برون تراود که دروست + مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی

بیت روز تا شب معاشر و همدم +

شام تا صبح مونس و محرم * و وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد
هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ماهنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی
آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای
یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده
نه عبور بر آب میسرست نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته با
می مانم * عجب بکه بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی
از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم که
حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و به آسانی از دست دادن **فرد**
ای دوست بیا هرچه داری بیاری بخر و هیچ مفروش * پس کشف عقرب را بر پشت
گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید
و کاو کاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صورت ست که می شنوم
و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش
خود را بر جوشن وجود تو آزمایش می کنم کشف بر آشفت و گفت که ای بی مروت من
جان خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام و بکشتی پشت من ازین آب میگذری
اگر التزام منتی نمی کنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زنی چیست با آنکه
محقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خارا مثال من
تاثیری نخواهد بود **فرد** غافلست آنکه دست و دل خود ریش کند * هرکه از روی مثل مشت
زند بر دیوار * عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی در عرصهٔ اوقات زندگانی پیرامن
ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش زدن ست
خواه بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن **قطعه** هر کرا عادت ذمیم بود *

بی آلت اذیت او دفع شود و ضماد نیش بر سنگ می زند عقرب + اگرچه بر وی نمی شود قادر +
کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن است
و سر رشته کار خود گم کردن **بیت** در خاک ریختیش زر روز بور دریغ نیست + با ناکسان دریغ
بود لطف مردمی سخن زنده دانست که هرگز او در اصل خود نسبت خبیث امید داد هیچ نصیب
چه خواهم بست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بنا کرده بجای هیچ کسیکه با او نیکوئی کرده
باشد **قطعه** جاهل را چگونه توان کرد تربیت + کس در درون جامه چرا مار پرورد +
حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر + گل بخیبند آن که همه خار پرورد + و به ایراد این سخن بر
ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خبث ذات وی اندیشه ناک
باید بود و نصیحت بر تربیت ان هیچ شفقت ... باید نمود چه هر که بسخن ناصحان
اگرچه درشت و تلخ بود گوش ندارد التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت
و ملامت خالی نباشد چنان بیماری که بقول طبیب نظر استکشاف نکرد و غذا و
شربت بسبب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد
فرد ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک + صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد +
و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک
را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه
فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن
حال بر یک از ایشان کند **رباعی** کاری که بکار خود ترا باید کرد + بهر چه بدیگری رها
باید کرد + وانگه بدین نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا باید کرد +
شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی
رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او
بجسب واقع طعمه من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مادهٔ قوت من

از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از و آن مقدار
حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابلهٔ من در سویدای
او جای گیرد **فرد** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال ٭ کی تواند پشه با پیل دمان
پهلو زدن ٭ و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابان است
چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهچهٔ چتر همایون همای اسای
من که نمودار سایبان آسمان نسبت است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد **مثنوی**
تهیدست گر مایه داری کند ٭ چو لنگیست کو راهواری کند ٭ من آن صید را گر دو دام سلطنت
نهم باز در گردن آرم کمند ٭ دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او لقمهٔ
من است یا من بر و غلبه می توانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددکاری
جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا بزرق و مکر دوستان و دمدمه نقشها برانگیزد و از آن
میترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت
زنند و یک تن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید **قطعه**
پشه چو پر شد بزند پیل را ٭ با همه مردی و صلابت که اوست ٭ مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدر آرند پوست ٭ شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص
مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر من است که او را برداشته ام و علم
تقویت و تمشیت او را برافراشته و در مجالس و محافل او را ستایشها گفته و خرد و دیانت
و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت
ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها و وعدهٔ من در خاطرها بی قدر
شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی ٭ تا توانی ز پا میندازی ٭ دمنه
گفت رای صائب و تدبیر درست آن است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و
از عهده نگاهداشت مهتری مشاهده افتد فی الحال بیطرفت کار خود فراهم آرند و دامن

از موافقت و مرافقت ایشان درچینند وبیشتر از انکه خصم فرصت چاشت یابد برای
او شامی مهیا سازند و با وجود انکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و ازو انواع
فواید و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت
وطعامیکه بدل ما یتحلل و مدد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت ا
خلاص نتوان یافت **فرد** زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد * گر خود مثل جان تو باشد
کم او گیر * دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات
من از جمله محالاتست همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بر وی
ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن به شنزبه رسد
درحال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا به ساحت ظهور
آید گفت ای ملک این باب از حزم دورست و تا دام که سخن گفته نشده است محل اختیار
باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج **بیت** سخن تا نگفتی توانیش
گفت * ولی گفته را باز نتوان نهفت * سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد
آن بدست آید و نه این شست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد بزرگی
گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر
گنجینه وجود تا درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده
در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمره امن و راحت بخشد
اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آید نتوان بود که رایحه گلزار سخن سبب
تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ملول و زکام و واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته
بیک نکته دلپذیر بسی عقده های مشکل گشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت بی محل گردن
گوینده را به بند گران بسته **قطعه** اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی * عقیقه ایست که هم سود و هم زیان آرد *
نشان که داد که تا گفته که گفته کس را * بعید ملک کند وار یا بجان آرد * دلی بسیست که گوینده را

المین لفظی * هر باد بهان دم که بر زبان آرد * ای ملک اگر این سخن به شتربه رسد و صورت حال
خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره درآید و جنگ آغاز دیا فتنه انگیزد و
ارباب حزم گناه ظاهر را بعقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را بعقوبت آشکار تجویز نکرده
صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را
دور و مهجور گردانیدن تیشه در پای خود زدن و منع یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن است خود
باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن **قطعه** نباشد پسندیده شرع و عقل *
که بی بینه شاه فرمان دهد * که همچون مقتضای قضا حکم او * گهی جان ستاند گهی جان دهد * دمنه گفت
هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک را باید که
بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا و زشتی نقش در صورت ناخوش واضح
خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر میش آید و چپ و راست و پیش و پس
احتیاط می نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین
علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغه گمان بمرتبه
یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت
خواست که گاو را هم ببیند و از طرف وی نیز شعله فسادی برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ
چون آتش است * سخن چین بدبخت هیزم کش است * فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارت شیر و مشاهده
او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم
و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد چون اندوه زده
مصیبت رسیده بنزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجا آورد و شتربه تعظیمی فراخور حال
نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه چونی **مصرعه** یاد میدار که از ما نمی آید یاد *
روزهاست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را باز نهال
نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن گردانیده **فرد** به عمرها نفسی یاد دوستی نکنی *

که یاد تو نتواند که یکنفس کند + دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان
و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری
در زمین دل کاشته **بیت** از دل سوی جان دریچها ساخته ام + پنهان ز تو با تو عشقها
ساخته ام + و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت
باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و
یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر
نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نبندد **رباعی**
از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز + برخیز و بهر جا که توانی بگریز + دریای گریختن نداری باری +
دستی زن و در دامن خلوت آویز + گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای و
تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام تر و فائدهٔ کلام تو تمام تر باشد
دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت
هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان
بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند
که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا
قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنه ها
مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نه ورزد که عاقبت الامر پشیمانی باز
نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان
اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید **مثنوی** صحبت شاه را از روی قیاس +
همچو دریای بیکرانه شناس + بچنین بحر پر ز خوف و خطر + هر که نزدیک تر پریشان تر + و درین
باب گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمار است + اگر خواهی سلامت بر کنار است +

شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر ترا مکروهی بتو رسیده باشد واز مخافت وهول
وهراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمی گویم واز جهت خویش
اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم واین
ملال وکلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت
میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت
بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازان که هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و
ضرر بشریف اعلام تو نرسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق
زود ترمرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مناصحت
فرو نگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه
بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز راتبه خاصه شیر گلان عام از بدن او
خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه
نموده حسن عهد خود را به برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین محبت و مودت
بر من واجبست باداء رسانم **فرد** من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم * تو خواه از سخنم
پند گیر و خواه ملال * حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی بسرعت تمام
رو به چاره سازی و حیله پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه
نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم
ثبات من از جاده نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیر خواهی دارم
غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده
در خدمت او طایفه نابکار اند که در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دستی

چه بوده دلیر ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و دغابازیها از ایشان معاینه دیده لاجرم
هر چه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه بسوی صحبت
اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا را از صواب پوشیده شود و قضیه
ابطا و خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتی است وافی
دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت در آب روشنائی ماه دیده بود پنداشت
که ماهی است قصد کرد تا گیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دیگر
حاصل وا از آن صیادی همان حاصل تشنست از مشاهده سراب محصول مفلسان گنج اندیش
از تفرج منه لهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فرو گذاشت دیگر
شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت
نشدی و گفتی **مصرعه** مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ + و ثمره این تجربه آن بود
که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی
شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهیتی پدید آمده آن را باور داشته
موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است
که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان
را قیاس از خود مگیر + گرچه باشد در نوشتن شیر و شیر + هر دو گون زنبور خورد از محل
زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل + هر دو گون آهو گیا خوردند و آب + زین یکی شد خون
و زان دیگر مشک ناب + دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه
آن که سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را به رتبه عالی اختصاص دهند
و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضه تلف و تاراج سازند **قطعه** شاه
هر چه زشتم دیده وی حسن ملاطفت کرد + شاه بزدم دیده و مدحش گفتم و هیچم نداد + کار شاهان این
چنین باشد تو ای حافظ مرنج + داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رساینده ای بی علت است هیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند نمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آن را موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج روداده باشد دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم انتهای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت اصلاح وقت نه برو فق و رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک ازین ها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده و با اینهمه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر بهر چه تمام تر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب حشمت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد **فرد** دارو سبب درد شد اینجا چه امید ست + نا امل شدن عارضهٔ صحت بیمار + و اگر اینهم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوشامد گویان را به محرمیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه زدن و از لب مار دُم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیک ترست و امّا تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را به آتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن می سازد ولی به شعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را می سوزد و همه کامل برین متفق ست که هر که با آتش نزدیک تر

سه پا بکوبد ۱۲ از کار گرسنه ۱۲ جا او با سد اسم حروف از بر ان وقف است ۴

ضرر او بیشتر آید همچنانکه از دور تماشای نور آتش کرده از احتراق بی خبر اند تصور کدورتی و گمان
منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقت نه چنان ست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی
و هول هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت
عقاب برابر نیست و مصداق این مقدمه مناظرهٔ باز ست با مرغ خانگی دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی
بمباحثه پیوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت تو مرغی به غایت بی وفا و بدعهدی
و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون انّ حُسن العهد
من الایمان دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی
صفحات احوال خود را بتهمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفائی بسزا بایدش +
بهتر از آنکس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام
بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بی وفائی تو آن ست که با آنهمه که آدمیان در
بارهٔ تو چندین لطف می نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن بدر
می یابد مهیا می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام می کنند
و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان
گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی **بیت** حق نمکی نمی شناسی +
وز نعم خویش بی مهراهی + و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دو سه روزی با ایشان
الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را نگاهداشته صید کنم و بدیشان
دهم و هر چند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پروازکنان باز آیم **فرد** مرغ
دست آموز را چندانکه کس دور فگند + با نشاط بال آید باز چون گوید بیا + ماکیان آن جواب داد
و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آن ست که تو هرگز بازی را بر سیخ
کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را تا به بریان دیده ام اگر تو نیز آن دیدی هرگز گرد

ایشان

ایشان نگسستی و اگر من بام به بام می گریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی
که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان
دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان
دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بسبب عظمت جهانداری و شوکت کامگاری
در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت
مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من موجب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیزتک را
هنروری موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود
در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال برکنده و شرمسار **قطعه** وبال من آمده
دانش من + چو روباه را موی طاوس را پر + هنر عیب من شد وگرنه سرم را + نه از خاک بلکه از گهر
بودی افسر + و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و از میان ایشان خصومت ذاتی
و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که
محاسن و مکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت
در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مادهٔ نقصان
و مایهٔ نکبت گردانند **فرد** چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر
و بزرگان در این باب فرموده اند **مثنوی** گر بهنری سر ز میان برزند + بی هنری دست بدان
در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزبان آورند + و هم در صفت بی انصافی
عیبجویان گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در شمر دگر چه که مینا بود +
رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خارخار + وانکه ندارد دل تمییز پذیر +
تهمت پشمینه نهد بر حریر + دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر
تأمل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بر آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بوجود نخواهد آمد و اگر
قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور

نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق ست تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش را میش روزگار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که زبر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست **بیت** هر کو دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیرها را بسوخت + و چون آفریدگار حق سبحانه تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاص ازان حکم ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی **مثنوی** گلستانی چو گلزار جوانی + گلش سیراب زاب زندگانی + نوائی عندلیبش عشرت انگیز + نسیم عطر بیزش راحت آمیز + و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر وی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی شگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نموده گفتی **فرد** گل زیر لب ینده ام چه میگو یدکه باز + بلبلان بینوا را در فغان می آورد + باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زرنگار را و را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت** بلبل که بگل درنگرد مست شود + سر رشته اختیارش از دست شود + باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش به خار جگر دوز بی قراری درآویخت روزی

دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل **مصرع** داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد + روز
سوم باز بحرکت منقار بلبل **مصرع** گل بتاراج رفت و خار بماند + خار خاری از بلبل در سینهٔ
دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانه حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس
ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا چه موجب حبس کرده و از چه سبب
بعقوبت من مایل شده اگر چه این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در
بوستان تست و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از
مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت **فرد** تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب +
تا بکی پوشی ز حسن یار رب برافتی ای نقاب + هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده مرا
بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از
یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد
هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت سر یاریست + که ما دو
عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که
گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود **بیت** نیکو
کننده و بد کننده زروی قیاس + هست بنیکی و بدی حق شناس + هر که نکوئی کند آنش رسد
ور بدی کرد زیانش رسد + این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل
زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان
الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدان که در زیر همین درخت که ایستاده آفتابهٔ
پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست
یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی
بلبل گفت تو نه دانسته اذا انزل القدر بطل الحذر **مصرع** با قضا
کار زار نتوان کرد + چون قضاء الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را

روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **مثنوی** بسر پنجه دست قضا بر مپیچ + که دست تو قدرت
ندارد بهیچ + نباشد حذر با قدر سودمند + هر آنچه از قضا آید آنرا پسند + و این مثل بجهت آن
ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی
نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان حضرت دوست + که هر چه بر سر ما میرود
ارادت اوست + دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست
که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است
بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بر آن میدارد که جباریست کامگار و غداری بدمزاج و مکار
اوائل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر ندمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او
ماریست منقش زهرناک بر پشتش نقشهای رنگارنگ آراسته و در دهنش زهر هلاهل که هیچ
تریاک اثر سود ندارد آگنده **بیت** همه ریو و رنگ است و مکر و فریب + نه صدق و مروت نه
صبر و شکیب + شنزبه گفت زمانی طعم نوش گرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است
و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم **فرد** ای دل مزه وصل
چشیدی یکچند + اکنون الم فراق می باید دید + بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین مشغله
آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصیکه من طعام ست و من طعمه او را میشایم
بایستی که بهزار رکض مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او
نتوانستی افگند **بیت** من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا + این گدا
دورش همی بینیم نه بس باشد مرا + اما تقدیر الهی و دمدمه تو ای دمنه مرا درین ورطه بلا
انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطه ترک
حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود
چنین آتشی را فروخته ام هنوز دودی بیش بمن رسیده از تف اندوه و تاب ملال
سوخته ام **مصرع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست + بزرگان

گفته‌اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب ترقی نماید بشاید کسی است که به پاره الماس رسد و
هر ساعت نظرش بوصله بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن لسبته بیشتر برد تا بجائی رسد
که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهاسپرده و از آن اثر تشنیده
و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد
لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصله مرغان مقام گیرد **فرد** از زیادت طلبی کار تو
آید بزبان * سوداگر خواهی از اندازه زیادت مطلب * دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود **بیت** بگذر ز طمع که
آفت جان و دل است * طامع همه جا و ز همه کس منفعل است * گروهی که بسلسله حرص بسته
شدند عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای گرفت انجام
بخاک مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه
نکبت افتاد و به بوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنان که آن صیاد طمع گرفتن
روباه داشت و سر پنجه پلنگ و مار از نهاد او برآورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرائی گذشت روباهی دید بغایت
چست و چالاک که در فضای آن دشت می‌گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه
می‌نمود صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه
او برآن داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره برید
بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد
صید روباه می‌بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بطلب
آن حفره رسانید با خود گفت اگر چه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی
نیز بمشام حزم میرسد و عقلا تعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد ننموده اند
و گفته‌اند شروع در مهمی که امکان فتنه در وی متصور بوده ننموده **فرد**

هر کجا خطرات مهالک باشد بعد کن تا بر وی خطا باشی + و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد
آن نیز می تواند بود که در زیان دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه** مر ترا
چون دو کار پیش آید + که ندانی کدام باید کرد + آنکه بی سودی متضمن خطر است + آنست بر خود حرام
باید کرد + و آنکه بی خوف و بی خطر باشد + بهمانست قیام باید کرد + روباه این فکر کرده از سر
آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد
و بوی مردار خود را بر حفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور بشنید
بشنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد جهت شکمش بدرید صیاد حریص
بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را
فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افگنده میسازد
فرد زیاده از سر و تاریک کلاه بدست آمدی + بخاک پای طمع زان که درد سر باشد + شتربه
گفت من غلط کردم که وسایل ملازمت شیر مهیا نمودم و ندانستم که او قدر خدمت
نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند
مشابه است بآنکه شخصی بامید محصول تخم در زمین شور پراگنده کند یا در گوش کر
از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه هوس
توالد و تناسل عشق بازد و یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند **قطعه** ز
پادشاه وفا جستن آن چنان باشد + که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی + نهال
بید ترا ثمر نخواهد داد + هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی + دمنه گفت ازین
حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش
آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و دانسته است من حکم می کند با آنکه شیر در
حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند

و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاه اینست ترازوی زندگانی من بکفهٔ
فنا مائل تر است نه بپلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست
دهند و یک بدیگر قصد کسی کنند همه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنان که گرگ و
زاغ و شغال قصد شتر کردند و به اتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه
چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پرمکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان
نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت
گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید
از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد
از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت **فرد** پیش ازین
در کار خود گر اختیاری داشتم + چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت + آنچه
ملک فرماید هرآینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود **مصرع** صلاح ما تو به میدانی
از ما + شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران
بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب
شکاری رفته بود و پیلی مست با او دچار زده در میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم
افتاده و شیر با جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه
بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ
و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشان را بدان صورت بدید متأثر شد و گفت رنج شما بر من از زحمت من دشوارتر است
اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان
از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت

در میان آورده گفتند از بودن شتر در بیشهٔ ما را چه فایده نه ملک را از وی منفعتی و نه ما را با او الفتی
حالا شیر را امان باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه
فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که
شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد
دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن همه حال مردود دست خدای و خلق از و ناخشنود

مثنوی هر که در و طرح خیانت گریست + دین دمی از عهد و دیانت بزیست + سکهٔ
مردی ز دیانت بود + قلبی مردم ز خیانت بود + زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید
و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید که من بروم و باز آیم پس
پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید
زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمی کند و قوت حرکت نیز نمانده اما
وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی
بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاع افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و از وی مصاحبت نفعی متصور نه علی الجمله الوقت را صیدی است
در دست آمده و شکاری بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان
این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندانند طریق مروت و فتوت و مردی و مروت
بیکبار فرو می گذارند

قطعه اهل زمانه را که وفا نیست یارشان + مطلب وفا که غیر
جفا نیست کارشان + سگ به ز نزد بگان خموشی که از حیل + جز بر کنار سفره نباشد
شکارشان + شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر زنهار داده خود قصد کردن در
کدام ملت روا

فرد هر شاخ پایدار که از دست سربلند + شکلی بدست خویش که انجم شکست نیست
زاغ گفت من این مقدمه را می دانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای
اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای

ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت اوایل اقلیم را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن
عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از شفقت
خالی و مخالفت مجانبت مسلم باشد شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه
با شیر عرض کردم و در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر
رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایه
حشمت این پادشاه کامگار روزگار بخیر می گذرانیده ایم و امروز که این حادثه پیش آمد
مروت اقتضای آن می کند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم
خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم و صواب در آنست که همه پیش شیر رویم و شکر انعام
و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید بلکه جانها و نفسهای خود را فدا
سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بکلی که
کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از انجا که ساده دلی
او بود بافسون و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر
رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**
شها جهان کامرانیت باد * بزم طرب شادمانیت باد * راحت ما بصحت ذات ملک متعلق ست
و اکنون که ضرورتی پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند بود باید که التفات
نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری
تواند بود ع تو کنی تا که ز تو بشماری باری * زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگنده
شغال آغاز سخن کرد و گفت **فرد** ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل * ز رمح تو
تو بعدو رساند آجال * بندگی متمادی شد که در سایه دولت روزافزون از
تاب آفتاب حوادث امین گذرانیده ام امروز که ذات پادشاه این حضرت بخوف
مضرت مبتلاست می خواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا

ساخته اند اندیشه چاشت گرده دیگران را بسیار داند که آنچه گفتی از فرط هوا داری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان کار است مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد گرگ پیش آمده زبان بگشاد و بگفت **بیت** که شاها خداوندیار تو باد + صدو روز هیجا شکار تو باد + من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزو دارم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا نهار گسیخته به حکم کل طویل احمق آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت **فرد** ای شاهی که گشاد دست چرخ فیروزه بر بستان تو دارد های فتح و فیروزی من پرورده این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لائق مطبخ ملک میسر باشد یار اتبه خوان او را می شایم بجان مضائقه نیست **بیت** بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم + ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم + دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک ساز گار است رحمت بر همت تو باد که با ولی النعمت بجان مضائقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت** همت چراغ دل در ظلم صد هزار + کار چو با بیان فتد آنجاست کار و پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین و تم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل بهای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت این چه دفع می اندیشی شنزبه جواب که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است الا بجز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمی دانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود و در دائره شهادت داخل است و حدیث من قتل دون نفسه فهو شهید مراد مسائل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بناموس کشته شوم و **بیت** غنیمت هلاک گردم

ایستادن و با ایشان... تقریر کرده [illegible] مانند شیر ... برای نهادن به تن ... میان کرکس وغیره

شتر گرگ و شغال ... مطلب حاصل ... ایثار ... همه آن کسیکه ...

بیت بنام نکو گر بمیرم رواست + مرا نام باید که تن مرگ راست + دمنه گفت مرد خردمند
در وقت جنگ پیشدستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت
خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای مدارا و ملاطفت گرد هم
خصم برآیند و دفع مناقشت به ملاطفت اولی شناسند **مثنوی** فریب خوش از
خشم ناخوش بهست + برافشاندن آب زآتش بهست + مرادی که در لطف گردد تمام
چه باید سوی قهر دادن لگام + و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت
و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن
به آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او را از شرح و بسط مستغنی
پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار
دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی
شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که بر ساحل
دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا
نشیمن داشتندی و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برآ
نهادن بیضه جای باید طلبید که به فراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جایی تر
و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال می نماید بیضه می باید نهاد ماده
گفت اینجا تامل است چه اگر دریا موجی برآورد و بچگان ما را در رباید رنج اوقات
ایام ما ضایع گردد آن را چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری
تواند کرد و جانب مرا فروگذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد
که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتمام ستانیم **فرد** چه چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک + ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن لایق نیست
و زیاده از حد خود لاف زدن از اهل خرد ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را

بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می‌آئی **بیت** تبار هیچ
خود ترک تازی کنی + که گنجشک باشی و بازی کنی + ازین اندیشه درگذر و از برای مصلحت محلی
امین و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران
مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ‌پشت رسید طیطوی نر گفت چگونه بوده است آن

حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی
عکس پذیر بودی و در عذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط
و سنگ‌پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده
بود و همسایگی بهم خانگی انجامیده و بدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر می‌بردند

بیت خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد + خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد
ناگاه دست روزگار غدار ناخن حادثه بر چهرهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و
سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **ع**
ای نعیم الدهر یکدره الدهر + **مثنوی** خوش ست از جام وصل دلبران می + ولی هست ش
خمار هجر در پی + درین خوان کس نخاید لقمهٔ نان + که سنگی نایدش در زیر دندان + در آن
آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر
گشت بطان چون کیفیت آن صورت و توقف یافتند دل از وطن مالوف برداشته
عزیمت جلا تصمیم دادند **قطعه** سفر بهتر آن را که در جای خویش + دلش از غم این و آن
ابتر ست + وگر هرچند رنج سفر بد بود + ولی از جفای وطن بهتر ست + پس با دلی پر غم
و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ‌پشت آمده سخن بوداع در میان نهاده گفتند **بیت**
ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد + چشم بد ایام چگوئیم که چها کرد + سنگ‌پشت از سوز فراق
بنالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن ست و مرا بی شما چگونه حیات متصور
تواند بود و بی یاران همدم بهیچ نوع زندگانی میسر تواند شد **مثنوی** ای بی تو حرام زندگانی

خود بی تو کدام زندگانی + هر زندگی که بی تو باشد + مرگیست بنام زندگانی + و بعد از شما که مرا طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود **فرد** هنوز سر و روانم ز چشم ناشده دور + هول از
تصور دوری چو بید لرزانست + بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش
و سینهٔ ما را به التهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک است که محنت
بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت
اختیار می کنیم **بیت** بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت + کسی ز روضهٔ جنت
باختیار نرفت + سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب در
حق من بیشترست و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای
آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید **فرد** تو جان منی و عزم رفتن
داری + چون جان برود این تن بیجان چه کند + گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه
رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و
نکابت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیده
تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز حرص موافقت و مصاحبت تو از حد
بیرونست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسرست و پریدن تو
نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت
بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و چارهٔ این
مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته
و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت** در هر کاری دلی بباید نخست + وانگه
ز دل شکسته تدبیر درست + گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و
سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ پشت
گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا عهد

که بهمت مصلحت من بود بوفا رسانم **فرد** عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز + شرطها کردم که ز شرط تو تجاوز

نکنم + بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس را

که چشم بر ما خواهد افتاد سخن درخواهند خست و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت

یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ پشت

گفت فرمان بردارم والبته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه**

به پیری رسیدم در قصهای یونان + همه گفتم ای آنکه با عقل و هوشی + ز مردم چه بهتر بهر حال

گفتا + اگر راست پرسی خموشی خموشی + الغرض ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان

آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج

هوا رسیدند گذار ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب

گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را

چگونه می برند و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهده آن قوم نرسیده بود

هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساعتی خموش بود

آخر دیگ غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت **مصرعه** تا کور

شود هر آنکه نتواند دید + لب گشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و

ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه**

نیک خواهان دهند پند ولیک + نیکبختان شوند پند پذیر + پند من گیر نیک خواه توام

ورنه تو بدبخت کی کند تاثیر + و فایده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع

قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود

گشوده **فرد** آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش + بسیار بخاید سر انگشت

ندامت + طیطوی گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع

شدم اما مترس و جای نگاه دار که مردم بددل و ترسنده هرگز بمراد

نرسد و سخن همان ست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد
چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند و باد در امواج آمد ایشان
را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد و باز گفت که
ای خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان
من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریشم توان نهاد نر گفت سخن بحجت
گوئی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل
دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا
بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی دل بی نهایت ست
هنگام دستگیری و وقت عنایت ست + اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و
یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد
قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را پدرود باید کرد **فرد** یا بصد خواری
بباید ساخت با خار غمش + یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد + مرغان ازین واقعه
خسته حال و شکسته بال شده پر در پر تافتند و به ملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت
حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی
بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ
دولت تو سترده شود و پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیردستان
بخور زینهار + بترس از زبردستی روزگار + سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم
خود بدار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل
گشته روی به ساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر

آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را میزان گمان
و امکان نسنجیدی **قطعه** همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام + همه دلاور و رزم آزمای و
کینه گزار + فگنده در بر خود خود و جوشن از پر و بال + کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار +
بحوالی دریا رسیده نسیم صبا که سلسله جنبان هر جست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل
چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار
آمده بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه
بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد
در آن عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی بلاقی گردد بسوزد و حکما
گفته اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید **فرد** دوستی هزار شخص
کم است + دشمنی یکی بود بسیار + شنزبه گفت من ابتدا به جنگ نخواهم کرد تا بعد نامی
کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم
خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین
زند و شعلهٔ خشمش چون آتش خشم پیش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت
اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و
قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی به کلیله آورد **بیت**
بیخودی که شادیش از غم دیگران بود + صدق و وفا مجو از و که همه برکران بود + کلیله
گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد **مصرعه** از بخت شکر دارم و
از روزگار هم + بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی
ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان
محفل بصیرت فرو می خواند **فرد** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی + گر فلک
شان بگذارد که قراری گیرند + پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر

ایشان برسید چشم شیر بگاو افتاد و بدمنه دمنه بکار آمده و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا
بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود
گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت * خانه مار و
همسایهٔ شیر می ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن
بگشاید **فرد** مکن ملازمت پادشه گزان ترسم * که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه *
این می اندیشید و فکر جنگ را میساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بهجا نشان داده بود
معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای
زمان افگندند **قطعه** ز غوغای ایشان وحوش و سباع * دران دشت و
بیشه پریشان شده * یکی در شگاف کمر سر دهی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله
آن غصوبت دیده روی بدمنه آورد و گفت **رباعی** صد حیله و نیرنگ برانگیخته * و انگه ز میان
کار بگریخته * بار آن دو صد ساله فرو ننشاند * این گرد بلا که تو انگیخته * ای نادان دمامت
عاقبت کار خود را می بینی و شامت خامت فهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت
و خیم کدام ست گفت این عمل که تو کرده در این کار هفت ضرر ظاهر ست یکی آنکه
بی ضرورت ولی نعمت خود را در شقت انداختی و رنج قوی به نفس شیر رسانیدی
دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی
سوم بموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو
کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن
کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا دربمانند ششم سپاه لا
لشکر سباع را متنفر گردانیدی و هرآینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم
عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف پیش از هم بپایان
نه رسانیدی و ابله ترین مردم آن ست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و سعی کند

بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نه شنیده
که گفته اند **بیت** کاری که بعقل بر نیاید + دیوانگی در و بیاید + کلیله گفت تو درین کار
بدستوری خرد چه مهم پرداختهٔ و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش رفته و احتیاج
و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدمست
الرای قبل شجاعة الشجعان **فرد** کارها راست کند عاقل کامل بسخن + که بصد لشکر
جرار میسر نشود + و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این
دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب خبر نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی
میکردم که مگر انتباهی یابی از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار
و هشیار گردی و چون از حد در گذرانیدی و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و تاریهٔ غوایت
سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و
خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگر چه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم **مثنوی** تا تو بدانی که چها کردهٔ + نقش دغا بستهٔ
خطا کردهٔ + از همه در هیچ شماری نهٔ + ور همه هستند تو باری نهٔ + دمنه گفت ای برادر
از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود
آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کردهٔ هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار
داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است
و گفته اند بادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد
و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و
بخیلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سوم آنکه
بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت
دونان و خسیس همتانست و تو از آن طائفهٔ که بگوید و گفتار خود را بزیور کردار

ننالیده ومن همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافته ام واکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض
چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج ومرج درین ولایت
پدید آید وشورش واضطراب رعایا از حد درگذرد وتمامی نفوس واموال بمخاطره
تلف وتاراج درمانند ووبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه** هرکه بدکار یا
بداندیش ست + روی نیکی دگر کجا بیند + هرکه شاخ مفرقی کارد + میوه منفعت کجا
چیند + دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او
جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود
از بیخ برکنده به ونصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته وناشنوده اولی وچگونه در
قول تو فائده متصور باشد وحال آنکه بحلیه عمل آراسته نیست وعلم بی عمل چون موم
بی عسل هیچ لذتی ندارد وگفتار بی کردار چون درخت بی برگ وبار جز سوختن را نشاید
مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست + کالبدی باشد وجانیش نیست + علم درخت وعمل
او را ثمر + خاص ز بهر ثمر آید شجر + شاخ که بی میوه ناخوش ست + حطب آن را مدد آتش ست
دانایان بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت
اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه
بی نیت ششم زندگانی بی صحت وپادشاه اگرچه بذات خویش عادل وکم آزار بود
وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل ورأفت او از رعایا منقطع گرداند واز خوف تو من
قصه پر غصه مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت
نهنگی معاینه بیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد
ونه پای دران میتواند نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه جگر بچشمه صاف + ولی چه سود که
یارای آب خوردن نیست + دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک
نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی وچاکران کارگزار وملازمان مهم شناس

مایهٔ زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و
تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و
فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ
حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را
ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود
و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت
احمقی پنج چیزست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت
بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی
نمودن چهارم بتن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بیوفاداری در رعایت حقوق
یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم اینها می گویم ولیکن چون
آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت
جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شد بنصائح من منتفی نخواهد گشت **فرد**
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه + و مثل من با تو
چنان ست که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد
شنودن نیستند ضائع مکن و او نشنید و عاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند
و بمیوه ها و گیاه های آن روزگار می گذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهگاران
و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت
صدمهٔ زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا شیر
گردون + که سازد بر تن خود پوست وارون + به بستان مرغ را لعل اندر آتش
که خوش در بابزن گردد بر آتش + بیچارگان از سرما بجور شده پناهی می جستند و بطلب آن

میان چیت کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه لی پاره روشن افگنده دیدند و بگمان
آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی میدمیده و در برابر ایشان مرغی بر درختی
آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از آن کار بیفایده باز نه ایستادند
قضارا درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو
رنجور میگردی **فرد** هر که باد ادبار توام گشته از آغاز کار + ترک او گیرند کو مقبل نمیگردد بجهد +
و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از
زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن **قطعه** هر که در اصل بد نهاد افتاد +
هیچ نیکی از و مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ سیاه باز سفید + مرغ چون
دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک به سمع
ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ
در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع
میکنم و سخن بیفایده میگویم چه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت نیز هست **قطعه**
گر مستمع قبول نصیحت نمی کند + بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی + گفتی که بر براق سعادت سوار
شو + تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی + نشنید و همچنان بره خویش میرود + بگذار تا
پیاده بماند ز ابلهی + دمنه گفت ای برادر بزرگان با خرد اند در نصیحت و موعظت شرط
امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت
رسوم مواعظ و نصایح لازم ست خواه کسی استماع کند خواه نکند **قطعه**
مدار سند خود از هیچکس دریغ و بگو + اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر + سحاب قطره باران
ز کوه وا نه گرفت + وگرچه در دل خار اثر نمی کند تاثیر + کلیله گفت من باب نصیحت را
بر تو مسدود نمیگردانم ولی اندیشه من آنست که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود را
و خود کامی پیشه گرفته و بئس الاستعداد الاستبداد و وقتیکه پشیمان شوی پشیمانی

سود ندارد و هرچند پشت دست خائی گزد و سینه خراشی فائده ندهد و همیشه اساس آن مبنی بر
مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خسارت آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک
را افتاده وبال حیله او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل ببرکت راستی
ساده دلی بمراد رسید دبشلیم گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که دو
شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هزار نیرنگ بر آب
زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز
نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشانرا داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند
مراحل و منازل طی میکردند قضارا در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند
شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت
کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید **مثنوی** چند گردی گرد عالم
بهر زر + بیش گردد زر شود غم بیشتر + کاسهٔ چشم حریصان پر نشد + تا صدف قانع نشد پر در نشد
پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده منزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای
برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هریک حصهٔ خود را بهرچه
خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست
صواب دران باشد که آن مقدار که برای خرج تا آن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط
تمام جای ودیعت نهیم و هرچند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور
محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون
فریفته افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقد یسیره برداشته باقی زیر درخت
باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هریک بمقام خود قرار گرفتند **بیت** روز دیگر
کین چرخ شعبده باز + کرد صندوق حیله را سرباز + آن شریک که دعوی زیرکی
کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد شریک غافل

ازان حال بخبر نقد یکه داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش غافل آمده گفت
بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت
نیکو باشد پس هر دو به اتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند زیرک هوش
دست در گریبان حزم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند کرد
و اضطراب کرد بجای نرسید القصه کار ایشان از مجادله بجای کشید و از منازعت بمرافعه انجامید
شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه
بسمع قاضی رسانید بعد از انکار حزم دل قاضی از زیرک هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید
زیرک هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی **فرد** بخور ز عمر خویش که در مسند
قضا * احکام عمر تو به درازی مسجل است * مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بود
گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه تعالی به قدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا
بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده ادای شهادت
نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که
روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق
دعوی باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت پرده از
روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید
تو اتمام این حیله در محکمه قضا ناگسسته و تمام بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت
نمائی آن زر بیرون بریم و چندان دیگر بستانیم و بقیه العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر
گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت کشاده
است بشانه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان
درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است
شهادت باداء رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق

را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سیرت همه داراشی فلک میداند + کو موی بموی و رگ برگ میداند + گیرم که بزرق خلق را بفریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند + ای لبساحیات که بر صاحبش وبال گردد و جزای آثم بدو رسیده و سواد پرده دریده شود و من میترسم که مبادا که تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق زندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینائیش چون روضهٔ مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای

مثنوی صد هزاران گلی شگفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق بازکرده دفتر گل + لاله برکف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبربیز + گشته اطراف آن عبیرآمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد

فرد جای من کوی مغان ست و چه زیبا جائیست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند

بیت اگر دانهٔ حیله باشد کسی + بدام آورد مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم ستم اندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجوی و ستیزه خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ راسو تا منزل مار بیفگن تا راسو یکان یکان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ستم

او باز رهاند غوک تدبیری که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی
بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان
عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی همان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود
روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی + و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاری ست
و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام + که در دام
بلا افتی سرانجام + پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این
کار اندک مونت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت
و دین به بادیه جور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت
مهمل گذاشته و بساط فتوت را به کلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف
محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دلی تیره تر در میان درخت جای گرفت
علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه
روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت
حاضر شده و خلقی انبوه به نظاره صف کشیدند قاضی روی به درخت کرده بعد
از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی
از میان درخت برآمد که زر را حرم دل برده است و با تیر موش که شریک اوست
ظلم کرده قاضی متحیر شده و به فراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا
کردن او جز به تدبیر صائب میسر نگردد **فرد** سر هر نقش که از چشم خرد
پنهان است جز در آینه تدبیر نگردد ظاهر + پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آوردند
در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته خام کار را دود از نهاد
برآوردند پیر چندین ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان

و کارد با استخوان رسید امان نخواست و قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته بصفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و بخیانت و نابکاری تیزهوش باطلاق باز گفت مقارن همین حال پیر باتند دیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا شراره نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را برگردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت از خود باز رستند و بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده

مثنوی

هرکه بنیاد عمل بر مکر نهاد + عاقبت سر بباد خواهد داد + حیله ماری ست کو دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد + آن سر از خصم را کند دل ریش + این رساند ضرر بصاحب خویش +

دمنه گفت تو رای را بمکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان از ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دورویی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه زیان که گل رعنا از دورویی زینت بوستان ست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان ست تیغ که یک رو دارد در خون خوردن کار او دست و شانه که دو رویی باشد فرق نازنینان جای قرار او

قطعه

خون می خورد چو تیغ درین دور هر که او + یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری + وان کس که همچو شانه دورویی ست و دو زبان + بر فرق خویش جای دهندش ز سروری +

کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نشان گل دورویی که در مشاهده جمال تو دیده روشن
گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وخز مضرتی بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار
ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد
بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت ست چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا
هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسیکه دوستان
همه تریاق زاید اگر بنسبت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت

تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان *

دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد
کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو نگر نداشته که سه چیز بر قرار است پیش از
وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات ست و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آب چشمه
و کاریز چندان خوش ست که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت
دوم صلاح خویشان چندان واقع ست که بدیشان مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد
دخل بدان و بدکیشان از جمع قربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصافات
و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم
دو روی و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان
اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف
و تملق او از راه رود یا به مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض
ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود فرد

چون رشته گسست می توان بست * لیکن بمیان گره بماند *

دمنه گفت اگر من
ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست
ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من

دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته
مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و
خدمت عاقل و صالح بالتزام باید نمود که معاملت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند
مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از نیش و دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد
و صلاحیت مانند طبله عطارست که اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او
مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی** باش چو عطار که پهلوی او + جامه معطر شود از
بوی او + چند چو آتشکده آهنگران + دود و شراری دهی از هر کران + ای دمنه چگونه از
تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید
بمثابه که در ظل دولت تو آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان
مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و
اکرام او را ناپدید انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از مردمت نیز آزرم
بود + و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردمند مرا معذور خواهد داشت
و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا الصواب نسبت خواهد داد **قطعه**
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست + کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست
و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایت است مصاحبت نااهلان و
اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمانی بظهور
رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و
راست گوی و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق
اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروی خلق بستن + بخلوت خانه تنها نشستن
رفیقی نیک باید کرد حاصل + که صحبت را نشاید هر سیه دل + مرا هست با این سخن

از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد که با مید ایشان هر کس که شد یار * زیاری شان باخر شد گرفتار * و هر که یا زنا اهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدان رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها با نواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از زینت اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ غیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوه طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی منقش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبه استاد عنبر فروش معطر درخت جوان بخت از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بحرارت آتش رسیده الوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب آبدار چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده

قطعه

سیب را با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شد و رونق بر افروخت باغ * سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت * وز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ امرود از سر شاخ کوزه های آب حیات با سر آنها ای پر جلاب نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود میل کاملان بی سرمایه و سود نابر انگیخته

فرد

وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف * کوزه چند نباتست معلق بر بار * و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از حجره خانقاه اوراق بیرون آورده و روی گرد آلودش دل شیدا و عاشقان را از مهر ماه وشان انتباه داده

بیت

مه زرد زمهرست و من از غم زرد * او از مه و مهر و من ز مهر مه خویش * گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کره آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر طلای ترنج با نکهت دل آرا و رایحه روح فزا در صحن بوستان درخشان

مثنوی

انارش چون لب دلدار خندان *

حریفان را حریف آب دندان و برای امتحان گردون زرکار فکنده جوهر یاقوت در نار + چو نطقم وصف شفتالو سراید + سخن در وی تر و شیرین نماید + هنوزش لب سوی لب نارسیده + که آب حسن و لطف از وی چکیده + و در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده **مثنوی** خربزه گوئی که دران سبز کشت + گوی ببرد از ثمرات بهشت + سبز خطی در خط او موی نه + مشک دمی مشک بدان بوی نه + پیر دهقان با بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غنچهٔ فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران باغ بسر میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد **مصرعه** گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود + القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه رو بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست + جنس خود را همچو کاه و کهرباست + ناریان مر ناریان را جاذب اند + نوریان هم نوریان را طالب اند + صاف را هم صافیان راغب شوند + دُرد را هم تیرگان جاذب شوند + باطلان را چه رباید باطلی + عاقلان را چه خوش آید عاقلی + اهل باطل باطلان را می کشند + باقیان از باقیان هم سرخوشند + خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا

درآمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده بیخ نهال محبت در
زمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بیکبیخ باغ میبودند پیچید + از وصل یکدیگر پیوسته خرسند
هرگاه که باغبان از غایت مستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس
از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او راندی **مصرعه** مگسی نیز
نخواهم که کند سایه بران لب + روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار
بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود و هرچند مگسان را براندی در حال باز آمدندی
و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر نسبت من
برداشته بقصد آنکه مگس میکشیم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید
امّا سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهرحال دشمن دانا از دوست
نادان بهترست **بیت** دشمن دانا که غم جان بود + بهتر ازان دوست که نادان بود +
و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد
و سینه چند تنگ بلاها را بدف گردد **فرد** صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست +
کز درون خالی از برون سیه ست + دمنه گفت من آن چنان ابله نیستم که منفعت دوست
خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر تمییز نکنم کلیله گفت من آن را میشناسم
که تو در حماقت بدان مثابه نیستی امّا غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره می گرداند ممکن که
بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی
چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه این همه غدر انگیخته و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکو سیرتی میکنی
و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست که گفته بود در شهری که موش
صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیر کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه بسفری
می رفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد

تا اگر ضرورتی افتد از سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و دست متدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه درآورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در خوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه دران گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست می گوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران اطعمه که چرب و نرم قدرتی تمام هست **فرد** موش را لقمهای آهن هست + همچو پالوده راحت حلقوم + مرد امین راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی لطف می فرمائی و بر چشم ما پا می نهی + خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غائب شده دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام **فرد** یعقوب صفت گریه کنان سکنهٔ افغان + کایا خبر یوسف گم گشته که دارد + بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که می گوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا می گوئی و دروغی بدین عظمت برای خود نسبت می دهی موش گیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن

ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی
صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست
گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسر
نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با
ولی نعمت غدر توان کردید است که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک
این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گزاری نمانده و بر من روشن شده که از
ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت**
پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن + سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن + چون مکالمت
کلیله و دمنه بدین جا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما
چون شیر سرپنجهٔ سیاست کار شنزبه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود بپرداخت و قوت خشم
کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان
عقل و خرد و رای و هنر نمی دانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم
و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتقبیه
خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم
بیت یا با یار خود آخر این کند + کافرم گر هیچ کافر این کند + شیر سر ندامت
در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت و شتاب زدگی خود را
نکوهش می فرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید
رباعی ای دوست کسی بی سببی یار کشد + وانگه چو من یار وفادار کشد +
تو دوست نگه و دشمن خود گیر مرا + کس دشمن خویش این چنین زار کشد + خندهٔ دائمی شیر
از اندوه این واقعه بگریه متبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت
فرد دوست بجراحت مرا در سینه خار غم نشاند + تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت +

دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله
قطع کرده پیش رفت و گفت **مثنوی** شها تخت اقبال جای تو باد + سر بر فلک متکای تو
باد + سر سبز از شادی افراخته + سر خصم در پا بیت انداخته + موجب اندیشه چیست و سبب
تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی
و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ
ظفر کشیده بین + روز عدو به شام هلاکت رسیده بین + شیر گفت هرگاه آداب خدمت
و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد می کنم رقت بر من غالب می شود
و اندوه و حیرت بر من مستولی می گردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا به عیاری
او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت آن که داشت کار جهانی قرار ازو +
رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو + دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای
ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی به تقدیم باید رسانید
و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت**
صبح ظفر از مشرق امید بر آمد + اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد + این فتحنامه همایون
را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت
بدو مطرز گردد در صفحات ایام دیباجه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه**
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست + اقبال را به پرده امید صد نواست +
روزیست اینکه دل بهزاران عنا بجست + عهدیست اینکه جان بهزار آرزو بخواست +
پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از وی بجان ایمن نتوان بود خطاست خصم ملک را
به زندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اگر مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و شفقت آن جراحت عین راحت شمرند
بیت دشمن چه گری کند گزندیا کنی + آن به که بفوت او دلت شاد کنی + شیر بدین

سخنان اینک بیا امید آنها روزگار انصاف کا لبستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید
و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در برآمد و بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه
نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک **مثنوی** بداندیش هم در سر
رود چو گردم که تا مغا نه کم رود اگر بدکنی چشم نیکی مدار که حنظل نیارد انگور بار
پندار ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو مثل انچنین گفته آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی دو نمام که بحیله تمام جمال الیقین را بخیال شبهت بپوشانید و
ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان
فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت
خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید
و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان
شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک
نمود و مخلص خود به کدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او به کجا رسید حکیم فرمود
بیت شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم
و عاقبت اندیشی اقتضای آن می کند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند
و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت آن اطلاع نیابند در باره آن حکمی
به امضا نرسانند **بیت** صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان
شوی و بعد ازان که سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده
یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان توان بود که
سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمالی دهد که سبب عبرت دیگران گردد

وازاندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی برآن عمل اقدام نتواند نمود وهمه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود **مثنوی** برانداز بیخی که خار آورد + بپرور درختی که بار آورد + همان سوز را کشته بهتر چراغ + یکی به دراتش که خلقی بداغ + ومصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را به نوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند وصورت این قضیه برآن وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت وتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت می گزید وسر حسرت بر زانوی حیرت نهاده **بیت** می کشید از حسرت وغم آه سرد + کانچه من کردم درین عالم که کرد + همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم وپیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تامل وتدبیر نپرداختم **قطعه**

عنان نفس بدست هوا رها کردم + خلاف عقل وخرد کردم وخطا کردم + کنون بدانم ودانستنم ندارد سود + چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم + شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید وبهیبت اندوه خاطر وتوزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار معیشت به تنگ رسیده النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ در اهل آن بیشه سرایت کرده همه پریشان خاطر و پراگنده دل بودند **فرد** دل هم چولاله سوخته ز سوز آه من + در هر که بنگری همین داغ مبتلاست + در اکثر اوقات حقوق خدمت وسوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیادت شده دهشت وپریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود **فرد** از یاد تو نیستم زمانی غافل + یا می گویم نام تو یا می شنوم + با هر یک از وحوش خلوت ها کردی وازایشان حکایت ها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می گفت وسوز سینه وآشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشهٔ بسیار

در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد موجب جنون است و طلب تدارک مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند **بیت**
انداخته تیر را بشست آوردن + نتوان نتوان ترا بدست آوردن + و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد هر جا سیر می کرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص در نوشته می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده و بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاد در روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمام تر در اجزای وی پدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن + بار دیگر جان رفته باز آمد در بدن + روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده روی بجای خود نهاد **مصرعه** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر در میان راه گذرش بر کناره دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام بنگاهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و مدتی بخیال ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی اگذر برین موضع افتاد برسید که ای برادر مبهمیت که بچنین اندیشه مند می بینه واقعه حادث شده است وچه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز این مرغان را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار ستن و تحسم سیر مانشه دان چارسیت دستر

دلکم قدیما ما تشتهی الانفس در سراپای ایشان سازی **بیت** سرتاپای او همه روح مجسم است
روحی بدان لطافت و پاکیزگی کم است + من بعد از مدتی که بلای جوع و عذاب گرسنگی
مبتلا بوده ام بحکم خزانه ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها
داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را حلاوت گوشت او که لذت
حیات دارد شیرین گرداند **فرد** عیش من تلخست گر یار از لب شکر فشان + شربتی بخشد
مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی می گذرد که
در کمین این مرغان بوده ام بقصد صید یکی از ایشان گشته اما آن غلام زیرک که نگاهبان
ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او
صورت ایشان در دام تفکر نتواند فگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان
را بر لوح تخییل نتواند کشید و من درین آرزو عمر می گذارم و بمجرد خیال روز به شب و
شب بروز می آرم و تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر
بیت دلا گر دل ازین داری درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند + روباه گفت
ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی
سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم
در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند
عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش + و مرا همت
عالی نمی گذارد که به پاره پوست بیهوده سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه
بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده
و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی
است و راحت در قناعت **فرد** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی + به ازان نیست که نصیبی که از

دیوان الرزق مقسوم تا قرد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه فانه
ترک ما یعنیه بدان مترتب ست نگردی **فرد** رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند
بیش ازان و پیش ازان حاصل نمیگردد بجهد + و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که
پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا درآئی و بینک شبیه است
و قصهٔ تو بقضیهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **مثنوی** بود ست خری که دم
نبودش + روزی غمی بی دمی فرودش + در دم طلبی قدم همی زد + دم می طلبید و
دم نمیزد + تا که نه ز راه اختیاری + بگذشت میان کشت زاری + دهقان مگرش ز
گوشه دید + برجست و ازو دو گوش ببرید + مسکین خرک از روی دم کرد + نا یافته دم
دو گوش گم کرد + آن کس که ز حد برون نهد گام + آنست سزای او سرانجام +
روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **بیت** من خیال یار دارم و کسی را
در دست + گر خیال او شوم خالی خیال باطلست + تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل
و غبی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید
این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت
او در دل سنگین روباه اثری نکرد روی ازو برتافته جانب ماوای خود شتافت
درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آن را جانوری
مرده تصور کرده بنشاطی تمام او سار حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از
انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمین گاه بیرون جست
و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه
از ترس جان دل از صید مرغان برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی بان
پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید بمقابله گاه

دراورده خواست که بسبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که بالا نگریست دید که زغن
پوست پاره در چنگل گرفته می پرید و می گفت **فرد** برده بودی و از دست آمده بود ٭ چو نتو
کم باختی کسی چه کند ٭ روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین
میزد تا بغرض پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن
از ارکان مملکت را خراب کرده و بعمارت باقی رکنها می پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه
و تلطف با امرا و سران سپاه فرو می گذارد و شنزبه کشته بهیچ وجه بدست نیاید
ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود
که این سخن عین مصلحت و هواخواهیست فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شد
و اگر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد
بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد **بیت** چو در طاس لغزنده افتاد مور ٭ رهاننده
را چاره باید نه زور ٭ صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار
بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بروجهی درآید که غث و سمین آن نزد خاطر
دقاق روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای عمل
و جزای کفران رسیده و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام
صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید **مصرع** آنرا که بدست دفع
کردن نیکوست ٭ شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری
تمام بوده و فکر دوراندیش ترا در تدبیر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام
بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدست یاری
تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه
بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم **بیت**
همه حالها را برای منیر ٭ برون آورم همچو مو از خمیر ٭ شیر بدین عده تسلی

یافت و چون بنگاه شیر بود و پلنگ جاریش طلبیده و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و
دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال
بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید
دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بشنود
کلیله می گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بنقض عهد
داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی
و ایمن نیستم که ساعقهٔ فساغه و بال آن در حق تو رسد و تعب و نکال آن گرفتار
گردی **بیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون + فلکش هم بدان بریزد خون + و
میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو
مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین
همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند **قطعه** بدان کم نشین که صحبت بد + گرچه
پاکی ترا پلید کند + آفتابی بدین بزرگی را + ذره ابر ناپدید کند + برخیز و با یاری دیگر
در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار + که دیگر از من دوستی
و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز **فرد** گر بکنم دل از تو و بر دارم از
تو مهر + آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم + طرح مفارقت میانداز و مرا از صحبت
خود محروم مساز و مرا در کار گذشته زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب
ملال است و تدبیر مهمیکه [illegible] تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد است سر
بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و ساحت
آرزو از غبار شبهت صافی شده و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب
آمال بروی اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن نوید شگفته **فرد**
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن شد و این آمد +

کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیدهٔ و اساس فتوت را به تیشر غداری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیهٔ فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد مصرع سودای خام پختهٔ فکری محالی کردهٔ ✤ دمنه گفت نه آن ست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال عمدا این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن را تدبیری نمی توانم مصرع چارهٔ این کار بیرون ست ز امکان چون گفتم ✤ پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه عهد فرماید که بیفرورتی افشای آن جائز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان انچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود به تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست

مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال ✤ سرو روان تو چرا شد خلال ✤ این همه اندوه تو از بهر چیست ✤ این همه فریاد تو از قهر کیست ✤ شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه می کوشم ذکر او از خاطر من دور نمی گردد و یاد او از دل من فراموش نمی شود **قطعه** همچنان تو که فراموش نیستی نفسی ✤ وگرچه می شدی اکنون بغیشوی دائم ✤ گر بجز که سر و دیگر فرامشم ✤ گفتم اگر تشوی چون نمی شوی چکنم ✤ هر گاه در مصالح ملک تاملی رود و به مخلص مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید **فرد** در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا ✤ بسیار بجوئی و نیابی چو منی ✤ مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی

دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم می شود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است
و هر آینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت
نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت داغی تازه و ندامتی بی اندازه
روی می نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام
شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن تهمت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع
ساختی امروز در دام ندم نبایستی افتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد

مثنوی بآهستگی کار عالم برآید * که در کار گرمی نیاید بکار * چراغ ار بگرمی نیفروختی *
نه خود را نه پروانه را سوختی * شکیب آورد بندها را کلید * شکیبنده را کس پشیمان ندید *

شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب
بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز
تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت
ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو می کنم
تا خیانتی ظاهر بگناه او نسبت دهم و جرمی واقع بر و ثابت سازم مگر در کشتن او نزدیک
دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور هیچ وجه میسر و مقرر نیست و هر چند
تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود بیچاره
شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفتها تهمت حسد را
بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال
در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی
از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه
خصومت و مناقشت شدی و من می خواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس
این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بابت بدین قضیه

تدارک نیابد اما شاید که نفس را دران تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد
عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دران باب چیزی دانسته یا خبری شنوده
مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته
دریافته ام ولیکن افشای آن روا نی چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت
کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار
فرد به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی مالاکلام
و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازین خصلت تاکیدات کرده اند والا تمامی باز گفتمی
و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولتمند برفتمی شیر گفت اقاویل
علما و اقاویل حکما بسیارست اگر بعضی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند
نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن
متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر
با یکی آورده و بایمان غلاظ و شداد به وی سپارده و در کتمان آن بغایت مبالغه تقدیم رساند
و آن محرم جهت صیانت آن مسلمان افشای راز کند او را ازان خبر آگاهی دهد تا
مراقبت احوال خود کند هر آینه بالشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت
و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و ممکن که رساننده این خبر
خواسته است که باظهار آن سر بار تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن معتمد اهتمام تو
فرماید یا از من وحشتی داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم
که مرا خبر دهی و دمسازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت**
راز بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم + مادر شیر

گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بنهایت پسندیده است
اما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم
اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور
گشت مجلس پس بادی سخن در میان ننهند و نامحرم رازش شمرند و هم از نظر دوستان مردود گردد
و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **فرد** زنهان کردن رازم جگر چندانکه می سوزد + ز بیم
دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم + و در کلمات حکما دیده ام که من لم یستر سره لم یستر شره
هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مختفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد
و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر نهد **مصرع** خواهی که سر بجای
بود سر نگاهدار + مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت
سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بادشه گفت
در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل او زیب و بها یافته شعشعهٔ
الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی +
سکندر شوکتی دارا پناهی + روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد
که دست بهم دهد هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت
رکابدار خود را گفت می خواهم که با تو اسپ دوانم تا از معنی باره این آرزو دستگاه
بدانم که تک این ادهم از من سوار بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار
بنابر فرمان شهریار اسپ ساختن گرفت و پادشاه و رکابدار بتگاور تیز گام با عنان داده چندانکه
از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت
ای رکابدار غرض من ازین تاختن آن بود که درین ساعت
چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشهٔ عجیب بر من مستولی شده و از جملهٔ
خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه

شغالی سنده و برهمچنکه کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت
بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد + روزگارت فرّخ و فرخنده باد + اگرچه این ذرّه
حقیر خود را این قدر بلند اندازه اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده
امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آن که
خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسرّ جهد وقوف آن نبرد **فرد** زان گونه که جان درون
تن پنهانست + سرّ تو میان جان نهان خواهم داشت + پادشاه او را استحسان
فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر از صفحهٔ
حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است
من هم هراسانم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه ازو آسیبی بمن رسد سنگ وجودش
از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم **بیت** سگ کیست روباه
نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند + تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و
در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت
و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل
نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرف
شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد **قطعه** دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر + بوی
یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو + کاشکی
دانستمی اول که محرم یافت نیست + رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان
انگند و قصه را بوجهیکه شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا بمقدار ازو
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیر رای صائب
خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان
و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت

مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام باد بهاری
وزید در آفاق * که باز در عقبش نکبت خزانی نیست * دوام پرورش اندر کنار
مادر دهر طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست * و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی
از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری
را بر سر کامگاری سرافراز داد **فرد** در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شگفت *
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال * اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و
نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز
بگشاد که **بیت** خسرو املک بر تو میمون باد * اخترت فرخ و همایون باد * گناه
من بجز اخلاص و هواداری تو چیست **مصرع** جزای آنچه من کردم نه اینست * پادشاه
فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد
از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان تر ابجز نسبت آن اختصاص داد نگاه نداشتی
مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصرع** از همدم بی‌وفا جدا خوشتر * چند. آنچه رکابدار اضطراب نمود
مفید نیفتاد و به سیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو
راز دار بود * تیغ را با سرت چه کار بود * و فایده ملک در ایراد این مثل آن است که اظهار
اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشند **شیر گفت**
ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند خود نقش اظهار نهشت و اگر نه باید که خود محرم
سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری
بگوید جای رنجش نبود چه قصه‌ایکه کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب تحمل
آن نباشد عجب نیست **فرد** راز خود را چو ای تو خود محرم نه * دیگری
خود محرم آن چون بود * و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه
افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب می‌تواند بود

توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی کنایت بازگوئی و اگر در عبارت نیاری بارمی باشارت دریغ مداری مادر شیر گفت شیر ملیکه آن گنهگار بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بیناک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علماے دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه ها نموده اند و بورزیدن آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهاے که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شائع باشد عقوبت از عفو اولی ست و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیرے دیگر مفسدان گردد و جمعیت ستمگاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکردارے آن را دستوری معتمد و نمودارے معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع ولکم فی القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم باید شناخت **فرد** بران کست که تا زار خلق فرماید ٭ عدو مملکت ست او تفتیش فرمای ٭ غرض من ازین مقدمات آن که دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان ست شیر گفت دانستم بازباید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از وے اعراض نموده خود سر افگنده دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا کشاده و راه خلاص بسته یافت روے بیکے از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوے گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه حادثه شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر

شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته و چون خیانت تو معلوم و فساد
افساد تو ظاهر گشت و روشن که در حق دوست مهربان او گفتی بالشرح افتاد و پرده
از روی خیانت ها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر
شری را در عرصه الوجود خیر محض نگاهدارند و من گفته بزرگان پیشین هیچ حکمت را
ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخرین راه های روشن پیدا ساخته و یکی از
سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه نزدیکتر باشد زود در مرتبه تقرب
رسد و هرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان
از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت
هرکه نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد المخلصون علی خطر عظیم و از اینست
که اهل حقیقت پشت بر لوای امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار
بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بخدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو
بغفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت
صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد

رباعی
آن عدل الهیست که بر یک نمطست + باقی همه جا گاه رضا گه سخطست +
آنجا ستمی نیست گر اینجا ستمست + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلطست +

اکثر کارهای
خلائق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق
و ملاحظه استحقاق برطرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان
ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب ذات خائنان مواخذه
می نمایند چه سهو بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض
در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان
یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خسته این ره [illegible]

بخاران شا مسپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بدشنامی سر رفعت باوج
عزت برآرند **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر +
بایستی کو من از اهل پیراهن عافیت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت
قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که مانند آتش سوزان ست قبول نکردمی
که هر که قدر عزلت شناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی
آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده
بود و از تکلفات خورش و پوشش به کسر لقمه و پشمینه قناعت نموده **مثنوی**
شد ز گریبان کسی غم ستوه + دامن خود بست بدامان کوه + تن ز تنعم بعفای نهاد +
دل ز قناعت بکیبائی نهاد + آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی به اجوالی و نواحی
آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند
و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده
تردد بیشتر می نمودند و دران ولایت پادشاهی عادل با دل درویش دوست بود
که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق
انبیا و سیرت اولیا نداشتی **فرد** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک + با فقیری
خوش بود با شهریاری خوشترست + چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکته نعم الامیر
علی باب الفقیر را کاربسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد
فرموده نصیحتی که بادشاهان را بکار آید مستدعی نمود پیر زاهد گفت ای ملک
عنای را دو سرا هست یکی فانی که آن را دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند
همت عالی اقتضای آن میکند که سرمنزل فانی فرو گذاری و نظر به بادشاهی عالم باقی گماری
مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود + ذره زان ملک صد عالم بود + جهد کن در میان این نشست

جماعت چیست و چه پیشه عادت ...

در زمان عالمت آید بدست + پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری
مظلومان و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت
کوشد **مثنوی** کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند ازو مردم آسوده دل همکسان برخورند
از جوانی و بخت + که بر زیردستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند + بچوگان
دین گوی دولت برند چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت
پر ساخت ملک مواعظ النصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی
زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از
پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنود
میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید
و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر قسم در حضرت پادشاه را
تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات
دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آن که مهمات درماندگان بزودی
و خوبی فیصل یابد و آن را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت
فرمود و در مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه
بلوغ و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن
اهتمام آن پیر عالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده
گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در
دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را
از بالین فراغت گردانیده متوجه تلج نخوت ساخت **بیت** کیست کین
جادووش افسون گر از راهش نبرد + کیست کز جام فریبش جرعه
غفلت نخورد + دنیا زنیست فریبنده و لیسی شیرمردان را صید کند محبت

خود ساخته و زا لیست غدا که بسیار متمنان را ... وار در چاه بلا انداخته **مثنوی** رستم بود در

کف زال ستم بیژن او در تنگ چاه الم + مصروعی از نیل عنا موج ... دیده بجون

پیرهن + موصل آذر به سر راه فراق + موعد او بر سر کوی نفاق + متعهدی از لشکر تاجدار

بکردی از خون ... اسفندیار + و چون زاهد بجای شور ... ریاضت ... انس و

شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت از دلش ... حب الدنیا

راس کل خطیئة در گوش هوش کشید **بیت** چو خلوت نشین ... ذوق

در کنج خلوت ندید + پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او ... مملکت

دید زمام اختیار یکبارگی بکف کفایت او نهاد درویش ... اندیشه ... عالم

جهانی پیش آمد خیال تحصیل کلی بفکر تیر اقلیمی مبدل شد **بیت** ... چنین که

تو دیدی گلی بهار نماند + خزان در آمد سر سبزی بهار نماند + ... دوستان که جهانی

بخدمت زاهد آمدی همیشه ما ... نیاز و زاری با او بروز ... امید

و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و آتش غیرت در ... دلش مشتعل گشت

فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست + خون چکید از شاخ گل ابر بهاران

را چه شد + چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت ... زاهد ... ای شیخ

این چه حالتست که من می بینم و اینچه صورتست که مشاهده می کنم **فرد** مجموع

روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد ... بهانها

بر کار کرد سخنیکه بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان

بهانه نفس ست مقصود این اطناب و خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا

شده و ضمیر اشرف بقبیح جاه و مال مبتلا گشته **فرد** همای چو تو عالیقدر و حرص

استخوان تا کی + دریغ آن سایه همت که بر مردار افکندی + بیا و دامن تجرید از ... غبار

و سر تفرید در گریبان توکل کش و تو از ... وها بکام آرزو رسان **فرد** ... ان

و هر دست ارادت مکن دراز که آلوده کرده‌اند هر این نواله‌ها ٭ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و
شنود خلق فرا آمده و شده مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که
میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بحکمت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** انچنین کرده و آخر کار ٭ چون پشیمان
شوی ندارد سود ٭ مثل تو چون مثل نابیناییست که تازیانه را از مار بازنشناخت و بدان سبب
در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت وقتی
کوری و بینائی بعضی از بیابانها منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند
نابینا تازیانه خود طلب میکرد قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده
برداشت چون دست بر و مالید از مقرعه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت
و تازیانه گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید
فریاد برکشید که ای رفیق که آنرا تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو
زند آنرا از دست بفکن نابینا خیال بست که همراه من در این تازیانه طمع کرده است گفت
ای عزیز **مصرعه** من چکنم کار دولت و بخت است ٭ و من تازیانه خود گم کردم حضرت
آفریدگار از آن بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز
خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا
ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بفکن نابینا روی درهم کشید گفت
فرد ای مدعی مبالغه از حد چه میبری ٭ این نکته گوش دار که روزی سعد تست
به تازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می نمائی طمع آنکه من چون بفگنم
تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب
بدست آمده **مصرعه** نفیسه که کند خصم با تو انکرد ٭ چندانکه مرد بینا مبالغه

نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا
گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا
زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او
که چون هیئت مار منقش ست فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش
قاتلست و زهرش بلاهل **مثنوی** شربت انگبین مجوی از دهر + که بزهر آمیخته است
شهد بزهر + تو تصور کنی که آن عسل ست + و آن عسل نیست شربت اجلست + زاهد این
سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع باز اندیشیده آلودگی تعلقات که دامن دلش را
بطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت
و عین محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه و ناله از سینه
بآتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد **فرد** جان خسته فرسوده دارم چون ننالم
آه آه + بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب چون شمع افروخته
با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب
می نمود تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب به پیش محراب
والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی صافی سیاه لباس شب در خلوت خانه
واللیل اذا عسعس قرار گرفت **بیت** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان
گشاد ز رخ پرده شب دیجور + باز مردم در صومعه زاهد هجوم آوردند و باد نخوت وزیدن
گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد **فرد** هر شبی گویم که
فردا ترک این سودا کنم + تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر + القصه زاهد
مهم ملک از پیش گرفت امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز
از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا
که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی

در صدد تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک بادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را الطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفیعان برانگیخت و مال و متاع و عده داد بجای نرسید و بشامت آن که خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته بهارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم

مصرعه بهر بلا که تصور کنی سزاوارم + چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افگنده میندانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان تقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یک ساعت اعظم بادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عدل ست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب سبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده

مثنوی آن بولایت شه سلطان پناه + ساخته از ترک دو عالم کلاه + رخش زمیدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + او را پیر روشن ضمیر می گفتندی طلبه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ما وراء النهر عزیمت احرام حرم مقدس شیخ تصمیم داده محنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید **بیت** بلبلی کو ستم خار تحمل نکند + بهتر آنست که هرگز هوس گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بکیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که به صحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه صحبت او مرا ثواب بخشد **فرد** آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمد و روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه می نمود **فرد** ای مدعی که میگذری بر کنار آب + ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و بادشاه بسبب غفلت شحنه و عسس را عتاب کرده در پیدا کردن و تردد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه

درویش را دید دزد گرفته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانیدند آنچه درویش برائت
ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران متفرع نبود و جنبه
دست بر یمین صوفی دیگر دست نهاده و محلیکه جلاد جسم کارد آبدار بر دست درویش
نهاده میخواست که قطع کند ناگاه موی پیر روشن ضمیر درآمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه
رسید و استفسار قسم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آشنای
ماست و این صورت که او را بدید متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از و باز دارید شحنه
قسم مرکب شیخ را بوسه داده دست بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود
آورد و بیچاره درویش از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ
روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای
برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان
از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی
بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در
ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه
ظاهر بر نهاد عقل طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید
حلق * سر آن را در نیابد عام خلق * ور خضر کشتی را بشکست * صد درستی در شکست
خضر هست * چون شکسته بند آمد دست او * پس رفو باشد یقین اشکست او * گر یکی را
سر ببرد از بدن * صد هزاران سر برآرد در زمن * کاملی گر خاک گیرد زر شود * ناقص ار
زر برد خاکستر شود * غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین
اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته **مصرع** ترک شاهی کرده ای شاهی
باری * دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بنا بر مصلحت کلی
بوده و بالهام الهی بدان شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی

ولنفسانی بان آمیزش نداشته وهرکه برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را از سر او اغراض
نیست ولیکن امثال ماکسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق
نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ آلهیست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی
است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض عقوبت
کند نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن جاه نیکمردان را
تازه دارد بآب رحمت خویش + وانکه چون خار مردم آزارست + کند از بیخ دین بهیبت خویش
ماده شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیهٔ تو بر عکس می نماید چه مجموع
حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده
سریرت و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و
بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی برفروختی ز حسد
عالمی را بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که
میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود
چگونه خیال توان بست تو او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع
من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و
بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم
و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و برین واجب
بود حق نعمت ملک شناختن بصورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من
گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر
مقتضای رای خود مهمی باتمام رسانید و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در
خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گویی را اشعار خود ساخته ام ترسان

شده اند و الحق هر سخن راست و درست است **فرد** با هر که راست گفتم اینجا خصم من شد
خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت + و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد
و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و
رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود که شیر گفت او را بقضاة باید سپرد
تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و
الزام حجت **مصرع** نشاید که حکمی بامضا رسد + دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل
شهریارست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی
آئینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان دران روشن و
هویدا **فرد** تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان + رای تو از ورقهای روزگار + و یقین
میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت
او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص سزا
رود همه حال برارت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح
صادق بر عالمیان روشن شود **مصرع** راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو + شیر
گفت ای دمنه در تفتیش این قسم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق اینکار بر وجهیکه
زیاده ازان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کاوکاو
این سخن + تا بدان غایت که چون موشی از ضمیر آرم برون + خود تو می دانی که من اسرار
پنهان سپهر + جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت من بواسطه بیگناهی
در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر
گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و بپای شکسته منتظر بلا
ننشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی **مصرع**
که میدان زمین جائی وسیع است + مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در

تفحص خالی از دغدغه ضمیری نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و بی آنکه تهمت
تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطلست دمنه گفت مرا دشمن بسیارست
و صاحب غرض نسبت بمن بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت
متبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند ملک آنرا برای
جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفرست عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز
جزا عقابی بر آن خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن نمی ترسم ولیکن + مبادا
خون ترا دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزا اینکه سزای
تو باشد خواهی رسید مصرعه درمزرع دهر آنچه کاری درَوی + دمنه گفت
من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای
عالی برخاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده
یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری
منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه
عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه می گوید بر وجه تعظیم ملکست اما می خواهد که
بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بمن از من مشفق تر و به
خلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فروگذارد و در نگاه داشت
خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه امید بماند بیت زبان بس که تو کار خویش نتوانی
ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت
و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
تأمل وافی بتمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش
کارهای عسکری را شبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بلشکری مقهور سازد

فرد فکر دور اندیش عالم گیر او + بلکه نفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان اسپاه گوش
گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب ندارم که از زبان آوری تو در نهال زبان مواعظ و
نکات و امثال دمنه گفت آری بجای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام شنیدن ست
اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاصی یابی
دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند ذخیره الشر پاداش آن روا دارد و من باری وعده
خدمت بپایان رسانیده ام و تعهد نصیحت و فا کرده و ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر
سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد حضرت آن هم بدو باز گردد
اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان
شود که گفته اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند + خانهٔ عقل خود خراب کند + وآن کس که
بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در تهمت
خود شتابزدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه
بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بود آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت
ماهروی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری شده
رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **مثنوی**
جمالی چو در نیمروز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیمخواب + رخی چون گل و آب و گل تر نیستر
میان لاغر و سینه گنجینه + بشیرینی از گلشکر نوشتر + بنرمی ز گل نازک آغوش تر +
ودر همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی
دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی
غیرت حیران و از طبع رنگ آمیز دل نقش پردازان ختا بادیهٔ حیرت سرگردان
مثنوی بچابک دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها بر آب چون باد

چو زلف و روی خوبان دل افروز * بهشتی نقش شب بر تخته روز * چو او بر لوح صورت کلک
راندی * چو صورت عقل بر جا خشک ماندی * القصه میان او و زن بازرگان ملتقی فتاد
و نقاش را تابان نقش زیبا خلقتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک
آشنائی ست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد **مصرع** سلطان
عشق ملک دل و دین فرو گرفت * چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری
پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چو شمع از
سوز دل هر شب بگوئی یار می گریم * همی سوزم از درد و گه از غم زار می گریم * زن بازرگان نیز
جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده
فرد دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون * ای صبر باز گرد که این جا نه جای
تست * جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودن و راه
آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف
حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته می گردانی و نورانی می سازی و
لاشک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در این
باب مسلم زمان و سرآمد دورانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان
من و تو نشانه باشد از علامت دور نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید جوان
نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان
باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت
مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه می گفتند غلامی
از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب نگشائی اگرت
هوش ماست * کز پس دیوار بسی گوش هاست * چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده
آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش مهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن

چادر را بهانه انگیخته طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده
بخانهٔ معشوقه درآمد زن بی تأمل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار
فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در دادن صحبت و در عیش زد قدم
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر
را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر
چاک زد و چادر بر آن نقش انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق
بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت بازگشتی جوان دانست که قصد
چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر همه کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی
بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم
نگشتی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی - و این مثل بدان
آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن
از بیم عقوبت و هراس ملک نمی گویم اگرچه در خرابی نام مرغوب تو ساختی ناخواهان ست
هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او هرگز دان شده دانسته اند که از دایره فنا
فوت مجلس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عرصه وجود نهاد هر آینه شربت هلاکش بباید
نوشید و لباس هلاک بباید پوشید **قطعه** گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند
کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط دهر تا به بالای کسی پیراهنی ندوخت
که آخر قبا نکرد + و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که بسیری شدن آنها ملک
را فایده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت و جهانبانی در آن
شناختمی **بیت** جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود
کی بجانی باز ماند هر که را جانی بود + تا ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن

از افراط نقص ست چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد
نتوان کرد مصرع تنها مانی چو یار بسیار کشی + هر بهر وقت بنده که از عهده کفایت مهمات
بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون
دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع یافت یا بد اندیشه بر دستولی شد که ناگاه شیر این قلبها
زر اندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی
او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند
که سخن دمنه راست ست و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو باین ذهن و ذکا و
فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی
فرد نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
پس بخشم بخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا
قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر
بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه تعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت
که اعجوبه زمان و نادره دوران ست آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای
نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصهای باریک که می جوید
اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن
او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ
گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد مصرع تعجیل نکو نیست
مگر در عمل خیر + شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت ست و پیشه ارکان
دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر
یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر

را مسود دید خواه بیشتر بود و هرگز بری بهتری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی
تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه
که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون بر افروزد تر و خشک
بسوزد و غایت حسد مقتضای آن میکند که کسی را بنسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن
سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همداستان شده روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر
بود به آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست
که مشقت مسافرت را بر جهت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه
دران موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه می کرد
و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم
شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای
وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه روی
بصحرا نهاده ام **فرد** سخن درست بگویم نمی توانم دید * که می خورند حریفان و
من نظاره کنم * چون معلوم شد که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمدند
میرفتند روزی درمیان راه بدره زری افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و
گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده
دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که
آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آن که از سر آن زر بگذرند و در میان
راه افتاده بگذارند و نه قوت آن که بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز درمیان
بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند
و مسلم ایشان فیصل نیافت **قطعه** کار دنیا که سامانش نیست * هست دنیائیکه پایانش نیست *

بیران چون همتان افتاده مانده اند بلی دردی که درمانش نیست. روزی دیگر پادشاه ملک آن نواحی
بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید
کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد
آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا نیز همان حال
پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامید حاکمی میخواستیم که قسمت این زر میان ما
کند فرمایید مصرع شکر الله بسر آنچه می جستیم ما · پادشاه فرمود که شما هر یک
صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن
زر تا قسمت کنیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و کسی
بتان کس خوش وقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته
حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را
نوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده
مرا بحیایم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نیکویی
کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران
که رسم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده
گفت هر سه سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه
نمی خواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره
ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد
اولی آنکه او را از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند
و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکویی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب
و نکال معذب گردد و مدتهاے مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب
بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قبض توفی ملک الموت گرفتار گردد پس

نفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی
باز ستانیدند و گفت **قطعه** آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوی با وی نباید خواستن * هر نهالی
کو ندارد میوه * از بن بر می بایدش بر کشیدن * و آن حسود دوم را امر کرد تا تیغ بیدریغ سر از تن
بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوم را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا
بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بعجز او منزل رسانیدند و کاملان
گفته اند **بیت** آن درد که درمان نه پذیرد حسد است * آمین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد * گر زانکه نکو نگری خصم خود است * هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست
چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از جهت دیگران در محنت **بیت**
غصه جان می کشد مردکی * که هر چه دارد وجود آن یکی * و این مثل برای آنست تا معلوم
گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی بنسبت خود نیکوئی می خواهد و ازینجا معلوم توان کرد
که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود گمان می برم که قصه دمنه انگیز حسود آن باشد
نادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمان
این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک
باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم
و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت
خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام
ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار تسرع که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی
می باید خورد و صواب آن است که بتجربه گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و
تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون
این سخن که نتیجه طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم
مثنوی چو چشم اندر بد گناه کسی * تامل کن اندر عقوبت بسی * که سهل است

بس بدستان شکست شکسته نشاید دگرباره بست + به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان
گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و مادر شیر بانجام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما
چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت
صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران
از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا دیدن چگونه توانم دید و مرا بعد
ازین از زندگانی چه لذت باشد **مثنوی** بی تو ای آرام جان زندگانی چون کنم
چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من درساز و بی من بگذران + با دو صد
کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه در آمد و گفت **بیت** مرا دوری
دوستان عزیز + جگر خسته دارد دل آزرده نیز + و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و
بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت و با آتش هجران می باید سوخت
قطعه نیست کز مفارقت شمع عاشقست + بر آتش غمم دل بریان کباب نیست + یکدم نمی رود که
ز هجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست + کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین
درجه رسید و هم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من
از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه می کردم بدان التفات نمی نمودی
و برای ضعیف و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی بر جمله همان شد که اول گفته بودم
فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی + عاقبت رفتی و هم گفت
منت پیش آمد + واگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن
نتوانستمی سابق با تو گفته بودم که اشارت علما در [illegible] گفته اند که ساعی
پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت
حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هم بلحظه مرگ را

بار زد و غلبه چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست
دلت را بغصه فرسودن * هزار بار به از بودن است نابودن - دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه
حق بود می گفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنی جاه
رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من جای نداد و با آنکه میدانستم که خطر این کار بغایت
و خطر آن بی حد و نهایت است سعی تمام شروع مینمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن آن
بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آن را می شناسد بدان التفات نماید و بر وفق آرزوی خود عمل
کند چنین کسها که از متابعت هوای نفس نتوانند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید کشید
و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را * هر غصه که رسید است
هم از خویش رسید است * کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بخاتمهٔ آن
اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان
نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملامت احبا فائده ندارد **مصرع**
پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی * دمنه گفت ای برادر بی غصه بودن صفت
مردم دون همت است و دل برین گذاشتن و بخرمی بنشستن حالت هر سفله و هیچ دست
هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای تعب و خطرهای کلی چاره نباشد **فرد** کی بچوگان
هوس بردن توان گوی مراد * پا درین میدان بنهی اول ز سر باید گذشت * کلیله گفت
دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد **فرد** [illegible]
شادی مجوی * زانکه کم میوه زین باغ انقلاب عالم است * با بقی [illegible] التفات بمال
و جاه دنیا می افگندی تا در چاه رنج و تعب می افتادی و نهال [illegible] کاشتی
تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت می چیدی * دمنه گفت میدانم که از تخم [illegible] بلا [illegible]
و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود **فرد** ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد
ز جو جو روید و گندم ز گندم * من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد

و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گرهٔ تقدیر می گشاید و
نه دندانهٔ اندیشه چهرهٔ صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر
شناور در دست بلند داعیه گرداب محنت می اندازد **فرد** بس شنا نمودم اول بخشم دریا بوی
سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ✦ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود
بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت **فرد** از تنگنای عشق تو
جستن بود خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند ✦ چنان می نماید که کشتی حیات
درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود
و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص
خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو متهم
شوی و بحکم صحبتی که میان ما بسرحد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر
عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آن زمان مشقت من
از دو گونه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من برحمت افتاده باشی
دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و
باز گرفتن گواهی است از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود
و برین تقدیر دیدار من و تو به قیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد
کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد
و درد شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت و
برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد
باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را
از تعب آخرت به توبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه انجام تو
هلاکت است جاری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر

دار فنا مستحق عذاب نگشتی باری در دار الملک بقا سزاوار عقاب نشوی دمنه گفت در معنی
تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و غمگین بازگشت و انواع بلا و آفت
بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می‌پیچید و چون صبح برآمد
دمش فروشد **مصرع** رفت و چندین آرزو با خاک برد + اما دران وقت که میان دمنه و کلیله این
سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان
بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود و یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
مصرع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه
مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری
گشت **بیت** ز عدل روز عالم گشت روشن + شب ظلمت فزا در جیب دامن +
باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذاشتن
ستمگاران برابر کشتن پرهیزگاران است و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان
فرد نکوئی با بدان کردن چنان است + که بد کردن بجای نیک مردان + و هر که
باوجود قدرت فاجری را زنده گذارد و یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان
شریک بود و بحدیث من اعان ظالما سلط الله علیه بدوی رسد **بیت** بد مکن و یار
بدان هم مشو + وز بد کس خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را التزام کرد که در گذاردن کار
دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف
و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل
قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باب تحقیق کار دمنه و تفحص حالی که بدو
حواله می‌کند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا جرم و تهمت او از غبار شبهت خالی نشود
هیچ حکم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضیات عدل دور
نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر یکی از شما را

آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن فائدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و
علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت
جزیلت ما لا کلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن است و اهل خیانت
را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلائق است و سوم باز رستن از اصحاب
مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون
سخن تا غور رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی حاصل نشد چه ایشان را
در کار دمنه یقینی حاصل نبوده و نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی
رانده شود و بسخنیکه نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده
کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی درهم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد
شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش
و فهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما می دهم که هر کس از قضیهٔ من
چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب الضاف نگاه دارد که هر گفتاری را
جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی مشابه
حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند
و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم
و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه
گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی
می کرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مشابه
جاهل بود که جوز هندی را از دمنهٔ ترنگ باز نشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی مایه بود که میان رشته و قرص امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب

از مطالعه دقایق ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **فرد**
بدعلاجی که بر که چهره او + دید دیگر ندید روی حیات و دران شهر که این شخص دکان جهالت گشاده
بود و صلای مردم کشی درداده طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و
قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای **قطعه**
گر خواستی بیک نفس آفت دوار + زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات + میمون قدم چنانکه بباغ
ازدر آمدی + وادی ز ریح رخشه سفید از راحات + چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته
هنرمندان از سر خوان عنایی او جرعه نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فواید او زله شرف
و حرمت مستوفی بردارند **فرد** هنر می خرد ایام زان شکسته دلم + کجا روم بتجارت بدین کساد
متاع + کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف
مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم
بینا را مشاهده ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتیکه از روشنائی
در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی
زیاده از پیش آغاز نهاد **فرد** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز + بسوخت عقل
حیرت که این چه بوالعجبیست + باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات
او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از غلبه حسن قبای
بیچون او در وی نموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده
بیت ماه روئی مشک بوئی دلکشی + جانفزائی دلفریبی مهوشی + او را به برادرزاده
خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته **بیت**
ماه را مهر میهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنه آن دو کوکب سعد
گوهری شاهوار در صدف نطفه منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه
حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده

از کیفیت رنج اگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت

معالجهٔ این بیماری بداروی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و

بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال

رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در سر

خانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه و از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص

بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درینحال آن طبیب مدعی بیامد

گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک وی را پیش خواند

و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت

که طبیب فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه درآمد حقه بدان صفت که حکیم

گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود ند پیدا کردن داروی

مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقه ها برداشته بیرون آورد قضارا

آن دارو که مهران خوانند نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده

بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی

ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشاهده

کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب

نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید

بیت نیکو مثلی است اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد + و این مثل بدان

آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان

و تهمت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر

تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل و هیئت

تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا می گوئی و برین قول چه حجت داری

علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار اورده اند که هر گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاج دائم بر وغالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وموجود است دمنه گفت در احکام الهی

فرد

امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و ذلت نه غلط و سهو بر من و تو روا هست + بر جهان آفرین غلط نرود + اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه باز شوند و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع عدل محو گشت اگر من اینکار که میگویند نعوذ بالله مرتکب شده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بر آن داشته است چون دفع آن در حیز امکان نبود نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم

فرد

مکن در این چمنم سرزنش بخود روئی + چنانچه پرورشم میدهند میرویم + پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برا جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم دعاوی بی اصل و دعوی بیفروغ و قولی ناسموع در مجلس فاضل مداخله نامرجه نمودی

بیت

ای خرد از طرح سخن رانی تو + دانسته که تاکجاست نادانی تو + چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا تفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان آمد دو ازان کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش او بس آمده و ارم

فرد

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

ورق ۹۱

در پریشان حالی و درماندگی + تو از وی چه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله
شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده ببارید و گفت بیت
دل بشد از دست و دست ایچ چو بیم بنطق فرو بست حال خود بکه گویم + دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه
جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی + مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی + چون شمع سوخت رشتهٔ
جانم ز تاب دل + وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی + ای دمنه آن یار گرامی رخت از سرای
فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان
آه که بی یار بماندیم + در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد
و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار می گفت قطعه
دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت + و حسرتا که شاخ طرب بار ور نماند + ای دل فغان بر آر که
آرام جان برفت + وی دیده خون ببار که نور البصر نماند + دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس
شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس طاقت استماع
آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل
نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات
نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه مثبت نه نموده خیاط کارخانهٔ قدم
جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع طاقی بی تند
باد افنا نیفروخته قطعه تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم + یک گل شادی بباغ زندگانی
کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار + نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت + این شربت
همه را چشیدنی و بار محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز
شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضروریست کین گرد دل را + بغیر از صبوری دوائی ندارد +
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه

کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث عهد و پناه بردی و در مهمات برای در رویت
و شفقت و نصیحت او استظهار داشتی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در و ودیعت نهادندی
روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی
دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانهٔ دنیا بی رفیق
و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند + چاره ساز
چون کنم چون یار دمسازم نماند + پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آن استی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی
خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام
بی مددیاری و مساعدت غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** ایندم از کوی امید
آواره می باید شدن + چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن + روزبه گفت اگر کلیله
از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شحات اخلاص تازه و
سرسبز است **فرد** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد + روی نسرین تازه است و جعد
سنبل تابدار + دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر بلا
میتواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بود هم دست بیار و مرا به برادری قبول
کن روزبه بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و بواسطهٔ
اعلای من باوج علیین برافراختی داعی وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید
و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گزارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه
رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا
از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آن ما حاضر گردانی سعی تو بی اجر
نخواهد بود روزبه بنشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرده
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب

می‌کنند معلوم فرموده او را آگاهی دید روز به روز این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع
شرط است که شرط را به پایان برند + روز دیگر علی الصباح مادر شیر شد و شده تا از کیفیت مجلس
گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضاة بعرض رسانیده بودند تقریر نمود
مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت‌تر رانم موافق
رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر
ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست
هر چه زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی‌کند
و منفعت خویش از مضرت باز نمی‌شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای
روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای تابان از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز
غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم نشیند
و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند و اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند
و متقاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار در حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق
وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگرچه
حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن
بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود و حالا
باصلاح حال و مآل تو آن لائق‌تر که بگناه اعتراف نمائی و به توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت
خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو جهت رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند
کاندر مرگ نوعی راحت است + و ز بیان این سخن بر خلق منت می‌نهند + گفته اند آن کس که میرد از دو
بیرون نیست حال + یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار +
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند + اگر نکوکار است زین زندان محنت وارهد + ور بد اندیش است
خلق از محنت او وارهند + ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی

روزگار باقی ماند یکی آنکه تو بضاعت نجات خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و
دولت بر دار فنا و نکبت دوم حیثیت فصاحت و زبان آوری تو و آوازه بلاغت و سخن گستری
تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و
اهل زمانه را کفایت و جلادت تو معلوم است و همه بفضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز
با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی
بیت مردن کس به نیک فرجامی + بهتر از زندگی به بدنامی + دمنه گفت قاضی را گمان خود
و مظنه دیگران بحجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از خدای ان بعض الظن اثم در نباید
گذشت و اگر شما را نیز آن شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود به دانم
و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعده تقوی
مستحسن با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مدعی خوانان شبهتی بوده این همه گفتگوی می کنید
و اعتقادها در حق من فاسد ساخته آید پس اگر من در حق خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی
بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه
بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا هست
پس آنچه در حق کسی آن را جایز نشمرم و از روی مروت بدان رخصت نه نمایم در باب
خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را همی شایم + دیگری را چسان بکار آیم +
ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی
بظهور نیاید چه سخن قضاة حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن
لازم بود نادرستا نکه تو همیشه راست گوئی و عادل بودی از ضعف طالع نکهت حال
من درین حادثه طریق احتیاط بطرف نهادی و بظن خود گمان ارباب غرض دیده
راستی را به رمد غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طرب سرای دل هر کس از تو معمور است + چرا غم دل
امیدوار من باشی + گلی چو تو شکفته است در بهار جهان + روا بود که همه خار خار من باشی +

قضاة محکمهٔ دانش که قبالهٔ سروری بتوقیع احکام ایشان مسجّل است فتوی برینگونه داده اند
که نقد شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست
و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف
و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف **بیت** با ادب مجلس افزا با سخن دلپذیر
با خرد بیکران با هنر بی شمار + و این مرزبان زنی داشت بحسن فتنهٔ جهان و بلطف فتنه
جهان لبی جانبخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات **مثنوی** بچهره چو آتش
بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و ز آفتاب + ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر + به تیر و کمان
کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار
فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته **مثنوی** دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس
پردهٔ عصمت نهان + آیینه نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان
غلامی حبشی داشت بغایت ناحفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای
سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بازدار
نامزد بود و بصیادی مرغان متدین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد و
مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غمدیده بدام تو درافتاد + این مرغ
همایون که به تیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات
گشاده نشد و هرچند افسون و فسانه بر کار کرد سودی نبخشید **فرد** در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن
دوست + ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت + بازدار بطمع صید کردن آن
طاوس ریاض جمال میان دربسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز داد و در راه بآشیانهٔ
مطلب نیافت **فرد** برین دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه + بعد از ناامیدی چنانکه
شیوهٔ بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بکار کند پس از صیادی

دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من باز از در خانه با کدبانو خفته دیده و دیگری را
تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود
و بفراغت بر مسند عشرت نشسته با نشاط در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام
شکر فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست
اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز
عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده و در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره
نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد
فرد نفس را پروردم آخر شد مرا رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم +
القصه مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که دل بجان دلبند و بنغمات بی نظیر ایشان در
بزم شراب نشستی و باصدای روح افزای ایشان از نغمه دلنشین [illegible] و زمزمه شورانگیز چنگ گوش
فرو بستی روزی طائفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان در مجلسی که بجهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان
را حاضر گردانید ایشان بعادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان [illegible] استماع آن
در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب ماندند مرزبان دید
که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشانی خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت
آن حال پرسید و مبالغه از حد گذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی
از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان ترا آنچه این مرغان می گویند وقوف
نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان نمیدانم اما آواز دلکشای ایشان ذوقی و
فرحتی در دل مشاهده میرود و شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم
دمی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطیان را باو بزبان آوردند
گرد خود از محتوای آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان
دار بدانید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه حقیقت حال دانسته شد دیگر عذری نماند [illegible]

باز هم نیست که دران خانه که زن پریشان کار بی سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت وشنید

غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود

زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار **فرد** اگر هلاک پسندی وگر بقا هشتی +

هرچه حکم کنی نافذست فرمانت + اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای **مصرعه** بشتاب

بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر

کشتن لازم آید فرصت باقیست اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد ازان معلوم

شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در

گردن او بماند **بیت** بی تامل بکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان فرمود تا زن

بحوالی المجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان

از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته ایشان آنچه دیده اند می گویند و بازدار هم

بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه خبریست که بزبان آوری عذر آن توان خواست

مصرعه گر گناهیست نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است

و هر وقتی که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد

مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از طوطیان بلخی بپرس که اینها غیر ازین

بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی میگذرد

بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام غرض فاسد

بوصول نا رسیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر دانند گفت خون من ترا

مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا می آورد و سه روز مهمانان تفحص

فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازان مبرا است

مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود باز دار را بیارید باز دار بازی در دست گرفته بتفحص تمام

که مگر تشفی خواهد یافت زن رسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا کردم

گفت آری من دیده‌ام همینکه این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار
در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد همین است جزاء سیئة سیئة مثلها

بیت برکنده به آن چشم که نادیده ببیند * بدبین همه جا در خور نفرین باشد * و این مثل بدان
آوردم تا بدانید که بتهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت
چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را بر جای نوشته نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا بمادر خود داد مادر شیر
بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش از آن فائده نداشت که این ملعون
بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بهم
خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که مخلص و مهربان و مشفق بود روا داشت در حق سایر
ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و
بیباکی نزاید **قطعه** ز بوم شوم توقع مدار این همای طمع مدار که گنجشک فعل باز کند * چنین که پایه
مفسد بلند شد عجب نیست که دست فتنه بهر جانبی دراز کند * این سخن در
دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر اگر بمانی که قصه
دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سری که کسی بمن امانت
کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند کشف
آن از اوصاف کرام نیست من این مقدار توانم که از آن استجازت نمایم و اگر اجازت دهد تفصیل
باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده به بارگاه خود نزول اجلال
فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده
چون روزگار قهر تو مردم آزمای * وی گشته چون آفتاب هیبت تو کشور گشای *
اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو می فرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی
درباره تو بر جریده خلود مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گذاری بر تو واجب است
تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ

گفت ای ملکه آن نوازش بادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در زمرهٔ این بندهٔ
خاکسار مبذول فرموده و می فرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون
توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد
فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم * کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد * و من تا غایت
ساعت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام حالا نیز هرچه ملکه زمان اشارت عالی
ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد
نهادهٔ چو مردان * آن را بکرم تمام گردان * **مصرعه** وما الانعام الا بالتمام شیر در اول
حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام تنزیه از عهده
از آنچه امکان سعی باشد بجای آری **مصرعه** امروز بدان وعده وفا باید کرد * صلاح در آنست
که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر
از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر مجلس دیگر بر درگاه شیر از شر و الم ایمن نتوانند بود و اندک وقتی
را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در فهم او خوض نموده و
در قتل او سعی فرموده بتمامی و غوص پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن
این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت می کردم و این گواهی را نهفته میداشتم
جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل
ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه
و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت بلکه حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و
اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت
خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم
فرد اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی * هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم *
پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود

ودر مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که در زندان بر گفت

وشنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر نشان داد تا حاضر آمد

انچه در حبس میان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود اهل مجلس پرسیدند که چرا همان روز بعرض

رسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم

شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و اقتضای قضا

بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند **بیت** هر خردی که تخم آزار

بکاشت + هنگام درو بجز عقوبت بر داشت + شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند

وطعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی

سپری شد و شآمت مکر و غدر بدو رسید و از تنگنای زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع

دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و

انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد + عاقبت هم خودش بدام افتاد +

شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل بچیند کسیکه کارد خار + چون یقین شد جزای نفع و ضرر + نیکوی کن که نیکوی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی نمامی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید

بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند

بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در

دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت

قطعه ای خسرو زمانه که از روی معدلت + منبر بگنبد خضر نهاده + بدو ابلق سپهر

ترا رام گشته ظفر + صد داغ بر جبین مه و خور نهاده + بدان که نزد خردمندان کامل الذات

و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه

بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق از برنا و پیر + هیچکس را نیست از یاران گزیر

جمعیکه سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در

روضه اختصاص بر نتیجه یکجهتی و رضا جوئی پرورش پذیرفته رحمت موج و مدد فیض و فتوح و فایده

دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت و معاشرت

باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار

بدست آر که بیکس کسیست + هر که مر او را بجهان یار نیست + زین همه نعمت که درین عالمست

هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر

صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مشتهر

روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند

که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان

آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی** ز

چشمه چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح

جیب گل دریده + شقایق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده + و بسبب آنکه

دران مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید

وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه

گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی

بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید

که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصای در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت

نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه** یا رب این شخص را چه افتاد است + که

بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست کرده سبب + این چنین با شتاب می آید

و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان نهاده

پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جانبی نگاه دارم و می‌نگرم **مصرع** تا ببینم که چه از پرده برون
می‌آید زاغ در پس برگ متواری شده دیده ترصد برگماشت و صیاد بپای درخت آمده دام
باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند
و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و
حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار
کردندی و روزگار در خدمت او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم
کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد
مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت
فرد زنهار حرص تعجیل مکن بر دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه ‖ جواب دادند که ای
مهتر کار ما باضطرار رسیده و رسم مجاعت و اضطراب انجا رسیده با حوصلهٔ تهی از دانه و دلی پر از اندیشه
مجال استماع نصیحت و تحمل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه
بر بلا دلیر بود ‖ زانکه از عمر خویش سیر بود ‖ مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را
بکمند غفلت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید
بیت هر که در بند بلی حرص افتاد ‖ مشکل از بند او شود آزاد ‖ خواست تا از ایشان کناره
کرده بگوشه بیرون رود قائد قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید **مصرع**
ای بی بصر من میروم او می‌کشد قلاب را ‖ القصه مجموع آن کبوتران پای احتیاط را بطرف
نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید نه
با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده
فرد طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل ‖ بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ‖ حیرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی
تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران

را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوّقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید
مصرع دین چنین باشد یاران نیست + در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را
از خلاص خود مهمتر دانند چنانکه گویند وقتیکه دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در
نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند
و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که پیش کردی فریاد بر آوردی و گفتی بیت که ای آنکه
اندرین گرداب تشویش مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر
زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و
موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی
یابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را بر کنده و سر خود گرفتند
صیاد با وجود اینحال برپی ایشان میدوید بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت
زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من
از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه برابر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد
و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم فرد بر و ز تجربه روزگار بهره بگیر +
که بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان پرواز کرد مطوّقه با قوم خود دام را برداشته می پرید
و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوّقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست
و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیاوردی
بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قصد ما نشسته و
تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد و صواب آن است که بسوی آبادانیها میل کنیم
و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز
گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات

(حاشیه: حاشیه‌های دست‌نویس با توضیحات لغوی در کناره‌ها — ناخوانا)

شناختند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ هم چنان میرفت تا کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا مضمون السعید من
وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر + از حریفان دگر بهره خود بردارد + هرچه
دانست کزان نفع رسد بستاند + وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد + کبوتران از دغدغه صیاد
ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند رشته تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب
داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه رهی بنجات نیست **مصرعه**
بی همرهی این راه بسر نتوان برد + و درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من بر بادیه وفا اتصاف
یافته و در آیین مروت از سائر یاران و هواداران بر سر آمده **بیت** رفیق مخلص یار وفادار +
که دیاری ندارد جز وفا کار + یقین که بمددگاری او ازین بند رهائی روی نماید و ازین ورطه خلاصی
دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت
بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی
خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید
و گفت **مثنوی** چه حالست اینکه می بینم چه حالست + هوای شکیبائی محالست +
من ای یاران چسان فارغ نشینم + چو یار خویش را در بند بینم + ای یار عزیز و ای رفیق
موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب
داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر وابسته اند و هرچه
کاتب سعادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست
که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد **فرد**
قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست + اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد + و مرا قضای
ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه بلا افگنده و دانه را بر من و یاران من جلوه داد
و بر آن که ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع می کردم و بر تنگی ترک احتیاط

ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن
رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت خدنگ
بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجبک چون تو زیرکی با اینهمه حزم و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت
نتوانند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر
که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من بیش
با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از
اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا
مثنوی گر شود ذرات عالم هیچ هیچ + با قضای ایزدی هیچ اند هیچ + چون قضا بیرون کند از
چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا بادی است سخت و تند خو + خلق چون خس عاجز اند پیش او + و باید دانست
که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر همان حکم نادان است و رعیت حقیر در ربقهٔ تقدیر
با سلطان عالمگیر یکسان **بیت** بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن + نمی زیبد کسی را
در قضا چون و چرا کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر بلائیکه بنا بر ارادت
ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت
آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است
غایتش آن که بنده بحقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته
بینا نیست و بینایان دوربین درین معنی گفته اند **فرد** بدرد و صاف ترا کار نیست
دم درکش + که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است + و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری
صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفائی بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت
نروید **مصرع** بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست + و چون زیرک این فصل فرو خواند موش بر بندها

که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از
عقدهٔ ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه
دیگر باره روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من طلبی و بتحقق دوستی قیام نمائی شرط
آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی موش
گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رساندی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آن را
بر خود حقی نمی‌شناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که
[illegible] پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته‌اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته‌ام
ایشان را از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان
حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و بمددگاری و معاونت ایشان
از دست صیاد رسته‌ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گزاری بیرون باید آمد [illegible] بسر منزل
باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بی‌شبهه
[illegible] تیره و دیده بختش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش
خویش خواهی و بس و دیگر گفته‌اند پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ
دل است در بدن پس ملاحظهٔ جان اولی باشد چه اگر دل بسلامت است از فساد اعضا چندان
مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **بیت**
چاکران کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئی کم + مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن
عقده‌های من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانند و چون من بسته
باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود
در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم
در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن بمحض مروت خواهد بود **مثنوی**
گر شمری یا کسی را شمار + گو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی

و جسم نیست دوست + زوجه شوی شاد که غم خود هم او ست + موش گفت عادت اهل مکرمت مقتضیست
و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی
تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید + که ازو کار
بسته بکشاید + پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن
مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن بآشیانهٔ خود باز گشتند
و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی وی مایل و همدمی
او راغب شد و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن
قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری
نماید مستغنی نتوانم گشت **مثنوی** مشرق و مغرب همه پر همدم ست + لیک
از ینگونه که می باید کم ست + یار بغرض جوی فراوان بود + هر که کشد بار تو یار آن بود + پس
زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ
و با تو مهمی ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و
نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از
هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثه ها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری برحسب
حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چکار و
مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری
او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری
تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت
و مودت تو از آن ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی مقصور گردانیدم و
آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آرم **بیت** داریم بسوی هوسی
دل نگرانی + حال دل خود با تو بگفتن نتوانی + موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت

مسعود است و طریق مواصلت ممنوع **فرد** بازار تو سودی بجز زیان جان نمی بینم [illegible] بعد المشرقین

آه میان ما درین سودا [illegible] پرده این سر مکتوب و قدم در طلب چیزیکه بدست آمدن آن بهیچ وجه متعذر

باشد مثل که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه تشنه [illegible] است که سراب بر روی

دریا تاختن و هرکه تربیت وجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و حمل خود بنظر ارباب

خرد جلوه داده **فرد** این دام بر صید دیگری کن ، کان صید که دیدی بکمند تو

نیاید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب همم اهل احتیاج را هیچ وقت محروم نگذارند و هرکه

روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز از نزنند و من از حوادث

زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایع دوران این آشیانه ملجای و ملاذ خود

ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست ، سر مرا بجز این در حواله گاهی

نیست و حالا چون خاک بر این سرکوی ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم

حرمت دانسته نه بجور روی ازین در تابم و نه بجفا جای دیگر می شتابم **فرد** گر بتیشه سیاست

میسوزی حاکمی ، ور به تشریف غلامی میپذیری بنده ام ، موش گفت ای زاغ حیله را

بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق میفگن که من صحبت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو

جنس من نیستی از صحبت تو میپرهیزم **مصرع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم و هیچ صورت

من بر تو ایمن نیستم و هرکه با کسی مصاحبت ورزد که برو ایمن نتواند بود بدان رسد که بدان کبک

رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده اند که کبکی

در دامن کوهی بنخرامید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری

دران هوای گذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش

بسامعه او رسید فرمود دل باز بصحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بلوح خیال

کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و

از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نبود و در امثال آمده است که هرکه بی یار بود همیشه بیمار بود

بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد ٭ درخت عشرتش باری ندارد ٭ واین کبک یاری خوش منظر
خندان روی شکر گفتار شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم
گردد و سینه بصحبت این نوع مصاحبی منشرح و منبسط **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید
یاری که گره ز کار من بگشاید ٭ هرگه که جمال خویشتن بنماید ٭ ز آیینهٔ دل غبار غم بزداید ٭ پس آهسته
بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بر وی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید
باز از هوا درآمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از
هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی
در دل من پدید آمد و خرامیدن لطیف تو مرا امیدوار کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان
هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و
شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **فرد** نخل محبت است که از وی میوهٔ مقصود ٭ هرچند کسی پیش برد بیش
برآرد ٭ کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک
دیگری خورده انگار **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ٭ من و وصل تو عفا الله چه
خیالیست محال ٭ هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و
وقتیکه سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **مصرع** زین فکر
درگذر که بجائی نمیرسد ٭ باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا بغیر مهربانی چه بران میدارد که با چون
توئی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو بازمانده باشم و نه در
منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ
همدمی و محرمی است و تمنای همنشینی و همراهی تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت
من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من ببینند که ترا در ظلال بال حمایت
خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه سازند دوم هدیهٔ خدمت در تو نگرند
خویش بنوعی خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم

تا باوج منیع رفیع و مسکن منیع برآمده و از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از عاطفهٔ تو همتی
ملایم نیکوصورت که رغبت تو بمصاحبت او صادق باشد بیارم تا با دوست معاشرت در آغوش
آورده روزگار را بدل بگذرانی **بیت** نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام
مرام مالامال + کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی
از رعایا و خراج گزاران تو ام و مثل ما کسان از مذلت و منفعتی خالی نباشند و در آن وقت که من
بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع مبارک
نباشد و شعلهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت درسازم و رایت
مقارنت حکام که متضمن خطرات کلی ست بر نیفرازم **بیت** تماشای رخ خورشید چند خود
نمی بینیم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم + باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیده
دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید
بیت زهر ترا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال
ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می نمایم و رسم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت می فرمایم چگونه
خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد **مصرع**
دیدهٔ دوست عیب بین نبود + کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد و جوابهای معقول و لذیذ
در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در بر گرفت
بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته باشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر
خوش برآمده بعیش و طرب می گذرانیدند تا چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از
جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفت و سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه
بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آن را ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی
اما کینهٔ آن در سینه جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده و [illegible]
بجهت طعمه حرکت نمیتوانست نمود و همه روز در آشیانه بسر بردی چون شب

دراید حوصله از غنه اینکه دست تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه‌های
کبک که مرور زمان جمع شده بود باز زخم تیز نمود و ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان نظر
در می آورد گوشه چشم قبول در ان نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست
کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای دفع بلای خود را آماده و دیده آهی سرد
از دل پر درد بر آورد و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که
این دریا چه موج خونفشان دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با خصم جنس خود
در [illegible] بزرگان را [illegible] که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم
امروز [illegible] بگردابی در افتاد که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بجهت
نسیم تحسر که سر گشت [illegible] **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر
بشارت نه از زمانه نوید با خود ازین نوع سخنان می گفت و با همچنان مخلب آزار گشاده
[illegible] بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی
اعتماد [illegible] بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت
آخر الامر [illegible] کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
[illegible] کبک گفت ای [illegible] عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب
کدام آفتاب [illegible] گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی
میسازی [illegible] **فرد**
[illegible] کبک خرامان [illegible] غافل بود و این مثل برای آن
آورده ام تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسیکه از ضربت وی ایمن نتوان بود روزگار گذراند
باشد [illegible] در سر کار فرصت کرد و روزی عمرش سپری گردد و من نیز مثل آن مصاحبت
توام و هرگز از طمع تو ایمن نخواهم نشست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب
ملاطفت بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک عاقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش

که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات تو معهذا محبت تو هزار
فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور و لیکن در طلب تو راه دور و دراز طی کرده
باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت
پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد **فرد**
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است + چون ست که این قاعده در شهر شما نیست + و من از مکارم
اخلاق تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا
برائحه روح پرور ملاطفت معطر گردانی **مصرع** از تو غریب نبود گر ز غریب پروری + موش گفت
هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک
وسیله رفع آن ممکن باشد و بحری سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از
هر دو جانب اثر آن در ضمیر ها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت جدید منضم شده
و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل
نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج ست و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته
خواهد بود **مصرع** تا سر نرود خیالش از سر نرود + و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع ست یکی آنکه
ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر شود و گاهی آن ازین متاذی
گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست
که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نه نسبت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر بر پیل
ظفر یابد و در برخی از ازمنه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه تقابل نیست
که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد آینه دست
تسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بجانبی دیگر چون دشمنی موش
و گربه و گرگ و گوسفند و چنانکه بوم مشقت بر یک طرف منحصر است و اثر تلافی دیگری را البته و این عداوت
بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردش چرخ آن را تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن را

توانند گشاد و چاره باید قصد جان از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آن را در ماضی سابقه بوده
باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بهیچ نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد
رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند * بازرشته مهر و سایه برهم بندند * من با تو نشینیم و
قوّمان حالت نیز * ارباب خرد تمام بر من خندند * زاغ گفت بحمدالله که عداوت من با تو
در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضیست آئینه دل من باری از غبار
مخالفت مبراست و مرات خاطر بانعکاس اشعه مهر و محبت مهیا و مهر آئینه چون قاعده من القلب
الی القلب روز نه مقرر است امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من قائم شهادت
نماید مصرعه تو میندار که دلبر ز دلت آگه نیست * موش گفت مبالغه چه میکنی انی و مرا بدوستی تکلیف
مینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن که باندک سببی سر رشته محبت گسسته خود
بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رائحه و
طعم آن متغیر گردد هنوز همنا بست و باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت
دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ
به آزمایش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و سخن او بغره
نباید گشت و هرچند در اسباب مخالفت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان که من چنان
بود طلب کردن گل از گلخن * و هر که بدشمن اعتماد کرده تبرهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را
بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده آن
حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان
آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود
شرارها از وجسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری
پیدا آمده بود و در میان آن آتشها عظیم افعی بزرگ مانده و در میانه پیچ تابها راه بیرون نیافت و از هیچ
روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب برسر

آتش از دیدهٔ زهر مار خونچکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت **بیت** چه شود
گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فروبستهٔ ما بگشائی + سوار مردی بود خداترس و مهربان چون
زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او دید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا
درمانده و متحیر است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که ثمر سعادت دنیا
و کرامت آخرت بر دهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد
و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آن را بچیزی بسته وی را از میان آتش بر آورد پس
سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا که خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی آینده
و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق هم در دنیا بدنامست و در آخرت هم ناکام
بیت بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همینست و بس + مار گفت ای جوان
ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا
از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین نیست **فرد** از جانب من نیکی و وفاداری بود
از پیش تو این جفاکاری چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت
ورزیدی ولی با غیر مستحق و چون میدانی که من ماده ضررم و از من نسبت آدمیان نفع نشود
پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه بدی بایست کرد نیکوئی بجا آوردی لاجرم
در مکافات آن الم تو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان
قطعه چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست + بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن + بجای
دون صفتانی که مردم آزارند + بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن + و دیگر آنکه بعضکم لبعض
عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن می کند
که دشمن را سرکوفته دارند بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازمست و فرزندان آدم همیشه
مار را هلاک کنند تو درین ماده ترک شرع کردی که مرا رهائی دادی و سبب هلاک خویش آوردی و من نیز
ترا زخمی زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف ده و میان ار

کردن مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت
پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنینست و من هم بفتوای شما عمل
میکنم و انچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصرع بکلبه تو بجز آنچه فروشی همه سال +
بهر چه ... جوان مبالغه کرد بجای نرسید مار گفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا
از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کردن ندارد مار جواب داد که
این شیوهٔ آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت
اگر چه ثانیه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت
آدمیانست من خصم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد و از دور
گاو میشی دید که در صحرای میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار از دو
نزدیک گاو میش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب
آدمیان میپرسی جزای نیکی بدیست اینکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه
نادر ... و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بودی چون
پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از انکه
مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر
کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ میبرند و آماده
کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود مصرع حال من اینست
یاران با که گویم حال خود + مار گفت هیچ شنیدی زخم را زودتر آماده باش شتر سوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر
مار در ... درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق
... درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان
جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آن که من درختی ام

درین بیابان رسته و صد دست آمده و نیز رابر یکپای استاده چون آدمی زاد گریزنده و مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و بار استراحتی بنهد با آنکه چون دیده بگشاید گوید فلان
شاخ دستهٔ تبر را لایق است و فلان وصله برای میل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تخته توان
بریدن و از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را
خوش آید ببرند و ببرند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت من می پسندند **فرد** من در
اندیشه که چون بهتر او سایه کنم او در آن غصه که جان برکندم از بنیاد روباه گفت اینک گواه
گذرانیده شد اکنون تن در ده که تیر از شست رسته زخم مرد گفت جان بغایت عزیز است و نمی خواهد دل از
متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر برین قضیه گواهی دهد بی مضایقه تن در دهم
بمقتضای حق راضی شوم از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان
نظاره میکرد و مقالات ایشان را گوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک ازین روباه
بپرس تا چه جواب می گوید مرد پیش از آنکه مار از وی سوال کند روباه بانگ بر وی زد که نمیدانستی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون آن
صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت**
ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ناروا گفتن [illegible]
[illegible]ست می گوید و اینک توبره که این مار در آن از آتش بیرون آورده و برفتراک بسته دارد روباه
بر شگفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی بگنجد
مار گفت اگر تصدیق سخن من نمی کنی باز در توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این
صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات معلوم شود آنگاه میان شما
حکمی کنم که از راستی در نگذرد و در یافتن حق باز در دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار فریفته سخن روباه شده
در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده **فرد**
چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آن است که امانش ندهی

و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر آن شریر از سر طفل گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند مصرعه آنچنان بر
زندگانی گشته به + و فایده این حکایت آن است که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزبانی
خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر و اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی هرکس که بقول خصم
مغرور شود + شمع خردش تیره و بی نور شود + دشمن دانی در چه محل گردد دوست + آنوقت که تیر
زشست و دور شود + زاغ گفت این سخنانرا که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن
که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن
لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک لمحه آشنائی انواع شفقت و دلجوئی
واجب دارد و از بیگانگی بطرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت
قدیم شناخته صد ساله یاری بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست
گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند
و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد
و چه زیبا گفته اند مثنوی دوستی باید از آن گونه که هست + کان ابد الدهر بماند درست +
خانه که اساسش نبود از خشت خام + پست شود از دو سه باران تمام + و من از آنجمله ام که دوستی
من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب
باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی
فرد من چون تو نگاری زکف آسان ندهم + که بخونابه بسیار بدست آمده
موش گفت موالات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری
اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه
بود و الا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل خود می یافتم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از
حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست + اندران دل دوستی

میدان که هست هیچ عاشق خود نباشد وصل جو * که نه معشوقش بود جویای او * پس بیرون آمد
و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من مؤانست طلبی مگر
هنوز خلجانی در خاطر می‌یابی و دغدغه در دل مشاهده می‌نمائی موش گفت هرگاه که کسی
با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و یار موافق
توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی مال انفاق فرماید و بحالیکه دارد مواسات فرو نگذارد
در دوستی باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته‌اند آنکه با دوست برای مراعات وقت
و مصلحت زمان بجال و جاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد
نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض منها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت**
هر الفتی کان بغرض آمیز شد * دوستی دشمنی انگیز شد * و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از
سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی‌تر
از آنست که مال در بازد **مصرعه** الجود بالنفس غایة الجود **بیت**
هست جوانمرد درم صد هزار * کار چو با جان فتد آنجاست کار * و پوشیده نماند که [illegible] قبول
موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جان است و با این همه در طریق مودت کار
بدینجا رسیده **مصرعه** گر سر کار بجان است از سر جان برخیزم * و اگر بدگمانی صورت بستی
هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی تو واثق گشته‌ام
و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز همان اتفاق
و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من چنان
طبع است و رای ایشان در معنی لعنت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند
و قصد اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و
دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست
در آمیزد او را در عدد اعدا داشتن لائق‌تر باشد **بیت** دو دل از دو طائفه بر تافتن

نکو دوست سازد دوستان دشمن و از دشمنان دوست، و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند
دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن
دوست و دوست دشمن **فرد** از دشمن خود چنان نترسم که از دشمن یار و یار دشمن، زاغ گفت
سخن تو داشتم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافت
و استحکامی پذیرفته که من یار خود آزاد ام که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای
تو کوشد و هر که با تو پیوندد مویشتن من بوی در محبت اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من
از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود **فرد** بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار، گر همه زین
بود دشمن و اغیار ما دوست، و غایت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست
که اگر از چشم و زبان کرد بیان تن و ترجمان دل اندر خلاف تو دریابم بمیل اشارت هر دو را از
ساحل وجود بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن، دشمن دو چشم
تیغ دولتش بسم و زن، موش از استماع این سخن قوی دل گشته منبسط آمد و زاغ را گرم بپرسید
و با یکدیگر آن کنار گرفته بساط انشاط بگستردند **مصرعه** میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد،
چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط
مهمانداری بجای آورد، گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را
بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف
شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده موضع تازه و مقام دلگشاست، زاغ گفت در
خوبی این موضع و بسیاری نضارت و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک
است و بر راه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران
انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضه
حور پر نور، و از صفا [illegible] چون باغ ارم محل بهجت و سرور، **مثنوی** سبزها نو دمیده
بر لب جوی، باد صبح از شکوفه عنبر بوی، زلف سنبل بحلقه های کمند، کرده جعد

انگفت از این سنگ‌پشتی از دوستان من در انجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافت
میشود و فتنه این نوعی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا روم و بقیة العمر در فراغت
در رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک * باور مکن که
دست ز دامن تو بدارم هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر ندانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات
تو نیکوتر نمی شناسم هرجا که چون آفتاب بخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که
آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات
نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز ندارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند * و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه باختیار بدینجا
افتاده ام و قصهٔ من اگرچه دراز است اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چند نکته [illegible]
اگر خاطر عاطر میل نماید **مصرعه** اندکی با تو بگویم ز بسیار * سخن برین جمله شد و زاغ دم موش
گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ‌پشت بحوالی چشمه که مستقر ایشان بود [illegible] چون
از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و [illegible] رفت و بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته
بر زمین نهاد سنگ‌پشت را آواز داد سنگ‌پشت صدای آشنا شنید و از آب بر آمد
و دیدار یار گرامی دیده و خروش شادی بر آسمان رسانید **قطعه** یار غایب شده [illegible]
برسید و بخت برگشتهٔ من با سر پیمان آمد خستهٔ خار غم چندی تو [illegible] وقت [illegible]
کنون کان گل خندان آمد * پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ‌پشت استفسار نمود
که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت [illegible]
افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای صحبت موش و تاکید قواعد محبت
وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت سنگ‌پشت بر کمال [illegible] قصه اطلاع یافت
[illegible] موش بشاشتی هرچه تمام‌تر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی [illegible]
[illegible] خوش آمدی تو علیک السلام و الاکرام حقا که سعادت بخت ما ترا [illegible]

تا چه رسید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف
که مینمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب
حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده

بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم + وین هدایت ابدی گشت که روی تو دیدم + چون از
رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی
آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که مصلحت مبنی آن اخبار و حکایات که مرا
وعده کرده با سنگ پشت بازگوئی تا طرح مؤانست میان شما استحکام پذیرد و مکالمت تو آنرا
هرچه تمامتر روی نماید **فرد** بگشا لب و زان حدیث شیرین + کام دل ما پر از شکر کن + موش
آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند
که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه
او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت افزودند
مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت
بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن بودم که وی از خانه بیرون رفتی
تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان
دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و القصه بجان من چاره ها
اندیشید سود نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون مراسم سلام و لوازم
بپرداختند و مایدهٔ پرفایدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و
موجب انتقال سفر پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار
چشیده **بیت** سفر کرده در بحر و بر سالها + شده مطلع بر بسی حالها + جواب
زاهد بطریق صواب ادا می کرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب بحر و بر
بدیدهٔ مشهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای

مکالمت او بر ساعت دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان
ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک
شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا
و سمت سخریت مناسب حال تو ندیده ام و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن
موافق طور تو نمی بینم **قطعه** باستهزا و سخریت مکن میل * که اینها لائق آزادگان نیست *
کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه * ازو بی آبروتر در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز
غبار هزل در دامن حال این آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت
که مشاهده می کنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی
شده اند و بر هرچه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان و سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد هم چو من بجهد توانند
کرد * آن لحظه که دست بیغما برآورند * مهمان پرسید که همه ایشان خیره و چیره اند یا بعضی
بیشتر جرأت می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیرست که رو برو چیزی از سفره
مے رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی
خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه می کرد که آخر سببی
هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر می فروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد باز گوی که چگونه
بوده است آن **حکایت** مهمان گفت در فلان راه که می آمدم شب با کسانی بفلان
ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شده و صحبت باخر رسید از بهر
من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفته میزبان
نیز نزد عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود [illegible]
ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که می رفت بتمام استماع می کردم مرد گفت ای
زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر ده می خوانم و ایشان را بدین مهمان عزیز که تحفه

ایست از عالم غیب رسیده و بستانم و صنبا فتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از ین تعجب
که ترا چندان چیزیکه بخرج عیال وفا کند درخانه موجود نیست و بریکدرم که سبزی و نمک توان خرید
دسترس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری درخاطر تو خطور میکند
و خیال ضیافتها برقاعدهٔ می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری دست فردا ذخیره بنه
و برای زن و فرزندان چیزیکه بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** ندامت چیست
بصیبتی که گرد کرد و نخورد بهر دگوی سعادت که خرج کرد و بداد • اگر توفیق احسانی و نعمال اتفاقی
اتفاق افتد بدان ندامت نباید دزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هرکه در دنیا
ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخاران نامبارکست و عاقبت ان
ناپسندیده چنانچه از ان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است ان **حکایت** مرد گفت
آورده اند که صیادی شهر شد که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله
و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده دری پر هنری تیز هوش • حیله گری سخت
سخت کوش • دامی نهاده بود آهوی در بند افتاده بعد از آنکه در کمین گاه بیرون آمد و خواست
که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد چون چلبت زده
و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد بر سر او رسیده بر پشت
کشید و بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب
او افگند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل دل از از خود را بسینه
صیاد رسانید و هر دو برجای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مرد
و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته ابیاری نعمت و رفاهیت معیشت
مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن اگر اهمالی نمایم از
حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مال را

لایق‌تر آن می‌بینم که امروز به زه کمان بگذرانم و کمان تلف کاری و بی‌هنجاری به زه کشم و این گوشهای تنه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو به هدف مراد رسانم و این ذخیره‌ها به کنجی برده برای محنت ایام و بلایای محنت گنجی سازم چه حکما گفته‌اند **مثنوی** مخور جمله بر تو سم که دیر ایستی + به پیرانه سر بد بود نیستی + بخور چیزی از مال چیزی بنه + تمامی بیکبار از کف مده + گرگ از غایت حرص زه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال جان داد و این همان **مصرعه** او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند + و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان آتش [illegible] ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** چند داری بخور امروز و غم فردا مخور + چون بفردا برسی روزی فردا برسد + زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا به محنت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بی‌شمار بگذارند **قطعه** تا کی ای خواجه مال جمع کنی + که بمرگ از تو باز خواهد ماند + گنج قارون اگر ذخیره کنی + همچنان حرص را خواهد ماند + [illegible] آتشی که از دل تو سوز [illegible] خواهد ماند + چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید [illegible] سعادت [illegible] علی الله بگوش هوش او رساند سلامت آغاز نهاد و گفت [illegible] در خانه [illegible] و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم [illegible] طعامی که ده کس را کفایت باشد [illegible] بستان **بیت** دگر روز چون چشمه آفتاب + فرو شست از دیده‌ها گرد خواب + زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تحسین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برحذر باشد که مرغان بعضی از وی [illegible] و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد برداشت و [illegible] بازار [illegible] ضروری بود بعقب او نیز [illegible] دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آن را [illegible] صاع بصاع سودا کرد و من

توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر که از روزگار او برگشت
زن و فرزند باز ازو برگشت + و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سؤال
کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که
مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود
دیگر پیرامنش نگردند **رباعی** چون گل همه دامن پر زر بنمود + بلبل بهزار صوت و دستانش
شنود + وانگه که بباد رفت برگ عیشش که بود + کس نام گل از زبان بلبل نشنود + درین محل یکی
از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و بملاحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی
و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان
در عشق یکرویم که گر تیغم زنی بر سر + بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا + بیگانه وار
بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** میروی التفات
می نکنی + سرو هرگز چنین نرفت آزاد + آخر سبب تراجع واقعه شده و آن همه مهربانی و تلطف
که از تو بظهور می رسید کجا رفت آن موش ردی در هم کشیده بعنفی هر چه تمامتر گفت ابله
شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و صحبت پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم
داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه
از لذات دنیائی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان
یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته
طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعه آن موجب وبال و نکال آنجهانی گردد و چنانچه
درین عالم بمحنت افلاس گرفتار بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود
مصرع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین + خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران
المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت
نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت گفتم این سخنان بگذار

و فقیر با وجود فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف
شهامت او افگنده **مثنوی** کلاه درویشی و ردای فقر تست بسوی
درویشان توانگر سیرت است درویشی چو بالا این طبق • از همه برد درویشان سبق •
شعر الجوهر فقر و سوی الفقر عرض • الفقر شفاء و سوی الفقر مرض • پس توانگریست
فقر چه اسکنی داد صحبت درویش بسبب شعر می ورزید موش جواب داد که هیهات هیهات
آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس بود احتیاج بر آن چه نسبت دارد
و آن فقر عبارت از آن است که سالک معاد در طریقت حقیقت از نقد دنیا و سرمایه
آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه گذرد تا بهمه رسد لا یفضل علی الکل الا من
انقطع عن الکل خلاصه آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا و گدائی دیگر است و
درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد **مثنوی** ماهی
خاکی بود درویش نان شکل ماهی است لیک از دریا زیان • فقر لقمه دارد و نه فقر حق • پیش نقش
مرده کم نه طبق • الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است خلاصه معرفت تفرید و آب سرچشمه
تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس می شوید و خلعت خزانه تفرید است که دست
آزاد رجال مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقیر از دایره تقریر و تحریر بیرون
رباعی اول قدم فقیر سر باختن است • نه همه اغیار بر انداختن است • چون باخت
شد سر و بر انداخته شد اغیار • بی سر و سر کار دگر ساختن است • اما درویشی ظاهر و احتیاج
اصل همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بر دارنده حجاب و حیا و خراب کننده بنای مروت و
مجمع شر و آفت و مطلع زور و تهمت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بسته
چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بر دارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او
محو شد زندگانی منغص گردد و با غذا و آزار مبتلا شود و همان جهت رخت از ساحت سینه او
بر گیرد و در لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست

دحفظ و فرصت روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض
تهمت خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند
خیانت برو متوجه گردد هرچه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتیکه توانگر را بدان مدح و ثنا گویند
مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد
اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش
گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری
پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند
اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورد
باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در تجرد می گذارد تارک سنت است و اگر
کدخدا گردد گویند بنده نفس و بنده شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بعید
باشد و اگر با این حال طمعی از وی مشاهده کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش
روا ناکرده همه از وی برنجند و هر خواری که بآدمی برسد نشانش طمع است من طمع ذل مصرعه
خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت + چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی
و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بروجهیکه امید صحت ازو منقطع گردد و یا بفراقی
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه
اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این
سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل این سخن را از روی تجربه باز نمود رباعی
ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست + بهیچ وجه تهیدست را نوائی نیست + کسیکه گشت دلش
مبتلای رنج طمع + بگو بمیر که این درد را دوائی نیست + و مضرت احتیاج همین بس
که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هم چون خودی سوال باید کرد و مرگ

بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوش تر ست چه دست در دهان مار کردن و برای قوت
خود زهر مار از اهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از
حاجت به لیمان بر داشتن و ذل سوال کشیدن و گفته اند زحمت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت
عمل بشدت غل گران نکند و یکی از بزرگان فرمود **نظم** چهار چیز که اصل منافع ست بها
نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال + لقا به تلخی مرگ و عمل بخجلت غل + گنه بشرم ندامت عطا بذل
سوال و پس روی از آن موش نتافتم بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و
مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه
آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید
و دوستان و برادران بخدمت رغبت سفر نمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود
و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین او
شدم و مهمان کار دیده دیده بر کار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی
بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که
آن درد از تسکین یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من
کوفت که سر بهم شکسته بخجلت بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم درد آن تمام
مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت**
از تنگدستی که گنج مقیاس ست تندرستی + و بحقیقت دانستم که منشأ اسباب بلاها
و مقدمه جمیع جفاها طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی
کمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند
و با خطر هیجا می سازد بیشتر دوی طمع ست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیده وی
عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار میکاهد **قطعه**
ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار + دو سخن بشنو از من ار خواهی

که شوی از حیات برخوردار. پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار. مجتنب از کسانیکه رحمت در بسیاری مال طلبند و ندانند که اندکی آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع نیاجویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید **فرد** عزت آن یافت که برکند دل از همه جهان را آن دید کز آن دست طمع بازکشید. پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب از خصائص نقص و معایب خود جنب سید بدغاتیش آنکه دیدهٔ عقلی که بدرجهٔ حرص مبتلاست بعیبهای او بیناست دریغ دولت خانه که اثر مکر و خدیعت او بظهور رسیده و کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا بر آ که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند یا که تکلفی ننمود که خونش نخورد در که در دولتی کشود که هزار محنت از پی نیاورد **قطعه** ننگی ناخفاناست دنیای دون + که هرگز از و شوهری برنخورد + که برپایهٔ تخت او پا نهاد + که از دست او تیغ بر سر نخورد + این چنین بیوفاسی جهان نیرزد که برای او رنجی برند یا غسم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند **بیت** دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند + یا وجود و عدمش را غسم بیهوده خورند + بعد ازین ناملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتر سے با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقرب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مخالفت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو سوا طلبم و از وحشت غربت باز رهسم که تنهائی کاری صعبت و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غسم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل از انکیبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بنسیم

گرشوی از حیات برخوردار * پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار * عجب از کسانیکه زحمت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید **فرد** عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان * راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید * پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از خصائص نقص و معائب خود خبر میدهد غافل کسی است که بدرجه حرص مبتلا است بعیبهای او بینا است دریغ دولت خانه که اثر مکر و خدیعت او بظهور رسیده و گشایش هیچ تصری نمانده که نشانه قصد او تیر نگشته گرا برداشت کو نیفگنده و کجا نهالی نشاند که باز برنکنده باکه تکلفی نمود که خونش نخورد و برگه در دولتی کشود که هزار محنت از پی نیاورد **قطعه** زنی نا حفاظ است دنیای دون * که هرگز از و شوهری برنخورد * که بر پایه تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد * این چنین بیوفا سپهان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند **بیت** دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند * یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند * بعد ازین تا ملات از خانه زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقرب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت و نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو هوای طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعبست و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بتسبیح

روشن رای جهان آرای رحمت مبدل شد **رباعی** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار
شب تار آخر شد این است سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی
امیدوار میباشم **فرد** وز نور دیده که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدایی
سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملائمت آغاز نهاده
بیت بجای ما چنین میهمان فرود آید همای سدره در آن آشیان فرود آید کدام سعادت
با شرف محاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در مقابله توان آورد
چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم
و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق میبازم **فرد** چون ذره بجز خورشید
رخت مهر نبستم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن و درین فصل بد اصل که تقریر فرمودی
انواع تجربه ها و اصناف موعظتها مندرج است بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام
این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت
قناعت نمود که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضروری ست رغبت نماید پای از حد
انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان
سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که
آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خباثت که طبیعت آن
خام طمع غالب بود بدان وظیفهٔ خود قناعت نمودی **فرد** عزیز می رسد بدرویشی از قناعت
نان که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد روزی بحوالی کبوترخانه بلند نسق و از صدای
دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج انداخت
حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات

بگلخن فرات رسانید و پیش ازانکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست ازو در کشیده و پرکاه
کرده اند در کبوترخانه نهادند بخت اتفاقاً خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید
گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در
نمی کشیدند **مثنوی** قناعت کن ای نفس باندکی + که از حرص خواری رسد بیشکی + ندانست
قارون نعمت پرست + که گنج سلامت بکنج اندرست + مکن مرد را نفس اماره خوار + اگر هوشمندی
عزیزش مدار + دد و دام و مرغ و هوا را تمام + نینداخت جز حرص خوردن بدام + پلنگی که
گردن کشد بر وحوش + بدام افتد از حرص خوردن چو موش + این مثل را فائده آنست
که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخیکه مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت
کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من ار فوت شود مال و
منال + شادی باش که این مژده نیرزد شیون + و بدانکه شرف هرکس بکمال ست نه بمال
و هرکه ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم ست
چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته
ذلیل و بیقدر ست مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیقدر
باشد **مثنوی** هرکه بزندان جهالت گم ست + هست گدا ور چه زرش صد خم ست
مرد که از علم توانگر بود + کی نظرش بر زر و گوهر بود + دیگر آن که کربت غربت را از دل
خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر
باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود **مصرعه** صاحب هنر
بهیچ مکانی غریب نیست + و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض
تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائره
اعتبار خارج است و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ
ابر که نادرنگی برگذرد دوم دوستی غرض که اندک فرصتی را چون شعله

برق تاثیر شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد
پنجم ستایش دروغ گویان که از فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا
آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** بزیب و زینت مال و متاع دنیای دون
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد + و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند
یا بکی آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب
حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودش بیکجو غصه نباید خورد
و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان
قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا
ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی
ز دست تو برود + مخور اندوه آنکه چیزی نیست + عالمی نیز اگر بدست آید + هم مشو شادمان
که چیزی نیست + بد و نیک جهان چو در گذرست + در گذر از جهان که چیزی نیست +
و فی الحقیقت مال خود آن را باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آن را باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستاند
و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را تصرف در آن نتواند بود و فایدهٔ اموال دنیوی
مهیا داشتن توشهٔ آخرت ست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة
پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد
فرد باز کن از خواب تا آن نرگس رعنا که عمر + می رود چون دور گل تا چشم
بر هم میزنی + و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی
لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده تحریض
نمایم و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا نکنم بر مدارا استوار باشد
از همه وجوه توقع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی

بظهور رسید از غایت خیر سیمای من اخلاص دم از سلم اختصاص بعوی تو خواهد زد بیت گرچه تو ترک کم
کنی ترک تو نتوان گرفت ⁂ ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست ⁂ چون سنگ پشت این سخنان
ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب هوش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت
ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم
اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آن است که بهر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ
اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار بگذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده
دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در
دوستی بهتری از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت
شبی این دوست بخانهٔ او آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در
اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تأملات
فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش
روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا
درین بیگاه سه خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه
دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول
شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته
بیرون آمده‌ام اگر مال می‌باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد می‌جوئی اینک من با شمشیر آبدار
و اگر خادم می‌طلبی اینک کنیزک شایسته **مصرع** بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت
دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت
قطعه چو کار تو از حق برآمد ضیان کن ⁂ که یار تر از تو کاری برآید ⁂ نظر در مرادات یاران
همان به که بی زحمت آن کاری برآید ⁂ کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه میلی اگر در خلاشی افتد جبیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد

آید و گر از تهیه معاش موش رحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید
که عاقل همیشه در کسب شرف نکوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در
باید باخت از ان پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی بنان خریده باشد و اندک را ببسیار فروخته
فرد جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز • که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان • و هر که در نعمت
او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی
گذارد نامش در جملهٔ زندگانی برنیاید **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز • مرده آنست که نامش
به نکوئی نبرند • زاغ درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را
طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخی فرو رفت
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی
هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون
آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمی خورد
گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبائی زد
و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده • بیگانه مباش کاشنا آمده • آهو گفت من
درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بیاختمی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد
بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود
بهر طرف که میرفتم تشویش حال من میفزود تصور بستم که صیادی باشد و ناگاه دام نهاده او مرا
پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادی در آن حوالی این
مکان نرسد و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدایرهٔ دوستی خود درآریم و بنای مصاحبت
ما هر سه تن رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند
هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود • جمعیت
و حضور و صفا بیشتر بود • و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باشد یکی دشمن و اگر

دشمن یکی بود بسیار باید دانست **فرد** دوستی را هزار کس شاید * دشمنی را یکی بود بسیار *
موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملائم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مهربان خوش
پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد **مصرعه** با یار موافق
آشنائی چه خوش است * آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور
که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امان است دور مشو
آهو قبول کرد که بر وصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات می گذرانیدند و نوبتی بود که بهر وقت
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت
بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی
شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس
نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کنی و از حال غائب ما خبری برسان **بیت** صبا
ز منزل جانان گذر دریغ مدار * وز و بعاشق بیدل نظر دریغ مدار * زاغ باندک فرصتی خبر رسانید
که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید نتوان داشت
و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت **مصرعه** بشتاب که وقت کار
در می گذرد * آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر
مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی
آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای بادشاهی ذهن و ذکا
چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان است و از فضای حیله تا سر حد قضا
مسافتی بعید در میان **فرد** ما از برون در شده مغرور صد فریب * تا خود درون پرده چه تدبیر
می کنند * موش گفت راست میگوئی **بیت** آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند * کس نتواند
که لاف تدبیر زند * پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت
رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان

آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعهٔ منست زیرا که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد
من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت
نه روی گریز و نه سر مخالفت و نه پای آویز اینچه کار است که کردی و چرا بدینگونه جرأت نمودی
سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی و رزدادا شمی
زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه
شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر *
و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی لقای
تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده
رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت
روز فراق و شب تنهائی نیست * تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقدها
گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل بشتابی و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب
سپاسداری واجب که زخمی به تن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی
و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور رسید اما موش
از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت سنگ پشت
همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان تفکر فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار از دست
که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته
و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی بازیان میدارد
فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت ببست و روی بشهر نهاد یاران بعد از
رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد دست و پای
از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک رسانیدند و می گفتند **بیت**

روزیکه چشم باز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم
مانده و از وصال گلزاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در دست
و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد
ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی * هر یکی از یاران علیحده داستانی
فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شور انگیز در دامن ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان
راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان نیست عمر
نازنین را غرقی * آخر الامر آهو و زاغ گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاری
که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری
ما در حوصلهٔ او نشنید بحسن عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری به پیش آریم که متضمن خلاص
و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرات اهل شجاعت را
در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای
زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در نکبت زمان و مشقت تحقیق توان
فرمود **بیت** مرا یار باید در ایام غم * بشادی بباید مرا یار کم * موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر
رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت
تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن
تو خوش کند سنگ پشت را باز بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که نزدیک تو
آید لنگان لنگان از وی دور میروی نه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را
بتگاپو مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار تا شاید من
سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و
زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید

تنگان میرود زاغ برگرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود درست آورده و توبره از
پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال سر توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد بعد از
زمانی که صیاد از جست و جوی آهو به تنگ آمده و نیک مانده شد بسر توبره آمد سنگ پشت را ندید
و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده
می‌کنم تخلیص باد و لنگیدن آهو و بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی
و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای
این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیوان است
زود باز باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و
دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر
بقیة العمر حوالی الصحرا ایمن منیه نگذراند و صیادان دیگر را نیز از تطرق آن
دشت منع فرماید مصرع که بجا ایشه باد بدست دام را و چون صیاد بگذشت یاران دیگر باره
جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد ازان دست بلا بدامن کار
ایشان نرسیده و نه ناخن محنت چهره حال ایشان را خراشیده و همین وفاق و حسن
اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام در رشته صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست
آرا زور زالی بگسلد چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر گل که تنها بود آخر خشک گرد
زود داغ و ز شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ قوت ناید اما جان
دل قوت جان را و دل را گل شکر به کاشکر این است داستان موافقت دوستان
و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت
محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و چون
نوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام استقبال نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت
از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر

معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی سزا در جب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیان اند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع آن بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی**

هر که حق صحبت یاران شناخت + عمر جز اندر ره ایشان نباخت + یار چو در کار نباشد غمست + کار که بی یار بر آید کمست + صحبت آن کس که بصدق و صفاست + دامن او گیر که اهل وفاست + میل بکسی کن که وفایت کند + جان تو پیرایهٔ بلایت کند + همچنان دوست که جانی بود + دوستی جان زگرانی بود +

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایات مصاحبان لائق و صادق و نتیجهٔ اتفاق یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود + هر کرا یار نباشد دل خرم نبود + اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم آنست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست + که یکجا جمع کردن آب و آتش + بیدپای فرمود که هر آینه فرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود تزویر و نقش بدهٔ نفاق آلوده او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رسانند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای سکلی د

تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در
بدگمانی در خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده
در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنهٔ گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالست ناگاه از
کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آنحال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت
دستگیر دو مکر و کاشکی سود ندارد و بدآن رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود
در بلندی بمثابهٔ که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیده بان
وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادی **فرد** کسی ندیده فرازش
مگر بچشم ضمیر + کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان + و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و
وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی + همه روی زمین پهناش
بودی + باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته
و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه** توانا درختی که سر شاخ او + هزاری نجه با سدرة المنتهی
در اوصافش اصلها ثابت + خرد خوانده و فرعها فی السماء + و بران درخت بسیار شاخ
هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی
و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری آراسته سیاه
خونخوار شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد **بیت** بیازوی
مردی بر آورده دست + سر دشمنان کرده چون خاک پست + و در آن شب تار بسیار
زاغان سیه کردار را آتش کارزار سوخت و رقعهٔ واقتلوهم حیث وجدتموهم
بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم
مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل

تا سگان چون بوم و بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم
افروز * لشکر شب گشت گریزان ز روز * پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم
در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما
چند کشته و پراگنده و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرات و جلادت ایشانست
و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر
آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست دران که ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشانرا
دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست برد بیکارتر از بار اول نمایند و
بیماران مرض هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون
آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تامل کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق دفع
ایشان اندیشه نمائید **مثنوی** هنوز اولین حملهٔ دشمن ست * اگر باره آغاز کرد و فن ست *
گراین سیل را ره نه بندد کسی * خرابی پدید آید از وی بسی * ره فتنه امروز محکم بگیر * که فردا نباشد
تدارک پذیر * چون پیر وز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده
مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل ندکور
و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران
مندرج بودی و هر راهی که نمودی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی **قطعه** برای
روشن و فکر صواب بردندی * ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل * بعقل کامل و تدبیر راست
کردندی * هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل * زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان
داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را
مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان
افتاد هر یک را بتوجه ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لائق حال بود وعده
فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و فضل ست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته آید

در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده آید از
سکه خانهٔ امتحان به بازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند **مثنوی** شها
عالمی در پناه تو باد ✦ زمین و زمان نیکخواه تو باد ✦ کلید در فتح بادت بدست ✦ سر دشمنان زیر پای
تو پست ✦ رای عالی درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگوییم که
هزار چندان بر مراتب خرد خداوندی روشن نباشد و چه خیر دانیم که با ضعاف آن در لوح دانش
شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ
استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصرع** آنچه میگوییم بقدر رای عالی روشن است
ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه می گویی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت
ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون
کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا باید گفت و از
وطن معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکهٔ حرب
پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت
شمرده و هر که بی تامل در مقام مقاومت آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده
باشد داعیهٔ محاربه کند رهگذر سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و
بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر
دو رویی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد **مثنوی** حذر کن ز پیکار
کمتر کسی ✦ که از قطره سیلاب دیدم بسی ✦ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ✦ که نتوان زد
انگشت با نیشتر ✦ ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار
چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای
من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بجلا نخست و خمولت اول این
خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب

بی منفعتی باشد مصرع ناشاید شیر مرد از اهر زخمی زجا رفتن بلکه صواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و اُهبتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بنیاد آریم تیغ از نیام بمردی زمانه برنیارند نام بجوید ننگ اسمونی کنیم که بیش ز بونان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از عدو باز خواهیم کین و بادشاه کامکار وقتی با مخاره مملکت دست عشرت در آغوشش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر عشرت بسبب مراد تواند رسانید که بیمانه تاب عمر دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت دیدن است که دیدبانان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پای داری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد مصرع به نام نکو گر بمیرم رواست و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کار التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا با فن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند با نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم مثنوی سهی تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را به قوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست نخواهی که باشد ز خصمت گزند به نعمت ببند احسان زبانش ببند

وملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر
گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و
ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف بازمالد و ایشان را از ششدر عنا
خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تکبر و تجبر با آنکه نقش خصم می‌نشیند
داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از
پیرایهٔ تجربه مهجور باشد **مصرع** زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز + ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمائی و آنچه بخاطر رسد باز نمائی گفت ای ملک داغ وطن و داغ هجر و رنج غربت
به نزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیم گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع
نمودن **فرد** کی تواند گشت باز و چرهٔ تیهو را مطیع + چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار +
اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما
بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن آن قدر روا
است که حاجت تو از در روا شود و دران باب بمرتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و
دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر است و آهستگی
و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و
ننگ **بیت** مرده بودن بزیر سنگ اندر + به که زنده بزیر ننگ اندر + ملک وزیر سیوم را
که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و برای
عالم‌آرای تو وثوق بیشمار **قطعه** در مضیق عقده‌های چرخ دین و ملک را هیچ رای
صائبت مشکل‌گشای کس ندید + جز بتائید همایونت مراد کس نیافت + جز به یمن همتت
فرهمای کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار
می‌کنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم
مادام که بیرون شد کار ایشان را بطریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان

در جنگ ما دلیر اند و ما در جنگ ایشان زبونیم هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را
ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم
ایشان می اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم برای ایمن دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما خواهند شد
جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که
در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن ست که
معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور ست که کمین کرده باشد و هنگام تنها بود احتمال تواند بود
که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف ست
و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمند ترین خلق
آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف می شود نقد حیات ست و آن را عوض
پدید نیاید **بیت** اگر پیل زوری و گر شیر جنگ + بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت
اگر جنگ را کراهیت می داری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز
نشیب او بتقدیم فکر باید نمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست آن نفع ها
حاصل گردد که نتیجه آن بدفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نگردد **بیت** بشمشیری
یکی تا صد توان کشت + برائی لشکری را بشکنی پشت + و اصل درین ابواب رای
روشن ملک ست و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی
آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جوبها مدد حاصل آید لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار
مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت یافته
باشد ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده باشد استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او بر قرار باشد امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل
آراسته هست و بحسن تدبیر متحلی **قطعه** ای در بنای عقل تو ملک هنروری + وی پرتوی ز رای
تو خورشید خاوری + تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب + تمهید داده قاعدهٔ دادگستری +

فکر را چه موقع بود پیش رای تو ختم مهره را چه قدر نزدیک جوهری ؛ اما چون ملک مرا درین قسم بمشاورت
مفتخر گردانید و بشرف مصلحت مبنی ارزانی داشت می خواهم که بعضی را در خلال جواب گویم و برخی را
در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری را
که پدران ما بدان تن در نداده اند گردن نه‌نهم **فرد** خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد
مردن اولی‌تر که در بی اعتباری زیستن ؛ مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقاے ذکر و
دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد **مصرع**
نکونامی و لاعار که مردن به ز بدنامی ؛ و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن
به زبونی در دهد درهای بلا برو گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود **فرد** همت بلند
دار و زبونی مکن که چرخ ؛ هر جا زبون ترست برو چیره‌تر بود ؛ و باقی فصول را خلوتے باید
تا برای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت
آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکے از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان
گفته اند مشاورت اجتماع عقول ست و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و
مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد
پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ؛ ز فرزانگان رای و
تدبیر خواه ؛ شود رای نیکو ترا دستگیر ؛ بجایی که ضائع بود تیغ و تیر ؛ پس مصلحت درانکه
سخن را حواله بخلوت میکنی چه خیر می تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و
اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود
و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و
رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود
زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه
را در بندند و تیر تدبیرها از رسیدن بنشانه از کار باز ماند و اگر بالفرض شخصی دشمن آنجا

نباشد شاید که هر یک از محرمان را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان
گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی راز ملکها بی تدبیرات در افواه والسنه افتاده بگوش دوست و دشمن
رسد و از همینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار
که گر سر بایدت سر را نگهدار ٭ و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد
عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و مجلس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که
ملوک را چه اگر به تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقت محرم پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی
از آن متصور است **بیت** اگر چه تو دانی که رای تو چیست ٭ بر آن رای و دانش بباید گریست
و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند
چنانچه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پیر وزیر پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود
عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم
آتش شمشیر برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت
سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت
مثنوی جهان زخلعت امن آن جهان خدیو ٭ که تیغ از تنگ عریانی شد آزاد ٭ ز عدلش جان
مظلومان سحرگاه ٭ فرامش کرده تیر اندازی آه ٭ و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و
پردهٔ عشرت محبوبه داشت که زلف سنبر نگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جهان بخشش
بکمال حسن از ماه چاردهم حق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب بدیدی
چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقهٔ پرهیز چاک زدی **قطعه** بمویی دل جهانی تو
به بالا بلند ٭ به ابرو کمان کش بگیسو کمند ٭ چو سروی که پیدا کند در چمن ٭ دو گیسو بنفشه
ز عارض سمن ٭ و ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات

دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را
بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی **فرد** من نه باختیار
خود میروم از قفای او \ گیسوی چون کمند او میکشدم کشان کشان + و آن شوخ فتنه انگیز چون
مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر
هدف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بکرشمه های رنگین و عشوه های شیرین بندی
دیگر بپای دلش مے نهاد **فرد** رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی + جامهٔ بود که بر
قامت او دوخته بود + و از انجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود
و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان
هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان بادشاه و پسری نیکو سیرت
از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بلب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل
بهشت برکنار جویبار کوثر دمیده **فرد** بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط + چو بر حوالی آب حیات
مهر گیاه + سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز مغلوب عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر محبت
رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیات رقمی نماند **بیت** هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر
درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت + پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال
و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی بادشاه
بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده بادشاه جمال دل آرای یار مینگریست
و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود زن غافل از انکه ملک در و
می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از ان پر شکر شدی
بظهور رسانید **مصرع** بزن یک خنده و دامان عالم پر شکر گردان + جوان نیز
در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمهٔ که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود

بیت نرگس بازنده او نیم باز * یمی از غمزه و گر نیم ناز * پادشاه بران حال اطلاع شده آتش غیرت بر دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد * از درختی که درو سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو کس فی الحقیقت دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست * پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپایی داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید آما دلش چون پروانه بشعله آتش اضطراب می سوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست و زان ایشان دلبری * چون تواند دید او را ملتفت با دیگری * القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دهای سر صبح تمام بیک دم نشست مهر افتاد از بام * عروس آفتاب خوب رخسار * ازین نیلی تتق بنمود دیدار * پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیه دادخواهان را بجود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد * سایه رحمت خدا باشد * و بعد از آن که از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت برو بود خلوتی بساخت خلاصه خشم مبالغه می کرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشانند و کارفرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار که ملکه دولت میخواهد با مقاربان عاقبت جانب خشم غالب آمد شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند و بر وجهی که

جز شاه و وزیر ندانند انگار سیاهان رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد بیت
کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود + آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود + وزیر از نزدیک پادشاه
بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین
معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی
بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متالم
گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد + که روز محنت و
غم رو بکوتهی آورد + غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد
دختر جهت تاکید اینحال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود
باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر آمد
مقارن اینحال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون
مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب
بسزا و جزا خواهد رسید مصرع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر + خادم نیز اظهار بهجت و
بشاشت نمود و پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی روی نماید
دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا نهان داری حقیقت اینحال در میان آرم و نکته
از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته
خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق
جمعی دیگر را اغوا نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بر بالین او آمده سفینه حیاتش بلجه غرقاب
عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود را با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در
مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند
و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند
چه هرگاه که خود با وجود فرزندانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند

راز خود را اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایهٔ ایشان فروتر و بعقل و خرد از دکمتر باشند چگونه محافظت آن
توانند نمود **فرد** چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی + پس چرا رنج گر از دیگری فاش کنند
کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشای
سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح
مشاورت را باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ
عقل و حکمت نیست و نکتهٔ و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع
نباید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی + نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی
و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر می کند دلیلیست
بر آنکه مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت** شد پیمبر بمشورت مامور +
تو چرا زین طریقه باشی دور + کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات علیه
بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب
رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی قرین آئینه ایست
جهان نمای که حقائق اشیا در و ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
و تقریر فوائد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی
بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ
که بمادهٔ روغن حسب اقتضا ضعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان
من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از
مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای
ما فی الضمیر دو فائدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند
زودتر بانجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمای نموده
دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید

باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر آن مترتب نگردد **فرد** آنکه وصل تو میسر نشود خندان
نیست مگر رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند + پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت
و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت
و درایت مستثنی میدانم آنچه اندر وی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت **فرد** ای در پناه عدل تو آسوده وحش و
طیر + وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان + بر هر خدمتگاری واجب است که چون
مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطای
مقترن یابد وجه فساد آن را روشن ساخته بمدارا سخن براند و تا استقامت کلی در رای
و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فروگذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و در رسم
مشورت کردن با وفر و باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و
مستعد دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران
در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد
غالب آنست که ملک وی پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه موهبت را
از وی بزودی نخواهد ربود **مثنوی** تا توانی بدین دو داد گرای + تا بود ملک اندرین پایه بپای
عالم آسوده کن بنعمت و جود + تا تو خوش باشی و خدا خوشنود + ملک پرسید که پنهان
داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوت
بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد
باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت
و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی است در دل خویش + دار
پنهان بدان مثابه که دل + اگرش مدتی زبان طلبد + نتواند که سازدش

حاصل، و برخی دیگر گفته‌اند که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان
ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما سریکه در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و
دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس
را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم
چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح
مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه
ما را امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید
باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشید
و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه
او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند
و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد
اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر
سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را که در آن مجمع
داخل نباشد حکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را
زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است ازوی مشورت خواهیم
و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه
نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه پذیرد پس چون زاغ
بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و رای وی در آن باب استشارتی طلبیدند زاغ
جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت
چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار

فرد

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز را که
با نسر طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را
که بوستان زیب و جمال از زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایه دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین مینهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال
اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی
و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملک
روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او
با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است عفت بگریزد فرو نمیگذارد و با اینهمه
نیز از جمال روز عالم افروز که مضمون وجعلنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده و از
نور خورشید جهان آرای که بپرده از وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع
عالم افروزست محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تنک
ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار حکمت و کفایت
نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید
تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین
باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتی که
سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و تدبیر دفع شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان
پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از
جزائر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان حرمت قطره در کام تشنه لبان گیاه نچکانید
آتش خشکسالی چشمه ها را چون چشم بخت لئیمان بی نم ساخت و نبات چون کام آرزوی مفلسان
خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند

ملک شتابان دواندند برای آب بهر جانبی بشتافتند و تفحص بر وجهی زیاده از آن نتواند بجای آرند پیلان از
اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب بپیمودند و خبر چشمهٔ می بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان
چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان از برای آب
خوردن بسوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را
از هیبت پیلان زحمت می رسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات
گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که تا آل از آنجا رجوع بعرصهٔ فنا تا ولی نشایستی کرد **فرد**
آهسته ران بجانب میدان که میشود + سرها بزیر سم تو پایمال + بیک آمدن پیلان بسیار
از ایشان مالیده و کوفته گشتند **مصرعه** که زیبا گر بدینسان دو سه بار خواهی آمد + روز دیگر
باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر درماندگان
باشد و بر تخت نشستن از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن **بیت** از آن آمدی
بر سر این تخت که افتادگان را شوی دستگیر + داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج
کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمائی که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای
ایشان جسته اند این نوبت بزیر پی جان بسپرند **فرد** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و
هوش + این بار جان ببر که متاع دگر نماند + ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری
دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که
اقتضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بیت** هر کرا
دانش است یاری + نکند بی مشاورت کاری + و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز
خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون
دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره می خوری +
اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری + از فال نیکبختان نظر لطف وا مدار + کز تاج و تخت
دولت و اقبال بر خوری + اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد

و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند و شنود ملک فرمود که ما را در استاد و امانت
و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام و عیار
سکهٔ کار تو این بس که آزموده ام بارها + بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم + بمبارکی باید رفت
و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او
باشد و هر که خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ
او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده
مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید
زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند حکما درین باب تاکید بسیار
کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین
ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی
و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت** هنرمندانی
که شیران شکار اند + پیام خود بپای خود گذارند + و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است

مثنوی
فرستاده باید که دانا بود + بگفتن دلیر و توانا بود + ازو هر چه پرسند گوید جواب
بنوعیکه باشد طریق صواب + سخنهای خویش آشکارا کند + بدانسان که مجلس تقاضا کند
بسا کس که از یک حدیث درشت + بهم زد جهانی و خلقی بکشت + یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند
میان دو صد طرح یاری فکند + بهروز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت
جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آن را زیور روزگار خود ساخته و پرداخته
و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون
انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت
و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار

آمده تا جوهر ملاطفت که مانند صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر خفیکه از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر از فاتحه کلام اثر سر عزت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهر انگیز و نکته دلاویز انجامد **بیت** لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد + زبان رفق زابروی خشم چین ببرد

حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد مطابق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن و فریب اعدا و تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را درباب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصلست فارسل حکیما و لاتوصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده و پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **بیت** چون نافه گشاد گیسوی شام + مه جلوه کنان برآمد از بام + بدان هنگام که قرص ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهیدستان روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و به منزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مراهیم جان و خطره بلاست و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی مقتضای آن میکند که بملاقات جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و غفلت پروای حقیران و شکستگان نیست و اگر بیزار در مانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد و غباری ازین رهگذر بچهره جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد + اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتیکه دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت

بیرم پس بر بلندی برآمد و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در
هر چه گوید و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بیجا و درشت نماید باید که
مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان
پیمای سیر بازار شب ست و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنوند
تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جا
درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از
ضعیفان زیاده بیند بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم
در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند مثنوی

تخم تکبر مفشان سینه را * جای مده در دل خود کینه را * چند نهی بر فرس جور زین * تیز مران کین
نماند چنین * ناگهت این آب ز سر بگذرد * ناوک چرخت ز سپر بگذرد * عاقبت این کار دگرگون
شود * کار تو از دست تو بیرون شود * تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم ترجیح می شناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال ست حسابی گرفته کار بدین رسیده
مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر را بدان موضع بردهٔ از غایت خیرگی تیرگی
بدان آب رسانیدهٔ آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش
بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف درو نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد

مثنوی دیو کاینجا رسید سر بنهد * مرغ کاینجا پرید پر بنهد * زود خیز و بهر رفته بیرون
از هوا و زمین او گردون * و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر
بی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بنیات خود بیایم
و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در
چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نشیمنی ملک
پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز

اورا گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا می آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از
تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش بآب رسیده و حرکتی در آب پدید آمده پیل را
چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر به آنچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد
بهروز گفت آری زود سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین
پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان امین شدند
و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع گردید این مثل بدان زدم که در میان شما
زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند نمود و اگر درین وقت
عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی
و شما را آگاه کردی که شآمت شوم او را انجو در راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده
که ویراست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را
چون عذر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا + در دلش بوی
آشنائی نیست + سینه را که تیره گشت ز عذر + اندرو هیچ روشنائی نیست + بیوفائی مکن که
مردم را + هیچ عیبی چو بیوفائی نیست + و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند و بی شاهنشاهی آفتاب
عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش
عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت
السموات افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی + این گنبد آبگون نبودی
چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان
بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و
مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در می گیرد حل و عقد امور
سائر و سارست پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر
آئینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم عذر و مکر نگذارد چه بیچارگانی

که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ
روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه
بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب و جوار قاعدهٔ محبت بایکدیگر
تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و
شنیدی درمیان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که
وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک
بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم **مصرع** یکی چون رود دیگر آید بجای
یک چندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را
بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد
که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید
کبک گفت تصرف تو تغصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان
ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیز و افراخته تر
می شد و چندانچه من طریق مصالحه را حیله ها انگیختم بجای نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی
عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان
بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه
روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین ستیر
خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها می نوازند تا وقتیکه اطناب مشکین شعار سلطان
شب در فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را بقوت ریاضت با آتش
جوع میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان
می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح آرایشیکه از مطلع افق فروزان شده
آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بسالکان اقطار زمین می نمایند شمع و القدم

طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد **مثنوی** ز آب دیده
دست از کون شسته + ز گنج فقر گنج فیض جسته + زده بر هر دو عالم پشت پائی + ز خود بیگانه با
حق آشنائی + افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از رو
او دور قاضی از و عادل تر نباشد و عالمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید
نزدیک او باید رفت تا کار ما فیصل سازد هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر
اثر ایشان روان گشته خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم
و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر
پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نمازی دور از
ریو و تبانی سرچه تمامتر در تعدیل ارکان میگذاشت **مثنوی** کلید در دوزخست آن نماز + که در
چشم مردم گذاری دراز + چو در خفیه بد باشی و خاکسار + چه سود آب ناموس بر روی کار + تیهو از کار
او تعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای
آورده التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه قضیت بمعدلت بپایان
رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی
خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهر
خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست
خزان روزگار جفاکار آب طراوت تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و
شباب که سرمایه اسباب قوت و ثبات بصبح شیب که مجمع همه عیبست مبدل شده
مثنوی آه که ایام جوانی گذشت + عمر بدان گونه که دانی گذشت + داعیه علم گشت
و ندامت قرون + رفت ز سر باد رعونت برون + نزدیک تر آئید و سخن بلند تر گفتید دعوی تازه
گردانید تا من بر مدعا رفع جواب خصم واقف شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه سوی حکم
آرم شمارا بنصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیا

شما در ضمن آن مندرج باشد و اسکنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید + بسا دا که فردا پشیمان شوید +
اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد
و اگر اباء کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری از عهده دیانت و مروت خویش بیرون آمده معذور باشم
فرد من آنچه شرط [illegible] [illegible] گر [illegible] آن تو میدانی + صواب آنست که
هر دو راه [illegible] [illegible] و متاع دنیا که روی در معرض فنا و
زوال [illegible] [illegible] نموده نیری از حطام دنیای فانی
[illegible] را از ثواب [illegible] باقی محروم نسازید گربه گفت ای حاکم عادل اگر مردان را
همت در طلب [illegible] مقصود بهدی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تعیید
حکام [illegible] مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک
از مدعی و مدعا علیه بمد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسیکه
[illegible] آینه [illegible] بجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آینه دیده او ننشسته محتاج
[illegible] باشند [illegible] صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را
[illegible] بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
ابیات گفت [illegible] قاضی [illegible] گریست + آن یکی گفتش که این گریه ز چیست
[illegible] قصه [illegible] و فریاد [illegible] گفت [illegible] چون حکم راند از
[illegible] آن دو خصم از واقعه خود عالم اند + قاضی مسکین چه داند زان
دو [illegible] غافلست از حال شان + چون رود در خون شان و مال شان + گفت خصمان عالم اند
علتی [illegible] جاهلی تو لیک شمع ملتی + زانکه تو علت ندادی در میان + نور شد [illegible] در دیدگان + وان
دو عالم را غرض شان کور کرد + علم شان را علت اندر گور کرد + چون غرض آمد هنر پوشیده
شد + صد حجاب از دل بسوی دیده شد + تا تو رشوت نستدی بیننده + چون طمع کرد
اسیر و بنده + چون دهد قاضی بدل رشوت قرار + کی شناسد ظالم از مظلوم زار +

و بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو
خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن
کشد موکل عقوبت را بر سر وی بگماری **مصرع** هر که گردن کشد از حکم تو سر برداریش * گربه
فرمود که نیکو نکته گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید
که صاحب حق در حقیقت غالب ست و اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل
بحسب معنی مخذول و مغلوب و هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که ان الباطل کان
زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند * بفردا حسابان بگسلانی
کمند * بصورت تغلب کنی بگذری * بمعنی نگه کن که پس اندری * و من شما را میگویم که کردار
نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود در گذرد البته
اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته
هرچه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید **مصرع** بر کسی مپسند آنچه از خویشتن
آید ناپسند * ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و
فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ
ایشان برگ و نوای ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث
و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار
بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او
بی غایت و مقابح او بی نهایت ست و این قدر که بحیز تقریر در آمد قطره ایست از دریای
بیکران و ذره به نسبت نه سپهر گردان **بیت** گر صد هزار قرن کنم وصف بشکلی * از صد هزار
گفته نباید مگر یکی * و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سر سلطنت نشانید که هر گاه
افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بلی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و سر وقت
که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد گرد اثر از روی غضب آتش نکبت

بران خواهد ریخت و سبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت تمام ضایع خواهد شد **فرد**

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض * ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود * مرغان بعد از استماع
این سخنان یکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان
روزگار در گوشه ادبار متحیر و متاسف ماند و زاغ را گفت ای سیه روی بی شرم حجاب حیا
از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی
گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروختی که آب
محیط سپهر شعله آن را فرو نتوان نشاند **مصرع** بود دل و نرود صورت جفای تو از دل هیچدم
که از جانب من سابقه بود که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بسبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی
واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن
نهال محبت که بارّه جفا بریده شد مطلقاً رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر
جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و به
مرهم زخم او فراهم نیاید **مصرع** ولا یلتام ما جرح اللسان * **قطعه** جراحتی که ز تیغ زبان
رسد بدنی * هیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد * میانه بر تو و آن کز زبان زدی زخمش * بعیب
صحبت سنگ و سبو نخواهد شد * پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن
باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید **مصرع** تیری که او بر
دل زند پیکان نمی آید برون * و هر چه از و مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد
نگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگر سوزنده است سوزش او را
به آب تسکین توان داد و شعله حقد به آب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است
ضرر او را به تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود
و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده
و شاخ او از اوج ثریا گذشته **قطعه** نهال کینه که در سینه ها نشانده شود *

مقرر است چنین ابر چه خواهد داد * درختی که حقد بدان نوع میوه داد * که طعم او بمذاق دل کسی مرساد
بوم این نصیحت فرو خواند و آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه
دور و دراز افتاد و با خود گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی
و دشمنان جفا جوی بر انگیختم و مرا با حسرت مرغان چکار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین
سخن گویاتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند
و عیوب آن از من نیکوتر می‌شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج
این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا
آن را بازیچه کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیر است و مردان شمشیر تیغ را بصف
کارزار بجز بکار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر
در باختن است و بسی [illegible] زبان شیوه سخن ورزد * و چه عجب جان زبیم اگر لرزد
تیغ را جوانان بقصد جان گردند * زخم سنجیده صورت زبان گردند * و دشوارتر آنکه این سخنان بمواجهه
گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب
بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که
عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی
نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزه تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن
زهر هلاهل اقدام نماید * فرد * هر چند که تریاق بدست است ترا * زنهار که تا زهر بلاهل
نخوری * و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار ثابت و اثر فعل
نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب
و کردنیها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید
باندک زمانی عواقب آموزش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و
ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی

نکردم واگر تاج خرد فرق حال را مزین داشتی ومرا از خانه بی کرانه عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت
کردمی وپس از انکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل دران نبودی
بگفتمی بیت سخن را نخست ناسنجیده گفتم + در ناسفتنی بود انچه سفتم * چون بی اشارت جهان
عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب سعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند وحشت آمیز و عداوت
انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و خیال گوئی
منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوی باشد و با آنکه در
صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب از
ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند شعر
بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن گفت باید بهوش +
وگرنه شدن چون بهائم خموش + معذرت کن ز نادان ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده
گوی + القصه زاغ پاره بطلبید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرده پرید این بود مقدمات
میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخندان تو شنیدم و درین آن فواید
بسیار بود و با خردمندان معاشرت آن وکلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود
ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است قطعه صحبت نیکان
بود مانند مشک + که نسیمش معطر جان یابد اثر + فعل شان باشد سوی دانش دلیل +
قول شان باشد بحکمت راهبر + و بعد ما که خانه دل من از چراغ سخن روشن که تا
زوایای خلوت نشینان صوامع وانس جز آن منور اند بدان فروخته گشت بیان کن که
تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت
فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد
صد کار فروبسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت
شاها جهان مطیع و فلک یار تو باد + نصرت در آستانه پیش رو لشکر تو باد + آنچه زیرا ی

دشمن ای [illegible] بخوبی رسانیده‌اند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیده
نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود
خود حاصل کرده‌اند و کارها که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران
دزد [illegible] گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او
کرده بجانب صومعهٔ خود می‌کشید در راه طایفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و
فریب بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت بهمی در حرکت آمده نمی‌توانستند که
پلنگ‌وار روی بروی آن شکار بجنگ آرند لاجرم روباه‌بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را
خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد
ساده‌دل پاک‌طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد
و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می‌آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را
بجایی بری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته
یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از
اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ
شبانان است دیگری می‌گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد
این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند
و همین نسق حرفی میراندند **بیت** چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسونی دگر + دل میبرد
از عاشقان هر یک بقانونی دگر + از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت
مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و چشم‌بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده
هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ بازدارم و از پی بایع روم و زری که بهای

گوسفند بدو داده ام بازستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده
روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را
بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیله پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر ایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حریف خصم نه ای
مکر را دست مده که بحیلت کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه ملک بوزیر گفت بیار تا چه
داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و باک یک کس که متضمن حیات و
بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و
محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و بخون آلوده و نیم زده
در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخ وی است بفگنند و ملک بتمامی لشکر برود و در فلان جای
مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته
بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمامی حشم
منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب و نماید
چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک بوزیر در غضب شد
تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند
و خود را با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و متعین شده بود عزیمت نمود تا این کار ساخته و
پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر
گوهر نگار بجلوه درآورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر
کشید شباهنگ ملک بوم با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر
زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب یک شبیخون
باید بایشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشه
کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم **مصرع** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست

اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگنده بر سر ساکنان
عالم شمیلا بافت و امیر لشکر زنگبار زرخیل دنبار نار بعزم چون علم عباسی برافراخت **بیت**
بساط زمین عنبرآلود شد * ز قنادیل گردون پراندود شد * ملک بومان با تمام خیل و حشم خود آهنگ
شبخون در میان آورده مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان
شدند **مثنوی** گروهی رزم جوی و فتنه انگیز * همه پرکینه و بیباک و خونریز * بکین خواهی
میان را تنگ بسته * ولی چون سنگ را در خنگ بسته * و چون لشکر بوم بماوای زاغان
رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می شتافتند
و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک ساختند
شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آ...
و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب ...
خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان
کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ
پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب هنر و مستشار و موتمن او بوده بچه خیانت با
این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در
حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید خدمتهای
قدیم و حق گزاریهای سابق همه یکبار در عرصه عدم فتاد **فرد** بی مزد
بود و منت هر خدمتی که کردم * یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت * شباهنگ
پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از
هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود
که چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم
که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از

جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما دیگر آنکه عنان توسن دولت
بدست اختیار ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت فرزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و
با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند تخت روزافزون
لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت **مثنوی** ستیزندگی با خداوند بخت * ستیزنده را سر برد
چون درخت * گو زینکه در شهر شیران شود * ببرگ خودش خانه ویران شود * صلاح آنست
که بشولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند با خانمان را باتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای
جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار
شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج * وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج * ملک با
متغیر شد و گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرات بچه وجه باز می نمائی مرا از
جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ
دارد ستیز * مرا هم زبان سنان ست تیز * چو من آرزوی نبرد آورم * دل دشمنان را بدرد
آورم * من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گزاری داد موعظت دادم
و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود و بی تامل و تدبیر در مهمی شروع
مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را
بمدارا و ملایمت در دام توان آورد **فرد** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا * و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف را
دار از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ بر کنده
شود **فرد** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش * ره ستیزه ببندد
ستیزه کاران را * زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل
داری و جانب ایشان که جنس تواند فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من
اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان

چنان دیده‌ام که خشم را ساکن سازند و بدفع شر حیله نپردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود
یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می‌بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر
روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد و آن را راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت
قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر
نیم فسرده آتشی می‌بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات می‌نماید مصرع نعوذ بالله ازین آتش
ار برآید دود + هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب
آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را ازو باز رهاند
که اگر خصم ازان ورطه خلاص یابد قوت گرفته دستمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چو بجست از تو تو از وی بجهی + ور بند تو چون رسیت تو از وی نرهی + خواهی که امان
باشدت از آفت او + در دست تو چون فتد امانش ندهی + زنهار تا ملک بسخن او التفات
ننماید و افسون جان گداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته‌اند اعتماد بر دوست
ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه‌جوی چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست
اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن + کارشناس چون ازین سخنان شنیده
بود دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل دردمند است و ریش + تو نیشتر مزن بر سر
ریش نیش + این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر بگردانید و دیگری را
پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و
بیچاره بیند فرصت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر ایشان
جلوه باید فرمود و هراس یافته و زنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای درافتاده را
دست باید گرفت بیت رو نیک مردان آزاده گیر + چو استاده‌ای دست افتاده گیر + و بعضی
کارهای مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که بازرگانی

بود بسیار مال اما بغایت نکبت روی و با اینهمه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان **مثنوی** چو بوم
دو رخ از عفریت روی همچو زاغ گلخن از بیهوده گوئی ÷ از این سنگین دلی پولاد جانی ÷ چو هجران
دلگدازی جانستانی ÷ و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه به
بعد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره ماهوشان تراز نور روشن ساختی و چراغ جهان
آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زمان زمان
در وصف آن جهان جهان برین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر
از وست ÷ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست ÷ و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ از
لطافت او بدینگونه رقم فرمودی **قطعه** هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال ÷ شکل مطبوع تو زیباتر
از آن ساخته اند ÷ هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب ÷ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ÷ هر
بصد هزار دل بوصال او راغب بودی و بصد هزار حیل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته
نه بافسونش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او
تازه رنگی مهری ظهور کردی **مصرع** مهر فزون میشودم تا تو بکین میشوی ÷ نه ولی پریشانی دل دست
آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بجای خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شگفت **بیت**
من بندهٔ آن روی که دیدن بگذارند ÷ دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند ÷ شبی دزدی بخانهٔ ایشان
رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را
محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت ناآمده در کنار یافت از غایت شادی
خروش برکشید و گفت **فرد** مگر بیدار شد بختم که آن روئیکه در خوابم ÷ نمیآمد به پیش دیده به بیداری
می آید ÷ این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت
حاصل شده **مصرع** چه رگه بود که ناگاه پیدا شد ÷ چون نیک در نگریست دزد را دید گفت
ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من ببر که ببرکت قدوم تو این
جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فائدهٔ این مثل آن است که بعضی ضرر رسا

باشد که کسی را مشاهده آن جسم خسته بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است

مصرع: رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است. ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه

چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکه خلعت امان در وی

پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده

ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمن

بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله گردانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه

خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد باشد

ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی

پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات

صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا

فشانده بود و نقش قصه دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش

مسرت بی نیش مضرت صورت نبندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **مثنوی**

یک گل بهار درین باغ نیست + لاله او بی اثر داغ نیست + تیغ زند بر تو و گوئی خوش است +

زرد کند رویت و گوئی زر است + در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه

که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده **بیت** ما طرح قناعت و رضا افکندیم + وز دست

بهرچه نیست خرسند شدیم + القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد

معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر

بصومعه شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه

زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد

که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت

ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است

می خواهم که فرصت یابم و او را قتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو
چیست دزد گفت من مردی عیارپیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و نوعی از آزار
بر دل وی نهم حالا بر آن عزمم که زاهد گاوی وحشی فربه دارد آن را دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم و قوت
مصرعه ای جان جهان تو یار ساقی الحمد لله که سررشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه ها
همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند و شبانگاه به صومعه زاهد رسیدند زاهد از
وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشید که اگر دیو
قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بردن
تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند هر آینه در باید گشود
امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف
کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه
تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید و دزد از روی
اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوی است میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدی است
میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان درآمدند و ایشان
هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت**
چو در لشکر دشمن افتد خلاف + تو بگذار شمشیر خود در غلاف + چون وزیر سوم سخن باخر
رسانید وزیر اول برآشفت و گفت می بینم که این زاغ شما را با فسون و مکر خویش فریفته
گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب
این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر
اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و
بعضی عاقلان چنین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینه های قدیم
و عداوت های موروثی فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بعجز

نقش بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **فرد** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدین سیرت و شان است که بود + و نادره تر آنکه هزار دانی خاطر از تغیره در چشم شما طرفه تهند آ د
می نماید و مهره بلور زرد نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن
بکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
در شهرهای سرندیب درودگری بود در بلاهت بکمال زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال
آهو چشمی که بشیوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه عذوبت باده بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش
دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جهانگدازی + پری پیکری عاشق نوازی + ز زلفش سنبل
اندر تاب نشسته + ز رشک عارضش گل آب گشته + درودگر برو شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او
آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد
و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گل
رخساره با آب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد + خطی چنانکه ز مشک سیاه
نتوان کرد + زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از
مراسلت بمکالمت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که
خیال مواصلت و عیار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم
صحبت چرا دست گیرد دل تیره ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی **بیت** هر کس حسد برد و هر
وصالی + الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی + بران حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره
با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد و زن را گفت
توشه بساز که بر دستاری روم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیاری نیست اما چند روزی توقف خواهد
شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد + در بوته هجران جان گداز هیچ جان تحمل
نخواهم کرد **بیت** ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری + آن که باشد که بکام مرا از تو
گزیند دوری + زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطره چند آب از

و دیده بپاید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیم کرد و دیگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که
در را محکم باید بست و شبها آتش را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی
بمال و متاع نرسد زن وصیت قبول کرده بسوگند تاکید نمود فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد
مصرع بیا بیا که گلها شکفت و خار نماند + شب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع
صبح وصال را منتظر باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت
طالع اگر شبی آن ماه + بکلبه من بیچاره نشان فرود آید + درودگر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضا را
وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی
جوان زیبا روی بکرشمه دلها از آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن نازنین
بناز جانفزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب +
پای تا سر همه لطافت و زیب + این برخ شمع شبستان بود + وان بلب نقل می پرستان
بود + بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت
درآمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر
بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را برمز آواز داد و گفت که بصدای بلند از من
بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم
که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتاد
و فائده این پرسش چیست جوان از سر جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم
زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثه ها افتد و از هر جنس دوستان
گیرند که بر حسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را
معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم
بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری + دوستی خود نبود پنداری + اما شوهر
بمنزله روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشند مصرع از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست

از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را بزر اباز از نفس عزیز دوست ندارد
و گرامی نشمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال در جهت معاد و مآل او نخواهد **فرد** وفا مباد امیدم
اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر بجای تو نیست چون درود گر این فصل بشنود رافتی و رحمتی
در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی
از من صادر گردد و تر خدای بزه مند دانم شوم آخر این چه گمان بد بود که من در باره وی
داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و پرورش یاری
با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از
نقل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و
زلت معصوم نتواند بود حصر علکهی کجاست که او داغی بنالود دست + و من بیهوده این همه رنج
بر خود نهادم و خویش را در چنین بلا افگندم صلاح نیست که حالا باری عیش بر ایشان منغص
نگردانم و آبروی او در پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی او و سهو میکند نه
بقصد و عمد مر النظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست **فرد** گر بنگری
داری و مقتضا عیب دوست نه بینی بجز آن یک هنر پس هم آنجا در زیر تخت خاموش نشست
و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب باز نگون شد **بیت**
چو پست از سایهٔ شب شاه روز دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه باز گشت و زن
خود را هم بالای تخت در خواب ساخت درود گر با آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق
ما را بر بالای تخت نشست و با آستین بلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست
بر اعضای وی می مالید تا زن بفریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده
بر جست و گفت **بیت** دیده صبح سعادت که بیار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد
در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که تا ضرورتی بر آن باعث شده بود از رم

نگاه داشتم و او را نیازردم و چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر برین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشه ها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که نه چنان بیرون آمدی که ظنهٔ ما بود **مصرعه** سهو بود آنچه ما گمان بردیم + زن هم سخنهای حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آورد و دیگر زاغ زبان اعتذار گشاده آن معنی را تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز باد + من ز تو راضی شدم او نیز باد + و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده سخن این زاغ مکار فریب بخورید و بزرق و شعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بداندیش غره نتوان شد + کسیکه کرد چنین عاقبت پشیمان شد + و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد تو نتواند کرد و خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته برفق مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت و فرصتی طلبیده از راه بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان بسوزد و تا تیر قضا بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آمد و چندین مقدمه بچه حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بمن واقع شده و چنین ستمیکه بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و هر کس داند که این عقوبت جز بادافراه مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت نشان حیله تو این مثل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است

بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن تقویت خود را نفی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود
کاری کنند نامه نگاری و هواداری بجز بینه روزگار نگذارد و خود را در ورطهٔ فنا افگنده
چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران کرد ملک بوجان پرسید که چگونه بود آن

حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره‌ای ماوا داشتند که میوه های تر و
خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی
از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب
خندان حکایت مغلق سربسته گفتندی و ساعتی چون بادام تر چهره بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نه
گشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود
گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوه های پر سنگ با دل تنگ میگذرانم و لقمه از زحمت
سوزهای با هیچ گیاهی بدست نمی آرم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های
تر و تازه میخورند و بر بساط سبز خرم از نغز سبز میچرند **فرد** رقیبان در بهار وصل او شگفته همچون گل
چرا من در خزان هجری برگ نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع درآمده اساس حضور
ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمده و هجوم کرده
خرس را الضرب هلاکند مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد
ناچشیده و دست عمر ترش شهره شد و زاویهٔ عیش به پرتو شمع راحت روشن ناشده
چراغ قوتش فرو مرد **فرد** نا رسیده لب جرعه از ساغر عیش همی زند دست جفا جام مرادم بر سنگ
القصه خرس بر جست تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانید و نعره خروش
بر پیوست ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب
و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرسی
هیئت را از بوزنه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین
حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بجز اهمانند صلاح آن است

که هم‌داستان شده اتفاق نمایند تا یک شب چون روز حیات بر ایشان شب ظلمت گردانیم و انتقام
کار دیدهٔ امید ایشان از غبار ستم سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ با شادمان + بخواهیم کین خود از
بدگمان همچنان سرکوبیم شان در ستیز + که ماند زمانه تمام تا رستخیز + خرسان را عرق غرور در حرکت
آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ جدال و قتال بگردون رسانیدند
دیگفتند **مثنوی** مخالف چو مور است با اژدها + بجا گردد از پنجه مارها + ز مار است جنگ
افراشتن هندو دشمن سر و تاج بگذاشتن + پس بران قرار دادند که دران شب به اشتغال
آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار و شعله گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افکنند
و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر میل چشمه‌سار مغرب نموده و دب اکبر و اصغر
حالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت** چو خورشید تابنده پنهان شد + هوا شد سیاه و
زمین شد درشت + همگنان خرسان آنگه میان روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان
با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم
دشمن غافل هر یک در منزل آرمیده که یکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند + بهر در دهان
و جهان ساختند + تا بوزنگان خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و بعضی خسته و مجروح جان
از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آباد از دشمن خالی دیدند
همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفادیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند
و دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند
مصرع انشاء الله که تلف کرده که اندوخته بود + روز دیگر که عالم سیاه دل چون فضای خاطر با
نورانی گشت و جمشید خورشید تخت مینائی در آمد **بیت** سپاه سحر چون علم برکشید +
جهان حرف شب را قلم در کشید + ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاده و در
اثنای راه جمعی از هواخواهان که از میان گرداب بلا نیمجانی بکنار آورده بودند رسیده
آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت

گریبان گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف از آن خزائن معمور
که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشت خاک ادبار بر فرق بخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار
روی بتافت **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید ‧ چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید
بر فریب آب گیتی اعتماد از عقل نیست ‧ زان که زیر فتنه تر محنت سرائی کس ندید ‧ و دیگران نیز که
ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند
و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته
و بدین سبب حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی ازین روشندلی صافی ضمیری ‧ بتدبیری درست اقلیم گیری ‧ زحل شاگرد او زنگی
عطارد چاکرش در خامه رانی ‧ میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان بنصیحت بگشود و
گفت **قطعه** در بلاها جزع مکن که از آن ‧ دو زیان است گوش کن از من ‧ اول آنکه دوستان
شوند ملول ‧ ثانیاً شادمان شود دشمن ‧ جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی
محروم گرداند و بی‌صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعه‌ها جز دو چیز فائده نمیدهد یکی
شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آورد و به حکم
الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود
صبر است ‧ و رسته آنکس که بکشود صبر است ‧ ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان ‧ غبار ستم آنکه
بزدود صبر است ‧ دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن را
صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بسبکی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده
محو تواند ساخت و بیک شبهه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد **فرد** توان بمرهم تدبیر
نیک و رای صواب ‧ جراحت دل صد پاره را دوا کردن ‧ ملک بوزنگان از سخن میمون
تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک
نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمگار کشته گشته اند

و مرا بی وجود ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات بهره‌ای **فرد** بی روی تو زنده می‌توان بود

ولی چه آن زندگی از هزار مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعرصهٔ خراب

فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای جنت آباد عقبی

رسانم و جهان خود در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم

ملک گفت ای همیون لذت انتقام در کام حیات شیرین می‌نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم بجهت

آسایش زندگانی می‌باید اما چون تو بنای همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا درخت

خواه آرمیده و خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون شدی تو در پرده + خواه گل تازه

خواه پژمرده + همیون گفت ای ملک درینحال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا

را بر بقا اختیار توان کرد و چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در

نقاب تراب تیره کشیده‌اند و سر در سینه مشاهدهٔ اهل‌بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت

ایشان به تندباد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود اندوخته همه عمر بتاراج دشمن

تلف گشته حالا بیچاره‌ام که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده عقبای را که سوخته دل مجروح خاطرم

برهم ساختی دستگیر و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست

گزین جمله مقصود نام نکوست + و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم

نشیند از وفاداری من یاد آورد **بیت** چو در میان مراد آورید دست امید + ز عهد صحبت

ما در میانه یاد آرید + ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل درمی‌آیی

همیون گفت تدبیری اندیشیده‌ام که ایشان را در بیابان مرد آزمائی بشعلهٔ سموم بسوزم

و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا

گوشهای مرا بدندان بکنند و دست و پای مرا هم شکنند و شب بر کنارهٔ بیشه که ماوای ما

بوده درگوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با هنر بیتیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود

بفراست بشنید که از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد
ملک بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او بر کنده و اطرافش درهم شکسته برکنار بیشه افگندند
و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعیکه
دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان
علی الصباح بطلوع بیرون آمده آن نالهٔ زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید
با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال
و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن
قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم شایستی که فراخور حال ملوک باشد گفت

بیت ز چشم و دل بدان خاکیم در آتش و آب ست بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب ست

ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر
نبودم روز دیگر بمیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزنگان باعتماد دیگر
بسته برپا داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم
و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیه العمر بخدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه
دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم **مثنوی** در پناه دولت صاحبدلان
راه جوید هر که هست از عاقلان + گر تو در گلشن در آئی گل بری + سوی بستان بگذری سنبل بری
ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند
انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من
اینهمه خواری بکردند و امر کرد که چون آوازه آمدن پادشاه و سپاه ایشان نشست بهمان
بهتر که بنزدیک آن جزیره آتش بیفگنند تا بهبینیم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا آنجا
آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلا موجب دلازاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد
بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت **بیت**

گر بنالم سنگ را دل خون شود * ور بگریم دیده ها جیحون شود * ملک گفت حالا بوزنگان کجا
اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مردآزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف
لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبیخون
خواهند آورد ملک غرسان ازجای در آمد و گفت ای میمون صلاح چیست مبادا که از ایشان آفتی
بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی
را بتخریب ایشان بردمی و مارا از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت
میدانم که ترا بمنازل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی مارا بر سر ایشان رسانی طوق
منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و ازان نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بتمام حاصل
میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای شکسته
ملک گفت من چاره اینکار رسیده ام و ترا بحیله بردن بتوانم پس آواز داد و تا امرای سپاه و مقربان
درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم
میرویم همه برین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته و با
آوردند میمون باشارت ایشان راه را مینمود تا بسر بیابان مردآزمای رسیدند و صحرائی بود
پر تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام باد از صعوبت
آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی
و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان می وزید که اثر
آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و در ریگ و خاک راچون کوره آهنگران تفتان ساختی
و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن نشو و نما نکردی و مردم خوار از ترستی

نظم

بیابانی وسیعی پر مخافت * بهر گامی درو صد گونه آفت * هوایش آتش و
آتش هوا بود * زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود * میمون گفت زود بشتابند پیش
ازانکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سر آید و جمعیت ایشان را از

فضای عشرت کده نعیم بود تا آنکه شاه رومی شمار علم زرنگار برافراخت و رایت شوکت آن بخت
برگشتگان بانگونسار رسانید خرسان شفقی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان
اجل عرصه هلاک در آمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و بجای میمون تعجیل
میکرد و با فسون و افسانه ایشانرا مشغول میداشت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع
اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هرکه در هوا طیر
کردی چون پروانه بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **قطعه** ز گرما
آنچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میسوخت + ز باد گرم پنداری که تقدیر
بدنیا دوزخی دیگر برافروخت + تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم
سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش بی دود پیدا شد ملک ایشان روی بمیمون
کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیزست که
چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار
این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون
نبری و حالیا سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در نهاد بوزنگان زده
بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه
بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و از سموم کر و عده بران قرار یافته بود
ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار
صافی دید **بیت** بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید + گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید +
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه بهمت انتقام از سر جان برخاستند و آنرا
برای خوشنودی دوستان ورزی نهاده و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله میشناسم
و قرینه همین قصه که مذکور شد یافتم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازه زیرکی و
کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا معلوم شد

کرامی و رویت ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند افزون

بیت می شنیدم که راحت جانی • چون بدیدم هزار چندانی • صواب آنست که پیش از آنکه مارا

شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد قتل او اشارت کنیم ملک بومان چون

این فصل شنید روی درهم کشید و گفت آنچه سخت روی و بی‌تمیزیست که تقصیری را بهواداری با انواع آزار

وایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگدازیم

و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زدگان شاد کن • و ز شب محنت زدگی یاد کن •

پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند و وزیر گفت ای ملک چون

سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض صواب است بود روی قبول برتافتی

باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن

او خرابی و فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و

سخن آن مشفق نیکخواه را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هرچه تمامتر زیست و از رسوم خدمت

و آداب ملازمت هیچ باقی نگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخت

و دلبسته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر

می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت

او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت

کردندی و در انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلس مشحون بخواص و

عوام گفت ملک زاغان مرا بموجبی آزرده است و بگناهی عقوبت کرده تا کینه از و نخواهم

و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من

در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر

روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان

دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم

شنوده‌ام که چون مظلومی ستمدیده از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردنکشی محنتی دیده
دل بر مرگ خویش کند و خود را به آتش بسوزد هر دعا که دران حالت بگوید به اجابت پیوندد اگر رای ملک
صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا
بوم گردانند مگر بدان وسیله بران ستمگر دست یابم و انتقام خویش ازوی بخواهم و درین مجمع آن
بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت **فرد** گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره‌دل
پس دورویی و دو زبانی همچو گل سوسن مباش ملک پرسید که درین سخن چه گویی وزیر جواب داد
که این نیز شعبده دیگرست برانگیخته و نیرنگی با رنگ زرق برآمیخته **بیت** سراپای او
جمله پوست و رنگ + وز افسون او زیرکان گشته دنگ + و اگر شخص پلید و خبیث طینت
او را بارها بسوزند و خاکستران را به آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک
و سیرت نامهذبش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و سوء عقیدت او نه به آب پاک شود
و نه به آتش بسوزد **بیت** ز بد اصل نیکی مدارید امید + که زنگی نگردد بشستن سفید +
و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد
همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود چه آن موش با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض‌بخش
و باد راحت افزای و کوه پابرجای مواصلت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود
و به آب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه
از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچید
خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را ازوی رنجی باشد و زیانی
رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید
و مشاطه قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت و درست قامت روشن روی

و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل
شب سیاه برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست + وانکه در ماه کشد خط غلامت اینست
زاهد بنگاه کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را به یکی از
مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت
سعی بجای آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و
گوهر پاک ترا ازانکه با جواهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من اینکار را برضای تو گذاشته ام
هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر
گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه
رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر
گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود
مرا با او عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاوری + برآمد برین طاق
نیلوفری + زمانه در روشنی باز کرد + جهان بازیی دیگر آغاز کرد علی الصباح
که به زبان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی
در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است می خواهم
که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از
استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قویتری نشان دهم آن ابر است
که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **فرد** آفتابی بدین بلندی
را ذره ای ابر ناپدید کند + زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم
این سخن در عرق آمد و گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار می کنی باد از
من غالب تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد
زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال

بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود و قوت علی الاطلاق کوه راست که پای
شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مراد وی چندان استوار است که
آوازهٔ عزم او در گوش گردباد نزاده و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صمّا دیده **بیت** باد اگر ابر زر بجنباند
چون بکاهی رسد فرو ماند + زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای
زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه ام
هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت
راست میگوید موش بر وی غالب است و شوهری مرا آدمی شاید او را بر موش عرضه کرد موش
چنین جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد
که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامیکه مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من
باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو
دست در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادق است دست بدعا بر داشته
و از حضرت او تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت
پیوست و نشانهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موش شده و زاهد او را به
موش داد و بازگشت **فرد** جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع + باد سوی باد
آخر خاک میباید شدن + فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند
بعوارض دیگر او را از آن حال بگردانند بالاخره رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و
حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا نموده
مثنوی درختیکه تلخست او را سرشت + گرش در نشانی بباغ بهشت + ور از جوی خلد
بهنگام آب + به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب + سر انجام گوهر بکار آورد + همان میوه
تلخ بار آورد + ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع
نمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان

هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و سخنهای غریب و نکتهای عجیب تقریر
میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه
فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده
بنشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام
جان و بهجت روح و روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت
بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بر دو خستم کار را آماده باشید
که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا
صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد
مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاری است و روزها بومان رفته دران غار جمع
میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن
نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری
آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک اشارت دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش
افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد
ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی
بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام باز گشتند
و زبان تهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **مثنوی** آخر مراد
ملک روا کرد روزگار + اقبال را بوعده وفا کرد روزگار + هر شادئی که فتنه زما فوت کرده بود
آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار + ملک و لشکر از مساعی جمیله و تاثیر پسندیده کارشناس
ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب
و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر می گفت و دیگر انرا فراخور حال ایشان ستایش میکرد
و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان

دشوار کامی بر خوشدلی دوستان گزیده ... کارشناس گفت هرچه از محنتی که دست داده
نفرت و ملالت ملک و خستگی حال پادشاه بوده و من از این خطر بجان بودم و محابا ندیدم که آن
دشمنان قصدی چنان بظهور رسانیدند و اعادی نفس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع
متصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرو رفتن بر و پای گرد بلکه آتش چنانچه
نار عزت دروی گشت و جهان شد بروی سیاه + و دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان
مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چنان در ساختی و من
شنیده ام که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم با تلخی صحبت گریزان
بود و گفته اند با مار بد زیستن از آن بهتر که با ناکام در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران
بزهر غم توان مردن + از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن + کارشناس گفت چنین است که
ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست مصرع دیدار یار نامتناسب جهنم است
اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از مشقت تنها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید
به نشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را
در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت
مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و دلتنگی تحمل باید کرد چندان اثری
نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید
لکن زغصه شکایت که در طریق طلب + براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید + ملک گفت از
کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را
بسمع قبول اصغا ننمودند و درین قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب بوده ام
و در میان قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم
و فرصت غدری بیابم نه بعقل خود این قدر دانستند و نه از سخن ناصحان صواب

از رفتن و بنا سرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند آنچه رسیدند
گفته اند ملک را در نگاه داشتن اسرار و احتیاط ملی تمام لازم است خاصه از دوستان نا امید
و از دشمنان هراسان **قطعه** دوستی کز تو نا امید بود + محرم خود مساز در همه حال +
با عدو نیز کو ز تو ترسان است + نیست اظهار سر خویش حلال + ملک گفت مرا چنان
مینماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی
که طریق ستم اندوخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن
است با ظلم و بیداد محال ان الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم **مثنوی** رها کن ستم را
بیکبارگی + که کم عمری آید از ستمکارگی + شهنشاه چون رای راید کند + یقین دان که بد را
حق خود کند + و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را
هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که
خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بوزیران کیک رای بجود اعتماد کند
ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از
حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت
دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دو
چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از
بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص آواز خیمه اقامت زد امانت و راستی انجا
رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان
لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده و در بادیه حرمان تا وادیه هوان سرگردان شد و
چاهیکه برای افتادن دیگران کنده بود به آخر روی افتاد **قطعه** مندیش در حق مردم بدی
که آری بلا بر سر خویشتن + نبینی که رنج فرو آوردن کشد + که چاهی کند بهر من چاه کن + با خر که
چه با بیابان برد + وی اندر تنگ چاه افتد من + ملک گفت کسی الحمد و شکرانه

گفت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده بود دشمنان را بحاجات مراد تو تمتع نموده
و دست کسیکه دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش اشنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور نبودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او
با نمضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته
قدم در میان مردان نهد **فرد** از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای + صاحب دلان
که گوی سعادت ربوده اند + و اگر صلاح حال دران بیند که بخدمت فروتری از خود
قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود
دران دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت
بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی
بی قوت صورت نمی بست و شکار را که غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه
کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و محالا توقع بازگشتن ایام شباب و امید پایدار
بودن مراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع
دفع تشنگی کردن و با اینهمه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز
اعتماد را شایستی **قطعه** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید + ای دریغا صحبت
یاران و ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان که آخر عمر عزیز + هر دمی کان بگذرد
دیگر نه بینی جز بخواب + مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد و تدبیر مستقبل که از جملهٔ
مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جز و
تدبیری که بسر رشتهٔ آن العمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر
ذلی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تمهید آن شروع باید نمود که آنچه قوام
معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن

غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری صاحب اقتدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه
چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا
بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بمنتهم خوردن کیست از من سزاوارتر
که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام
گشته و اگر بجهد خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه
غوکان ازین صورت عجیب متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد
و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت من این آه جگرسوز
از دل بیجان شکن دارم + چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ای ملک حرص شوخ چشم
مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من کشاد و آنچنان بود که روزی قصد
غوکی کردم و او از پیش من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع دران خانه رفتم
قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است
او را گزیدم حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد
و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار
خویش در می خواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک
بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر آلهی راضی شده سر عجز گردن نهاده ام جفای زمانه را
ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره
بر او نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفاخر جستی یکچندی برین بگذشت
مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این
خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که می گوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را
بی علوفه و قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از ابنای جنس وی وظیفه

مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت و شام بکار بر دمار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه فحوای لمع
منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت رباعی دشمن که ز دیدنش ترا ننگ آید + در وقت
ضرورت بوسه دادن شاید + هر کار که عار است و ملال افزاید + در حالت احتیاج بد نه نماید + و این مثل
بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و
صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان که ابتی بطبع منیر سید و نیز دشمنان را برفق و مدارا
زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد
همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختیکه از ان
بزرگ تر و قوی تر بنا شد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در ان محل امید قرارش نماند فرد
تلطف کن که هر کاریکه صعب است + بنرمی و مدارا میتوان ساخت + و ازینجا گفته اند که رای
و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری
کند غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا
بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکنند و ولایتی
آبادان را بر هم زند مثنوی بیک تدبیر نیکو آن توان کرد + که نتوان با سپاه بیکران
کرد + بشمشیری توان جانی ربودن + بفکری شاید اقلیمی گشودن + ملک گفت عجب ظفری
یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت رای
و حسن تدبیر ملک بود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی
عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آن کس بمقصود خواهد رسید که
بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در
مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی
باشند آن کس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در ان باب نیز
تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد + آنچه مقصود بود زود میسر گردد ه مدد طالع اگر عنیت مر بخان
خود را + که اگر روی سوی بحر نهی بر آرد ه ملک گفت ایشان از ما این مقدار حساب بر نگرفتند و
نه بینداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت
چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان قدر است در سوختن
که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که
هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد
آخر کار خود بکند و من شنیده ام گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل
کرد ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک
در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشانرا
بچگان پدید آمدند و هر یک از ماده و نر بجهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه
حاصل شدی رزقی ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفته
چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی
ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد **فرد**
بخلد در سینه ام خاری که بیمارم بصد نشتر + در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم + چگونه ننالم
که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرد هر چند
زاری کردم و گفتم **فرد** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر
بر نشانه مے آید + بجایی نرسید و گفت آه را در آئینه تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود گفتم
از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بهر چه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار
بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند + ز مشت تو ای عاجزی کی کند + و من چون
با هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد **مصرعه** فریاد بسی داشتم و فریادرسی
نیست + و آن ظالم ستمکاره بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر

این سخن استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد در این
محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله به روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت
و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بر آن خس آشیانه
افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای
بام برآمده در آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از بیم شرر آتش دید و از بالا
آواز مهتین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بدر آوردن همان بود و
تیشه بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که یار دشمن خود را خوار داشت و از وی
حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت فرد دشمن اگرچه خرد بود از
طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن
خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن
بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن
اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و درست
تو دولت دست داد فرد بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم + مراست دست قوی
چون تو دستیار منی + و از همه هنرهای تو این شگفت‌تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی
و بر زبان تو حرفی نگذشت که بدان عیب گرفتندی و از تو کلی صادر شد که موجب نفرت
و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک همه آن نیز بدولت همایون تو بود و چه قصد
در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک بنظر نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال
حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی
رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع ست و دقایق مهمات بر وی
پوشیده نمی ماند موضع تعجیل و تانی و موقع امضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و مفاتحه هر کاری
مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته و چه مقدار کس تا آنکه آن می بینند

و در هیچ وقت از رعایت جانب خصم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نگذارد و
هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و دیگر آنکه مرا
بهزار منزل از پیش خویش بر آنند **قطعه** خصم تا زمانه تعجیل میکشد × از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ
عدم × با چون تو کی برآید و هم دشمنی زند × مشکل اگر امان دهدش مرگ یکدم × ملک گفت درین
مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا الحمد لله تعالی
بیت کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید × روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید
کارشناس گفت هر آینه هرکه بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب
و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را
صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید و
عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش
کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند **بیت** چون
ز دشمن کسی فراغت یافت × جانب خوشدلی عنان برتافت × ملک گفت سیرت و
سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و
تن پرستی بود نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت
و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه می کرد ملک گفت
دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر
بصواب اقرب داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد
شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی
مائل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند
اگر فعلی عقلا در وی خطائی باز نمایند مشاهده نموده در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند

و تعریفات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و
وزیر ملک بومان این همه را مفهوم داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود میشنیدم
که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بر آن
پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات
حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف
مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دسترسی + دولت طلبی کم طلب آزار کسی +
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند + که آزرده محنتی برآرد نفسی + و حالا الصواب آن لایق تر که
در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت و بعنایت نه نگرند که بقای ملک و
استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آینهٔ امروز معاینه بیند
و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صایب که صوب اعتدال
بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر
مخالف زند **فرد** در باغ ملک سبز نگردد نهال عمل + گر آب و خور نباشدش از
چشمه سار تیغ + این همه گفت و کس سخن او را التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت **مصرعه**
تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست + نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد
و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام
دارد **مثنوی** چسان رای آنکس نماید صواب + که از گفتهٔ وی کنند اجتناب +
چنین گفت دانا که تدبیر راست + قبول کسی چون نیفتد خطاست + این است داستان
حذر کردن از معاندی مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان
فریفته شدن از طریق عقل دور است چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان
قوی و دشمنان انبوه را تا بران نوع یاسنی داد و آن به سبب رکاکت رای
و قلت فهم ایشان بود والا اگر بومان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی

از باغ بهر گزیدن مراد رسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی
بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را
هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی
مشاهده نماید بدان مغرور نباشد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند + صاحب عقلش نشمارد
بدوست + مار همانست ببصیرت که هست + اگرچه بصورت بدر آید ز پوست + و فایدهٔ دیگر درین
حکایات بدست آوردن دوستان خالص هواداران مخلص ست که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر
تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد بوم زاغان را چنان نتیجه دارد که از مهلکهٔ
هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را
عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار در احتراز در تواند چسپید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد
والله ولی التوفیق **فرد** با یار نکوخواه بعشرت بنشین + وز دشمن بد دهن صحبت در چین +

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته
ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی
آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از
ادراک مطلوب بغفلت ورزیده آن را ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات
از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **قطعه** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند +
اختران آسمان از طلعت نیک اختری + مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای + بر سران
بومی که تو ظل همایون گستری + من چگویم در کمال کبریای حضرتت + آفرین باد آفرین گن
هرچه گویم برترے + بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی
نیست که اگر کسب چیزی از محافظت آن آسان ترست چه بسیار نفایس

باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد
اما نگاهداشتن آنها جز برای های روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از
پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل فتد و رمیدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب
او زود درعرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی
نماند چنانکه سنگ پشت بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست
آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ
مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن
گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند
نام او کاردان بنای سلطنتش بمتانت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود
و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش
پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب
بیکرانش زبان دعاگوی و رضاجوی گشاده **بیت** ستم را زبان عدل را
سود از و + خدا راضی و خلق خشنود از و + مدتی متمادی در شادی و کامرانی
گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن
پدید آمد سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار
آوردی در سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و
تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و هجوم مهموم منطوی گشت **مثنوی**
نشان جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بباید بهوش کردن از سر برون
دور هوس بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت
روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بخشت خارستان پیری مبدل سازد و شرب
عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند رحمت بر درش بجنبت شب تار نسبت

و هوای سافل نمایش بی حاصل مغرور آمال او **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست + در جام کام
می خوشگوار نیست + یک گل نیز در گلشن نیلوفری که دید + اکنون دیده عارض او لاله زار نیست
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را بلباس نوعروسان جوان بر جاهلان عرضه
میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افگند
فرد بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر + بیعقل مردمان که بدو مبتلا شوند
و با اینهمه که آرایش ظاهر را بدو غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل
با هوس آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست
مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحباله وصالش در آورد بکام دل تمتعی از او برنخورد
فرد جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار + که این مخدره در عقد کس نمی آید
کودک مزاجان سرکوی وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو ولعب در دام آفت او افتاده و بصورت
دلفریبش دلبسته شده و از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش
بیخبر مانده اند **مثنوی** هست چون ارقم است دولت دهر + نرم و
رنگین [illegible]ن پر زهر + از غرورش توانگر و درویش + شاد همچون خیال گنج اندیش
و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده
بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل
او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته بر صحبت وجوه
دولت باقی آرد **فرد** هیچی نشان که دولت باقیست بر دهد + کاین باغ عمر
گاه بهار [illegible] دگه خزان + القصه ذکر پیری و ضعف کاردانان در افواه افتاده حشمت
شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی
بصورت تمام ارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری او راه یافت
بیت دولت اگر دولت جمشیدی است + موی سفید آیت نومیدی است

از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات
او هویدا در سلک چون ارکان دولت استحقاق تربیت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری
او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و نظم گذاری و تمهید اسباب رعایت
و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند مصرع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی + دوستی او را
در ضمایر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و متابعت او در آورده با یکدیگر میگفتند مثنوی
چو باد صبا بر گلستان وزد + چمیدن درخت جوان را سزد + بهاران که بار آورد بید خشک + بریزد
درخت کهن برگ خشک + این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار آداب نشو و نما
یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند مصرع سرو جوان
بین کزو عالم گلستان میشود + و او نیز بدقایق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا
بر آمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت
منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از
میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی‌حرمتی و شفقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان
سپردند فرد بالید ازین نشاط آن تخت بر زمین + بگذشت ازین نوید سر تاج
ز آسمان + بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده به
ضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه
و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده
خود را تسلی میداد و میگفت مصرع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است + برین
منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت
می پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در عز سلطنت گذشته بود مشغولی مینمود
و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و
عبودیت مهیا می کرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آیینهٔ سینه می دید

بعد و روشنائی صبح شیخوخت میزد و **بیت** صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو القصه بر درخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد آواز آن بگوش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی در خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و بآواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از آن طرف دریا بر سبیل سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر میانداخت سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ صحبت در میان پدید آید پیداست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا بمصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیهٔ صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند **فرد** دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی — پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزاز تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی گزیده و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامگار است **قطعه**

دوستان صاحبدل به زیور دین و زینت دنیاست بهتر اگر ملک بسیار است از دوستی بهتر
رفیق کجاست سنگ پشت گفت من دو امید دوستی و صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت
آن مرا حاصلست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بیدوست
نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازمست اول ارباب علم و عبادت
که به برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق
که عفاهای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعیکه بی غرض و طمع باشند
و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است
یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب
رحمت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت
ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان دروغ
بازگویند و از دیگران تو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و
بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه معین خیر و نفع
تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود **فرد** از دوستی کسی چسان نفع بری * کو خیر ز شر نفع ز ضرر
نشناسد و نکته درینجا گفته اند **مصرع** دشمن دانا به از نادان دوست * آن تواند بود که دشمن چون
بحلیه عقل آراسته بود و دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات
او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش
بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید شفقت نماید و اغلب آنست که آنکس
به تدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان آن
شهریک بود که سفینه حیات شاه کشمیر بگرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد
نرسیدی آثار آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر

پادشاهی بزرگ بود با جاه و جمعی از کوه‌های قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه و شمار
حساب ایشان به حیز تصور وهم دقیقه‌شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری
افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی**
زمانه تابع حکم بلندش + سلاطین خاک‌بوس آستانش + رسوم داد و دین بنیاد کرده + به داد و دین
جهان آباد کرده + و این پادشاه را بوزینه بود که در دفع آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او
از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود [illegible]
ساعات خلوت یا بعضی شبها تا کناره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس می‌داشت
و تا دیدهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشتهٔ خدمت
از دست نگذاشتی قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه
کرد که دست به دزدی نماید و شکاری به دست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگشت
دزدی کم‌توان و بی‌تجربه به همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب نسبت بهم پیوستند و دزد غریب
بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان
جواب داد که در فلان محل رئیس شهر دراز گوشی فربه و جوان است و بغایت او را دوست میدارد
که بواسطهٔ غفلت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی
کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی
شهر دکان شیشه‌گریست آن را بشکافیم و شیشه‌های صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خر
بار کرده با حاصل خویش باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و بخواست که این مهم را
[illegible] که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه
دیواری کشید و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میروی جواب داد که من دزدم عزم
دارم که دراز گوش رئیس بدزدم و دکان شیشه‌گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه
برم عسس گفت [illegible] چنین باید که برای خری که چندین پاسبان

دار و جهان عقیق ملمّع مانند درست شیشگری ... از شعشعه و تابش مانند مصرع
بزر بخریده جان نزار ازان قدر فش میندانی مفتاح بچنین مفتوح باز ... بشکند بی آن
زمان محال ترا خود رسیدست مصرع عمر گلی بهاک خدا نگاری باری این بگفت و دست
بربسته جانب زندانش کشید نقد نزدیک آنکس منزد آمد انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل
کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا آن دوست نادانی مرا
در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام هم بقتل میکشید
حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ پادشاه آوردن است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا
حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر پادشاه آمد نقب زدن آغاز کرد و همه شب بیخ و بن سنگ پیا
به پولاد میبرید بیت چنان میسود زاهن سنگ تا تاب که هم آتش برون میجست و هم آب
هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بنهیب پارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از
موضعی که خوابگاه وی بود سر بیرون کرد دید پادشاه بر تخت زرین در خواب شده و اصناف
تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع
کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان
فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته **فرد** پروانه و من گرچه در سوختنیم اما من جان و جگر
سوزم او بال و پری سوزد خود در نگریست بوزینه دید که تارک و تیغ بدست گرفته
بربالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بچپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد
و گفت سبکساری که ... چراغ پایه باشد پای بر بساط احتیاط
شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک بدان وابسته است بدست ... چرا
او کجا افتاده و دزد در پای این تماشا مستغرق بود که ناگاه ... نظر افکند دید که
گرد و غبار چند از سقف ایوان بر سینهٔ شاه که آینهٔ جهان آرای بود افتاده و ...
گرد و غبار شده ... بیل را سی رسانیده ... حصین خواب ... و ...

جستند و [illegible] چون [illegible] بر وی [illegible] سینه‌ای [illegible] و بدان آتش غضب در دل

بود [illegible] گفت [illegible] چندین [illegible] که بالای کرسانه دیده‌ام چون انجم سیار و هیچ شب‌های

خار پشت [illegible] بدین گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من نهاده از کجا پیدا آمد

پس خار پشت [illegible] از [illegible] کناره بر آمد و تا بر سینه راه زنند و مورچگان را

تجسس رسانیدند [illegible] ای ناجوانمرد و بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پاسبانی

در خواب خوشی آورده [illegible] دست [illegible] بار دیگر محکم بگرفت [illegible] نعره [illegible] از خواب در آمد

و آن صورت مشاهده کرده [illegible] پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام در

طلب مال تو و وصول [illegible] آمده بودم و اگر لحظه‌ای در غفلت تو اهمال می‌نمودی این جاندار

مشفق و دوست مهربان تو [illegible] را از [illegible] تو مال الامال ساخته بودی ای کیفیت حال معلوم

فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت ای چون عنایت لایزالی [illegible] باشد دشمن پاسبان و دشمن

مهربان گردد پس [illegible] و از [illegible] یافته [illegible] و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل

فرستاد و دزدی که در شب تاریک [illegible] بامید دفینه دیوار خزینه می‌شگافت بواسطه آنکه

قبای دانش [illegible] دولت بر قرش نهادند و بوزنه که خود را [illegible] محرم اسرار

میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند

مثنوی خصم دانا که آفت جان است * بهتر از دوستی که نادان است * کانچه نادان کند به

[illegible] فرست [illegible] این مثل ما فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح

دوستی با [illegible] نادان [illegible] مثنوی ز زندان

[illegible] اگر عاقل بود خصم تو بهتر

که با نادان [illegible] چون این حکایت بر فواید بسیار اشتمال

[illegible] گفت ای [illegible] حکمت زینت

[illegible] اکنون [illegible] داستان [illegible] گفت که حکما گفته‌اند

از اهل روزگار جمعیکه دعوی دوستی میکنند بر سبیل تقریب [illegible] بنا کنند اند که از وجود
ایشان چاره نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان صبح صحبت [illegible]
غائب دل بروی یارست و دل از مهر چنان روی بگذاشت و گرد [illegible] اند که احتیاج تا
بدیشان احتیاج افتد همی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و ایشان اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند مثنوی بیشی تو
از نور موافق تر اند و در پست از سایه منافق تر اند گرم و لیکن جگر افسرده تر اند و لیکن از دل
خود افسرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان
خالص و رفیقان مخلص گریزد مصرع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ
گفت کسی چه علمی پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزنه گفت
هر که شش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی
اطلاع یابد در اخفای آن بکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد دیگری را بدان باز نماید
سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه از تو نفعی یابد آنرا فراموش
نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس
که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی آخر پشیمانی
روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت
چون عنقا بر آشیان عدم نهاده رباعی هر کس چو بدوستی قدم نتوان زد با
او بیگانگی قدم نتوان زد جز آینه روی ساده ای نتوان دید زنان نیز حیا ملکه چو قدم
نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی
قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت
اگر هوا شربت محالست خود صد قرن [illegible] بطوق [illegible] تا قیامست و گردن [illegible]
انشاء الله [illegible] اگر کرم تو [illegible] نباشد بوزنه [illegible] که ما از درخت [illegible] سنگ پشت نیز

آن آب بودی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت
غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
بنای اتحاد در افشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستی را رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد مگر
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم + دولت صحبت او مونس جان ما را بس + مدتی برین بگذشت
و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان
بدو راه یافت و شعله هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر آتشیست
که گر بر جگر کوه نهند + سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند + آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق
با یکی از ابنای جنس خود درمیان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل
بماند + همچو سروم پای شوق قامتش در گل بماند + از جمالش شکل خود خواستم کاسان کنم
رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند + نمیدانم تا غیبت من بچه محل در وحل مانده و پای
دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی
و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که سودی بجنون شده مختفی شدی بیت
چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید + مگر این جان ز تن رفته به تن باز آید + رفیق او چون
این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا متهم نگردانی
ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان
در سخن تو شبهت تهمت و غرض من از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه
پدید آید و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته
مصرع دانم که آنچه گویی بی شبهه راست باشد + گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزینه اتفاق
مودت و موافقت افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده و صحبت او را با
هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل ننهاد و آتش فراق ترا به آب

وصال او تسکین میدهد جان او را عوض خیال خود پس روزگار بسیار صحبت سنگ پشت که
این سخن بشنید آتش غیرت بسر ... بر دوید و گفت بیت خون گشت دل بیاری و ظلم و لیا
یار دیگر آن دمار از کنار ما برآورد کن ز دیگران ای روزگار جفاکار ز من بیت مرا بیاد
تفرقه برد وادی و کشت امیدم را بسموم غموم نابود کردی یاری را که آیین خاطر پریشان من بود
جلیس دیگران ساختی و حریفی را که به بساط عشرت بنشاط و دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران
انداختی جوان بوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه
عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر من درویش ندانست ❊ بیگانه
شد و مصلحت خویش ندانست ❊ یار او گفت حالا بودنی بوده است و غم بیهوده خوردن سود
ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل که
آیه ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول گشتند و هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه
بدست ایشان نشناختند و دران باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهرخوانده
خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده فرد یار را اگر سر
پرسیدن بیمار غم است ❊ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ❊ سنگ پشت از ناتوانی و بیماری
جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه
گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و
من غریب را درین گوشه و بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد
گذاشت و درد هجران بی مونس رها نخواهد کرد فرد مونسم شبهای تنهائی
جز اندوه تو نیست ❊ وای بحال کسی کش غم کند غمخوارگی ❊ سنگ پشت گفت ای رفیق
مهربان هوای صحبت تو ... و بودن ... مرا سفر ضرورتی پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده
و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بر او خاطر ... یکدم از ملازمت تو
غائب نشوم فرد گر ز دیدار توام دور ... میشود ... نه خواهد ... هیچ

موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و
چون وطن مألوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا
بیوق رسانیدند و سنگ پشت با محرمان بخانه در آمده زن را دید بر بستر هلاک افتاده و گلزار
رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شگفته **مصرعه** از ناله چو نائی شده از مویه چو
موئی، هر چند تحفه تحیت عرض کرد هدیهٔ جوابی سرفراز نگشت و چند آنکه طرح تلطف و دلجوئی
انگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد
فرد ای دل از کوشش بهر سرمایهٔ درد و نیاز، لیکن متاع کاسد آنجا رونق بازاری نیافت
از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید
ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد بر کشید
و گفت **فرد** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب، هر دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مأیوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس
زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده
بغایت رنجور شد و گفت آنچه دوا است که درین دنیا نمی توان یافت و بجهد و حیلت بر
پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زود تر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از
دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته
درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت به کمند اندیشه خود را بکنگره گردون برسانم
جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء
حیات است برای این علاج نثار توان نمود **بیت** جان چه چیز است که بهر تو فدا
نتوان کرد، دل نثار تو توان کرد چنان نتوان کرد، بیمار جواب داد که این نوع دردیست
مخصوص بزنان و در جسم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج
نمی پذیرد سنگ پشت گفت این دل کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد

خواهر خوانده‌ام که نشاید این مکر او بوده و معالجه آن بدل او میسر گردد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست
آمدن این دل مقصود دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکیم گفته بسیار الم دارد و بسیار و بیشمار تر از مصاحبت
این خواهرخوانده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر
امید صحبت واقع نیست و مراحت صحبت محال **فرد** بجز خون شدن دل سزای درخورد درد خود نمی‌بینیم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم + اندیشه سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد
و چند آنچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز گفتن بوزنه ندید بضرورت طمع از دوست خویش بست
عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و
یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردی و مروت دور است
بیت حیف باشد که از برای زنی + پاره سازی بعذر پیراهنی + و نفس خیره و ردی
ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و
سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فروگذاشتن و حق حرمت یاری را
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف می‌نماید **فرد**
به حق صحبت دیرین که خاک یار قدیم + هزار بار به از خون دوستان نوست + آخر الامر
عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند
و پله میزان هواداری بمکر و دغا سبک سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفایی
داغ شقاوتی ست که اثر آن خبر بر ناصیه حال بیدولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان
شکنی رقم ذلتی ست که خبر بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بعذر نفاق مرتبه
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه ببدعهدی و بیوفایی
موسوم شد نزدیک هیچ کس بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او
لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند **فرد** هر که پیمان شکنی من غلط
بود آتش عوضش یاد باد + گفت اپرهیز کن از صحبت پیمان شکنان + سنگ پشت قصد

از قصد بوزنه دست کشتا و او را بمسکن خود دیار دهد وصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد
بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهده او بنهایت غالب شده بود و آرزومندی بسیار وی
از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز
نهاد بیت هزار شکر خدا را که پیش تو دل داری + نمود روی بمن بعد بیقراری باری + و سنگ پشت
را گرم پرسید از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت
تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و
عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق
افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تأمل میکردم
عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم سلی
بی مروت روا باشد که تو در بیجاده چمن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در
خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شگفته رفیق
ترا خار در پای رفته + پس بر عزم آن آمده ام که اگر آیی و واجب داری و بخانه و فرزندان
مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند
و دوستان و متعلقان را بدین آن مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن
گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و در قبول دعوت
من هیچ شکی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد +
که تا بروز نهم از رویت آفتاب در افتد + دیگر می خواهم که جمعی را بروی تو برنامده ضیافت
نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم ترا ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات در گذر
که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف کردن هم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند
نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آن است

صحبت و تکلفی باید و با تکلفی نباید زیست مصرع تکلف گر نباشد خوش توان زیست بود آنکه
شمه الاشفاق و معنی کمال محبت تو دل ابدست میدانم و حقیقتی که می‌شناسی بیان نیز ول نگران
مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادست و ابتهاج من بوفاق اتفاق تو بیشتر چه من از
وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و منعم و حشم دور افتاده بدل غربت و خواری تنهائی و وحشت
مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بیمن صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین
محنتی دستگیری ارزانی داشتی مرا از چنگال آن کار روزگار که سر ازان آوردی و از دست مشقت
هجران که باز شدی بیت درین وحشت سرای محنت آباد * بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد
پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو در باره من فراوان تر و برین قاعده
بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیدت معتبرست نه
تهیه اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوبست نه ترتیب مائده صورت فرد
بی تکلف دوست می باید که باشد زان دوست * در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض استدعای تو همین عادت
لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعای آنکه جدائی از میان
رخت بردارد تا پیوسته شرف وصال حاصل باشد مصرع میخواهم که یکدم بی تو باشم
بوزنه گفت مصرع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست * اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست و جهت دلهای جانبین بخیال جمال یکدیگر
حاصل پس دوری صوری حجاب ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر و دیده
مشاهده جمال یکدیگر خواهند نمود فرد قرب بجانی اگر هست میان من و دوست
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد و بوبندگی درین معنی فرماید رباعی گر نقش نداریم
وصالت در دست * معنیه مقیمست خیالت پیوست * در ظاهر اگر وصال جسمانی
نیست چه غم نیست * چون اتصال روحانی هست * سنگ پشت بار دیگر تشنیع آغاز

ومکان فارغ نهاده بجانب بیشه مراد انگشتان گرفت و قوت جانش بدو نموده به نشاط
آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدفعها
از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذرست
و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت
دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که هم ایمن و هم راحت و هم خصب و
رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بکار برد بوزنه توسن گشت و بتازیانه تملق
و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و
چون بمیان دریا رسید و کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عملست
که پیش گرفته‌ام و نتیجه این جریده نامی چه خواهد بود **بیت** هر که ز گلزار وفا رو بتافت
خار جفا سینه او را شگافت تهمای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن
نه عادت احرار است و بسبب خشنودی شیطان سر رشته رضای رحمان از دست دادن
موجب نقصان و خسارت **مصرع** مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند در میان آب
ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات او ظاهر میشد
بوزنه را اشکی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار
آمده و از آن جهت گران بار شده و متامل می روی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی
و بچه دلیل این تاویل بسته می فرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش
و متحیر بودن در غرقیتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا آگاهانی و شرف اعلام ارزانی
داری بمعاونت مشاورت من که اهتمام ما نی شاید اند از حیرت بساحل سلامت توانی رسید
سنگ پشت گفت درست می گوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشه من آن است که
تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمارست و لابد
مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف ضیافت و شرایط

مروت با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد مصرع وگر گناه ببخشند شرمساری
هست * بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جست و جوی رضای من
محقق اگر تکلف در توقف داری در رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند
تکلف داری همانا در طریق اتحاد و یگانگی لائق تر می نماید فرد بیگانه را رسم تکلف کنند دوست
آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است * سنگ پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر
اول تازه گردانید با خود میگفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که
در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان
دور است بیت مبادا کس که از زن مهر جوید * که از شوره بیابان گل نروید * پس بغرض
ایشان غدر بافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بچه مذهب ادا امانت چه نوع
کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت میان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تامل
افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را
از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را
نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد از خود بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد
و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بیت گر او یار است
خوش این نشستنی * وگر کج باخت از مکرش برستی * پس سنگ پشت را آواز داد
و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص همت را
در دریای حیرت غوطه میدهی گفت باز معذورم دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان
که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر می گرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری
زن است الحق درست گفته اند که بیمار بودن آسان تر است از بیمار دیدن مصرع
تعهدش مشتمر آنکه رنج بیماری کشد * اکنون میباید گفت که این کدام علت است و طریق معالجت
آن چیست چه هر دردی را داروئی معین است و هر رنجی را وجه شفائی [illegible]

و بدین واسطهای بهلاک نفس مؤدی هم جای این قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند قیام
نمایدگان سعی نموده سنگ پشت گفت طبیبان در مداوای آن به بعضی اشارت کرده اند که دست
بران نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام دارو است که در دکان عطاران و خریطه اروغ فروشان
یافت نشود اگر تو باز گویی شاید از آن وقوفی باشد و حصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت
از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل
بوزنه است چون که این سخن بر سامعه بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد و
دود سودا به سرش برآمد چشمها از تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت
ای نفس دیدی که بشآمت حرص و شره درین ورطه هولناک افتادی و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق فریفته
شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان
تیر آفت در دل خورده مصرع بسیار کس که از آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله
و مکر دستگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در
جزیره سنگ پشتان فتادم گرهی بر سر رشته کار من افتد که دست فکر از گشادن آن
عاجز آید اگر اول بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم
خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من از بیشه امان آباد
خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده متمنای تماشای جزیره
او گشتم مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها می کردم هیچ
لایق ترم از حلقه زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت چرا علاج آن مشورت صالحه
نساختم عقلا که آن بدست من پنهان است هیچ غم و غصه بخود راه مده که زنان ما را
ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان نهاده ایم و ازان هیچ رنجی بما نرسد ما را
بس پنهان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای خود نهادن و

دیگر آنکه مابین زنده میتوانیم بود و من بدین مقام معنا [illegible] که معنا گفته اند و چهار
طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزیکه از جهت صلاح خاص و عام از کسی
طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله
چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی
حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم
دوستان که محبت ایشان سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود در ان مضایقه و
مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد که آن بپای دلبری نتوان فگند چیست نقد جان که نتوان
کرد بر جانان نثار و اگر در منزل اسلام بیگدی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی
که بقدم من جنت [illegible] کابل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام
که جبار دوست مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب
وی فراگرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر
نیست و می خواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر
فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد
فرد یارب این یک قطره خون کو را همی خواهند دل تا کی از بیداد مه رویان ستم
خواهد کشید بیت سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود بیاوردی بوزنه جواب داد که
در خانه رها کرده ام چه بوزنگان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که
سو بزیر ایشان بخرمی گذرد و دست غم [illegible] بدامن صحبت و نشاط ایشان نرسد
دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته
عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را آماج انقلاب
و قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و
ضرر میباشد بیت هر دم بهوا سی و هوای دگر است هر لحظه

زودی بجای دیگر نشتافتی و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان میخواستم که فرصت من بدیدار تو
ولقای عزیزان و متعلقان تو اند بتمام و بکمال حاصل باشد دل را از انجا بگذاشتم و بسیار زشت
باشد که غرض از افادت مستوره شنوم و دل با خود برم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی
ممکن است که معذور فرمائی اما طایفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و
چند لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو در
انچه ضرری بمن راجع نمیشود و بعضی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته
و آماده باز آییم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روا شدن امید
وثوقی تمام یافته بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و لطائف شکر و
سپاس ادا کرده بر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد
که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت + از دوری
بما کانتظار از حد گذشت + بوزنه بخندید و گفت بیت یاد میدار که آنچه نمودستی
در وفا بخلاف آن بودستی + من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود
باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمدم و در دایرهٔ اهل هلاکت افتادم هنوز چنان نیستم
که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع رفاق از محل نفاق نه شناسم
ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد مزن و گذار و از وفا
و مروت دم مزن فرد بس نام وفا در بزم خوبان + که بوئی از وفاداری
ندارے + و اگر کسی در همه هنرها شهره نماید از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را
وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد
غش بود که محک تجربه آید بمیان + تا سیه روی شود هر که در و غش باشد + سنگ پشت
پای در کشید که این چه گمان است که بمن میبری و این چه خصلت است که به من

استاد میلی که عاشقان را بمعشوق باشد تو بر گرد و ضمیر من گذشته باشد بیا قصد تو عذری نیست
پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر دل من خواهی زد محبت سر از خاک آستان تو
بر نخواهم برداشت و اگر تو تیغ بی اتفاقی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو
بر نخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گر چه صد آزرده جان خواهم کشید * تا نه پنداری که خود را
بر کران خواهم کشید * بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته
بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تب دائمی بر بیخ جرب در مانده
آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده و قوتش ساقط شده و از حرکت
بازمانده نشاط شکار از دل گذاشته و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعمه او
برچیدی و قوت و قوت از بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار بازماند روباه
را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید
و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال
و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بجان تو صد هزار
جان می لرزد * و از بهر تکسرت جهان می لرزد * چرا این علت را معالجت نفرمائی و به مداوای
این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی صد ناله کرد و گفت **بیت** مرا خاری ست
در دل کان بسوزن بر نمی آید * دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید * ای روباه مدتی
شد تا ازین غصه خون می خورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون موئی
شده و یک موشی بر بدن نمانده و شنیده ام که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام
دارو این درد غم را تسکین دهم هم درین وقت طبیبی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد
بود تمام تجربین فرمود که گوش و دل خر می باید خورد و بجز این علاج دیگر
مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام

این مطلوب چاره‌جوی نماید واین مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت که اگر فرمان ملک
شرف صدور یابد من که کمینه بندهٔ ملازمانم کمر طلب بسته قدم در راه جست وجوی نهم وامید هست که
بیمن اقبال سلطانی وفر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته
و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از
بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آن که موبر اندام نمانده وفر جمال و شکوه بها
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و
مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را بدین بیشه آرم
تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از
کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه‌ایست که از بسیاری آب بحر عمان
را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می نماید **بیت** در صفا
چون رخ نگارین ست ÷ در لطافت چو جان شیرین ست ÷ و گازری هر روز آنجا بجامه
شستن آید و خرسی که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را
بفریبی بدین بیشه توان کشید تا ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را
بر ددان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی
امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده
ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی
و لطف و خوشی ÷ توانی که پیلی بموئی کشی ÷ پس پرسید که موجب چیست که
ترا زبون و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار می فرماید و در تیمار داشت
من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم
نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد **مثنوی**
بعمر خویش تیماری ندیدم ÷ ز کاه و جو بجز نامی شنیدم ÷ خورم هر روز خون دل ز...

این بار همه شب خاک می لیسیم و روز تیمار محنت میکشم اگر ندارم و نه ندارم + که غیر از خاک و خون خوردی
ندارم + روباه گفت ای حلیم دل پایداری و قوت رفتار خود را سبب این محنت اختیار کرده
و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بار کشی شهری دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست
و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتار اند و در زیر این بار با ناله
زار **فرد** هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است + کس را نداده اند برات مسلمی + و من بعد
از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جامهٔ
ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه
بکام می گذرد عار سبکباری بار نکشم **مصرع** که گردیدن در بدر هیچ نیست +
روباه گفت غلط گفته **مصرع** نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم + ان ارض الله واسعة
سیدان زمین را وسعتی داده اند و منشور فسیروا فی الارض برای جفاکشان و
محنت دیدگان فرستاده **قطعه** سفر کن چو جایت ناخوش بود + کزین جای
رفتن بدان تنگ نیست + و گر تنگ باشد ترا جایگاه + خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن
و تن بر بار رنج ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست **مثنوی**
رزق آید پیش هر کو رزق جست + رنج و کوشش از بی صبری تست + جمله را رزاق
روزی میدهد + قسمت هر یک بپیشش می نهد + روباه گفت این سخن از مرتبه
توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم
اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و سبب الاسباب قسمت هر رزقی را بسببی
بنوعی دیگر بظهور آرد **مصرع** بکسب کوش که کاسب حبیب الله شد + و اگر تو راضی شوی
من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر
بیگانه رنگ مزین و منور است و هوای او چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبر سارا و شمیم

مشک خالص طیب معطر **مثنوی** هوای خوش و بیشه‌های فراخ + درختان بارآور و شاخ
نسیم گل و ناله فاخته + چو پایان محرم بهشت گشته + بیش از این تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام
و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در روضه فراغت آرامی تمام میخرامد و در ریاض امن و
سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دام پر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه
فرو خواند که نان بکریش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت
از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن مجاز نیست و فرمان ترا که عین شفقت و مکرمت است
امتثال نانمودن روا نه **مصرع** هر چه فرمائی بجان فرمانبرم + روباه پیش ایستاده و او را
نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی
بسر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تعذیب
حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت تعجیل نمودن در همیکه فرصت مباشرت آن فوت می شد
چه فائده داد سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات قدم بران دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی **مصرع** از پشیمانی
چه سود اکنون که کار از دست رفت + این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید
که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغه نفس تمسک جویم
بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف
نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و هر چند که صلاح ملک در آن نیست بر آن متفرع
گردد صلاح آنست که جواب روباه بجز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع
سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بدان وقوف طلبیدن
و مسائلت را پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان نه
چه کار این فلان داری + فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهاندارے + بر خاطر
هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا

کند و حیلهٔ رعایا آنرا بشاید البخیل عطایا تمام مصرعه تو ای بیچاره را چو حیله باز
نیست + ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص
تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود تربیت و عنایت ممتاز گردی روباه
باز نزد خر آمد تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد و خر روی ازو بگردانید گفت بیت
حیف نیست رنج بردن در حق چو تو یاری + گر ز راه بیوفائی خبر قصد جان نداری + ای مکار
نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و به آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی مصرعه
از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید + روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه
بر دل گذرانیده بمجرد طلسمیکه دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری رنجی
مشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه انچه تو دیدی طلسمیست که حکما
از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند
جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های
لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این
بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند
و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل
این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم
باوی درمیان آریم و حقیقت سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و
هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد مثنوی گفت روبه آن طلسم و
سحر بود + کو ترا در چشم شیری مینمود + ورنه من از تو به تن مسکین ترم + که شب و روز
اندرینجا میچرم + گر نه زان گونه طلسمی ساختی + هر شکم خواری بدینجا تاختی + و من اول
میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که
بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود و حالا چون بران صورت

[illegible] کردی باز گرد که [illegible] حالات من جز بسر خر [illegible] نخواهد بود [illegible]

[illegible] روباه دیگر باره [illegible] نقد با عنایت او [illegible]

نهاد و بعد از پیش [illegible] شیر پا افسرده امان خبر رسانیده التماس کرد که البته از جای خود نجنبد و از در

تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بجوار او [illegible] التفات ننماید تا وقتیکه قوت

کامل و فرصت نیکو یافته کار خود تمام سازد شیر نصیحت روباه را که از روی هوا داری بود بجان قبول

نمود و چون [illegible] همچنان در گوشه بنشست روباه بر پای استاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم

به بینی و بدانی که [illegible] و حرکتی [illegible] نیست [illegible] گستاخ وار قدم پیش نهاد چندانکه

گرد اگرد شیر بر گردید و دیگر هیچ حرکتی ندید خوش خوش بازی [illegible] گرفت و آهسته آهسته

بدو آشنایی یافت و [illegible] خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدتی بعلت

جوع [illegible] بوده این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز

خوردن کرد تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید مشغول شده در پیش طلسم میان علف

بخفت شیر او را غافل یافته جستی کرد و [illegible] روباه را گفت [illegible] باش

تا من [illegible] رفته غسلی بیارم آنگاه دل و گوش خر را بخورم که اطبا معالجت این علت

بدین طریق فرموده اند شیر [illegible] روباه دل و گوش خر که الطف اعضای

او بود بخورد شیر چون از [illegible] غسل [illegible] باز آمد چندانکه طلبید آن دل و گوش خر

اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از وجه علاج من است کجا رفته و که برده

روباه گفت ملک را بقا باد که این خر را گوش و دل نبود بجهت آنکه اگر دل داشتی

[illegible] نشدی و اگر گوش بودی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گشته پشیمان شد و جان بلب رسیده و ما را بر [illegible] اعتراف بدان آمد که بیت [illegible]

بشمشیر تو تقصیر نبود ورنه هیچ از دل بیجرمم تو تقصیر نبود و من جدا از من توقع مصاحبت [illegible]

خیال مرحمت که قبول محال است فرو گذار و یقین بدان که رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم

نگرم * ور سرو شوی به بوستان کم گذرم * ور مایه جان شوی بهیچت نخرم * یادت نکنم دیگر و نامت

نبرم * سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و درد دل تو از من

جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن

در هیچ زمان نباید پیدا آمد که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را اسیر تیغ هجر ابدا

هجران باید ساخت مثنوی لا الی است اینجا شدم در خون نشست * تا چرا یاری چنین

داده ام از دست * همچو من هرگز شکست خود که کرد * اینکه من کردم بدست خود که کرد * هر که شود

حالا و بیجانم عذر خواه * هم نیارد خواست عذر این گناه * این بگفت و خجلت زده شرمسار

باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت فرد بر من جفا ز بخت من

آمد وگرنه یار * حاشا که رسم عهد و طریق ستم نداشت * و اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی

بدست آرد آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده و در ندامت تنها و بیدا افتد و چندانکه سر

بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار

خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند

که هر آنچه از دست برود و بتمنا باز نیاید حسرت و تاسف مفید نباشد قطعه همچون [illegible]

[illegible] شما [illegible] و از او کف بسته که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد * و آنکه

تیغ [illegible] ها خورد * ور از دست رفته باز نیاید بهیچ حال * چندانکه او فغان کند و چاره پا درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالمگیر به برهمن روشن ضمیر [illegible] اختصاص داده فرمود بیت

زهی همیشه تو در شکرستان معانی ... بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی که دهقان
کسی که برمراد خویش تقاعد باشد و در تحصیل مطلب آن تغافل ورزد تا مطلوب از دست رفته در ندامت
افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی که شغل کسی
که در مصالح ملکی تعجیل نمود و فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا
رسید چه حال داشت بر همین منوال حکایتی بیان فرما برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت
بیت
ای که بنای قاعده عالم از تو باد و اطراف بوستان جهان خرم از تو باد
هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد و حسب احوالش بکلامت است
کشد و خود هم احوالش بنده بهمت او اکند و ستوده ترخصلتیکه ایزد تعالی او میان زاهدان آراسته گردانیده است
بیت
و بر عالمیان برکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت علم فضیلت و وقار تواند بود
بعبارتی خزانه خرد ست هر کرا علم نیست دیو و دد بود و نکته وران گفته اند علم را چون مقلوب
کنی حلم گردد یعنی نمک مایده اخلاق او ست همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم
با اقران مباهات نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون
درشت خوئی و تنک حوصلگی و سبکساری و تهود بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام
مقبول بی نمک طبع بنا شد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آن کس نفرتی
پدید آید و ملولت فظا غلیظ القلب لا انفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که
حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد
اگر درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش بودی هر آینه مواکب
سکون و اصحاب کالنجوم که ما لا نهایت ... شیاطین جمع اند مانند بنات النعش
متفرق شدندی دیگر آنکه صاحب ... ابراهیم خلیل را علی نبینا
و علیه السلام اقلا من بدین صفت ستایش کرده فرماید ان ابراهیم

ملازم حلیم باشد برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام بهوای او میل نماید بیت

ستون خرد بردباری بود + سبک شخص بی بردباری بود + شتاب کاری کار ارباب سفه و سبکی است

ملازم حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی شمارد التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان

و معنی این سخن را بر این وجه ادا فرموده اند مثنوی که شیطان است تعجیل و شتاب لعین

رحمن است صبر و اجتناب + با تأنی گشت موجود از خدا + تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو از کاف و نون + صد زمین و چرخ آوردی برون + این تأنی از پی تعلیم تست

صبر کن در کار دیر آید درست + و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آئینه آخرکش

به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید فرد

هر که بی فکر و تأنی عملی گیرد پیش + آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد + و مناسب این باب

حکایات بسیار و روایات بی شمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور است

و از جمله آن حکایات زاهدی که بی تأمل پای در میدان عجلت نهاد و دست بخون ناحق

آلوده ساخت و سوی بیچاره را سر بباد داد لایق این سیاق می نماید رای گفت چگونه بوده است

آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بموجب

النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان

تناکحوا توالدوا را کاربند شود با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت

و استشارت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه که خدا

صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و فراغ و بودن متاع

خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بدان متفرع تواند بود ازو حاصل است قطعه

مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ + تا بهم [illegible] زن [illegible] تا [illegible] در

کنج [illegible] و یگانه [illegible] عشرت [illegible] اما [illegible]

تا [illegible] نیکی [illegible] نسبت [illegible] تأنی [illegible] رسیده که

مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنیکه دود و دولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست
دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید **قطعه**
صلاح دین و دنیاست صحبت زن نیک ‖ زهی سعادت مردیکه زن چنین دارد ‖ همنشین نکو کام
دل تواند یافت ‖ کسیکه طالع فرخنده همنشین دارد ‖ گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم
جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنّانه و منّانه و انّانه امّا حنّانه زنیست که پیش از تو
شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته
در آرزوی صحبت او بود و منّانه زنیست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو
منت نهد و انّانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار
چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو ‖ هم درین عالم است
دوزخ او ‖ زینهار از قرین بد زنهار ‖ وقنا ربنا عذاب النار ‖ دیگر باره پرسید که زن در
کدام سن اختیار کنیم زاهد فرمود که زن جوان نو رسیده باید که نفس عجائز را وقت عارض ببرد
و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت گشت چو کمان ‖ نفسش
راست همچو تیر شود ‖ صحبت دختریکه جان بخشد ‖ زهر قاتل بود چو پیر شود ‖ و زنان از ده
سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند
و لذت جان عاشقان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل
تا پنجاه صد بند نام و ناموس و جمهور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای
سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه آفتاب گذشته **نظم**
و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج
زن چو به پنجه رسد آنگه شد ‖ مرد جوان به که بیکسو جهد ‖ زانکه گر از پنجه به پنجه
رسید ‖ عاقبت الامر بدست بشکست ‖ زاهد پرسید که در باب حسن و جمال
چه میگوئی جواب داد که افضل زنان پارسائیست و خوش خوئی اگر سعادت

تو بروی یاران جمع شود مزاج تو ز علی النور دارد ۝ فرد ۝ روی چو لعبت کمال هنر و دامن پاک
لاجرم صحبت پاکان دو عالم با اوست ۝ و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای
جانست عذاب جاودان ۝ و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربانست و رونق
خانمان ۝ قطعه ۝ زن پارسا کار گر همدم نیک ۝ شود در خوب نبود دیده روشن ۝ بپرهیز از رفیق
ناموافق ۝ دگر هست از جمالش خانه گلشن ۝ ودرین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در صمیم
ضمیر پایدار است ۝ نظم ۝ زن خوب فرمانبر پارسا ۝ کند مرد درویش را پادشا ۝ همه روز گر
غم خوری غم مدار ۝ چو شب غمگسارت بود در کنار ۝ اگر پارسا باشد و خوش سخن ۝ نگه در
نکوئی و زشتی مکن ۝ و زن زشت خو گرچه زیبا بود ۝ کجا عود در روی دلکش جاه ۝ همنشین الغریب
چو حور بهشت ۝ که آن روی دیگر چو دیو است زشت ۝ بزندان قاضی گرفتار به ۝ که در
خانه بینی بر ابرو گره ۝ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ۝ بلای سفر به که در خانه جنگ ۝
در خرمی بر سرائی به بند ۝ که بانگ زن از وی بر آید بلند ۝ ز نامحرمان چشم زن کور باد ۝
چو بیرون شد از خانه در گور باد ۝ القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان
بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف زنی بدست آمد که
عکس حنا رش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد
غلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند خیال نیز
مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده ۝ قطعه ۝ ای مهر طلعت تو گرفته جهان
حسن ۝ ماه تمام بر افق آسمان حسن ۝ بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ۝
در گلشن لطافت و از بوستان حسن ۝ با وجود خوبی صورت به خجستگی سیرت آراسته
بود و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیوسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی تقدیم
میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند
می بود و هیچ عاقل قاعده تاهل بر حسب شهوت نه نهد و جز بطلب ولد

مبالغه که در اصل بیان نمی‌آید در جناب الهی صادر شد و بارها که بدین گفتار تن درنمی‌دهد **فرد** تو مرا زحمت

زن وجفاکشیده ساده همین تفرّج فرزند نازنین باشد و چون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد

زاهد نومید گشته روی تضرّع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز

کرد و چون خود را بکلی محو ساخته بود بحکم امّن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت

رسید **مثنوی** هر کرا اول پاک باشد ز اعتدال + آن دعایش میرود تا ذوالجلال + آن دعای

بیخودان خود دیگرست + آن دعا زو نیست از آن داورست + آن دعا حق میکند چون او فناست

هم دعا و هم اجابت از خداست + پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد

و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه وارد و

نام او بعد از ادای اوراد بر زبان براند یکروز زن را گفت ای مونس روزگار و ای

یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی

از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس

در تربیت و تمشیت او باقصی الغایت فی الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت

بیاموزد و تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک

روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را اگر ملیه در

حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند

و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **قطعه** ماند نام مرد ورا کسی را

که فرزندی بماند یادگارش + و از آن نام صدف در گوش ماندست + که می بینند

درّ شاهوارش + زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان

لائق سجاده‌نشینی و مناسب تسبیح گردانی نیست اولاً بوجود فرزند حکم کرده

ما امکان ندارد که ما را فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است

که بعیب و عصیان مدت نکند و فی الجمله پایان این کار پدید آر نیست و تو چون

نادان خیال پرست هر مرکب تمنا تاخته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزومندی امید
سپه دوانی و نهایت این میدان را ندید ای **قطعه** با آرزو و هوس ره نتوان پیمود بلاف
عرصه کاری نتوان پرداخت هر کس تمنای خام سوخته شد که لعد کاریکی راه خام دل
نتوان ساخت سخن تو مزاج گل آن پارسا گردد که شهد و روغن بهای موی خود پس
فروخت زاهد پرسید که چگونه بود حکایت آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی
پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بحکم مجاورت او روزگار برفاهیت میگذاشت
بازرگان بر هیچ شده روغن فروختی و بدان معامله سبب شیرین [illegible] اندوختی بحکم آنکه پارسا
او حاجتی میشد و دست [illegible] آلی [illegible] نگاشت بازرگان بوی
اعتقادی کرده بود و باحتیاج او [illegible] گرفته و فائده توانگری همین تواند بود که
[illegible] درویشی بدست آید و ذخیره باقی بمال فانی برده رند **فرد** توانگرا دل درویش خود
بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرد
هر روز از آن بضاعت که [illegible] آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری
بفرستادی و زاهد آن [illegible] بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی را سبوئی
از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن
درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم
فروخت بهر درمی پنج گوسفند توانم خرید و این هر پنج بهر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند سالی را بهشت و پنج شوند و ده سال ها از نتایج ایشان رمه ها
پیدا آید و مرا بدان استظهاری کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود
بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بشش ماه ساعت من پسری برآید
و علم و ادب بیاموزد تا چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و
[illegible] بمیدان جوانی بالا کشد یکی که از فرمودهٔ من تجاوز نموده

سرکشی آغاز کند بدان تعدیه ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش
بفرمایم پس پا عصا کشیده چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در خصوص تصور
کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود
و خود در زیر طاق بر مسند خود نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن
تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا بریخت مصرع و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت + و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بسی که
در مکر و تقلید عوسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی
که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند + از ایشان
بچه شد کاشکی نام + مرد عاقل باید که اساس منصوبه خود بر خیال ننهد و اندیشه های
تمام که حکم وسوسه دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها پختیم گرد دور
سپهر کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن + یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت
یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن + عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست +
هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن + زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از
خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل
سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع
و شارق متولد گشت زاهد از صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن
شادی در ترنم آمد بیت از مشیمه نقش زیبا گوهری آمد پدید + مهر سپهر شمع
روشن اختری آمد پدید + زاهد بکمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که کرده
شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای
دیگر را حفظ نسیان در کشیده همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طفل ابت

و نضارت او مصروف میداشت **فرد** چنان چو صبا به تو کلاه دهم هست + که غنچه چو گل خرم و خندان
برآئی + روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری ندا
نمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع دهان تاخیر
ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی
و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی
زاهد بیرون آمد و را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی
به گهواره آوردن همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش
مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره‌ها متشکل گردد و خدنگ رفتار یکگاه و گاه چون کمان
سر بسر آرد **قطعه** گهی بشده چو سپر گردد گه چو نیزه دراز + گهی نموده ز تن حلقها
کمند آسا + ز ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان + ز بحر لیک بر وی موج بیکران پیدا + قصد
گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو حسبت و ملق او را گرفته بخواری تمام بحلقه
دام اجلش گرفتار کرد و به برکت محافظت او کودک از آن ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب
این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او
بازدوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون
دلش مشتعل گشته دود سبکساری او وی بر رخنه دماغ نهاد و عقل او از تیرگی و دخان غضب که
چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال
عصا بر راسو زد و مهره‌های پشتش را در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت
و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده و
دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد و فغان و ناله کنان
می‌گفت **فرد** من و غم زین سپس چه خود همه کس میداند + که دل خوش
پس ازین محال محالست عجب + دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب استغفار

تسکین نخواهد یافت مگر که خجالت این عمل جانگداز را اسپر معذرت دفع نخواهد کرد و آنچه حرکت ناپسندیده
بود که از من صادر شد و آنچه کار نالایق بود که بر دست من رفت **فرد** گر خون بخورم ز خجلت
این غصه درخورست + ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست + کاشکی هرگز این فرزند از عدم
بوجود نیامدی و فرا بادی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام
بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که همخانهٔ خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای
و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عوض تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلائق
چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ
حال من محو نخواهد شد **فرد** نامم نشانه شد در تهمت و ملامت + ای کاشکی نبودی
نام من و نشان هم + زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید
که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت **مصرع** ترا هرگز نبدانستم
بدین ناخوش یا بینا + آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود این بود
که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دندان مار خلاصی داد
چنین سزا بایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله
سخن مگوی **مصرع** که از سوال ملولیم و ز جواب خجل + من هم میدانم که در ادای شکر
الهی و شناخت قدر نا متناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان
مسالک و ما صبرک الا بالله سبحان تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ بی صبری
و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین
حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند
فرد ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند + که باشد زخم شمشیر
و در بندش بسوزن هم + زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت
هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه و اقع

که عاقبت شتابکاری پشیمانی و ثمرهٔ سعی با شتاب کسی و بی شتابی و تضییع احوال و حرمت
و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم و نتیجهٔ شتاب و بدی کار آخر غیر حسرت و پشیمانی جان و
رنج تن نیست و منه همین تو درین دام افتاده و درین فتنه بر خود گشاده که پیش ازین مثل
این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام
که پادشاهی باز خود را بیگناهی بکشت و سالها به آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت
سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و
همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ
قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **مثنوی**
چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش چو کرد جانب آسمان تاختی
عقاب فلک پر بینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت
فرمودی اتفاقاً ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش بر خاست
و ملک از غایت شغف از پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاده برخی
از ملازمان در پی بتاختند اما ملک چنان گرم می راند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی
را طی کند بگرد وی نرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نیافت
بیت سپاه از اندازه بیرون رفته و سپهی نتوان برد که چون رفته و در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف میتاخت و آب جویان
جوانب دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید که از بالای آن آبی زلال میچکید ملک
جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه نشاند تا آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت
چون پر شد خواست که بخورد تا بیاشامد باز بزد و آب جام را بریخت پادشاه از آن حرکت گرفته خاطر گشت
باز دیگر جام را در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که آب بنوشد باز همان حرکت کرده آن جام

[illegible]

زمین زد و ملال گرد [illegible] شاه پرسید [illegible] یافت اینجا

[illegible] که پادشاه [illegible] پیاله گیر و بنشست و خوب است که شاه را آب دهید شاه فرمود که مرا این

آب زلال [illegible] تمام است و بجای آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو با کاسه

[illegible] این آب جام پر کرده بزودی در رکابدار بر زبر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت

[illegible] حسرت بیرون میداد و اژدهای بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در روی

اشک [illegible] آب آن چشمه مخلوط شده قطره قطره از کوه میچکید و هشت بر رکابدار

غلبه کرد [illegible] بوقت عرض رسانید و جامی آب [illegible]

از [illegible] شاه [illegible] جام آب بلب نهاده اشک حسرت می بارید بیت خورد

وی آب و [illegible] از دل نشانده و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشانده رکابدار سوال کرد که گریه را

چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت

مرا غمی است که [illegible] نمی توانم کرد حکایتی است که نهفتن آن نمی توانم داشت

پس قصه باز [illegible] ریختن آب جام را [illegible] گفت [illegible] که بر فوات باز تا سقف

می خورم [illegible] خود که [illegible] جان کردم

می گریم رکابدار گفت ای شاه این [illegible] از تمامی [illegible] گذشته و [illegible] بر جمیع

[illegible] ثابت [illegible] که شاه در گذشتن باز تعجیل

[illegible] و آتش غضب را [illegible] تسکین [illegible] توسن را بقوت

[illegible] حیث توسن خود [illegible] عنان

[illegible] باز [illegible] شاه جواب داد که من ازین حرکت

[illegible] سود نداد و جراحت این ملالت هیچ

[illegible] خدا [illegible] داشت

و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشید قصه چه کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست

و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صور بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ

ندامت افتاده‌اند و از تأمل و تأنی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده **مثنوی**

مردم بی‌سنگ بجز دلگیر نبود * سنگ گران گوهر مردم بود * برق سبکسار نپاید بسی * هر نفس از جا نرود

هر خسی * هر که به تعجیل بر آورد دست * سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست * زاهد گفت ای مونس

اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من

نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر

جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد از مبانی

وقار و سکون بی‌بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری

حاصل آید این است داستان کسیکه بی‌تأمل عزیمت کاری بامضا رساند و بی‌فکر

در ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینهٔ رای خود را باشارت

حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تأنی و تدبیر گراییده از طریق

تعجیل و خفت انحراف ورزد تا بنور اقبال و دولت مساعدت او متواتر گردد

و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود **قطعه** * تمام دل بکف صبر

ده گرت باید * که گوی عیش بچوگان جهد بربائی * متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل

که آخرت فکند بر زمین برسوائی * شتاب در خطری افکند که صد سالش * تو دست و پای

زنی ز آن خطر برون نیائی * مکن بمشغله ترک آئین حلم روی متاب * که غیر صبر و سکون نیست شیم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسیکه بی‌فکر و تأمل خود را در بلای حیرت و ندامت

انداخت و بصبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون

وصیت هفتم تقیید باز گوئی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نما و بیان کن

حکایت کسیکه دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آینده و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ آفت بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پیوندد بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع بادی بوفا رساند و گرد ملامت برآمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضی است و عارضی را زود زوال باشد و انتقال لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنی ها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حسب بعض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه بازمی ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نبندد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان + چون نیک بدید دشمنی بود عیان + بر دوستی و دشمنی اهل زبان + دیدیم که نیست اعتمادی چندان + و مهر و کین اهل زبان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش ست عهد محبت بدوستان بستن + ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست + و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و بنهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده و ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و حرارت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک تلطفی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن نهاده گردد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی

اعتماد کلی جایز نشمرد و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشد و از کلمات تابایات احبب حبیبک هونا ما
که از منبر نبوت کبری تشریح گشته همین مضمون شرف وضوح یافته قطعه دوستی آنچنان
نباید که نگنجد در آن میان دوری + دشمنی هم بدان صفت خوش نیست + که زیادی نباشدش
بوئی + هر دو جانب نگاه خواهد داشت + هر که هست عاقل خوئی + و چون دانسته شد که دوستی
و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصافات و محبت
دشمنان چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر چه کار او سرانجام می یابد
و مصلحت وقت اقتضا میکند از برای حصول غرض بکار برد تا بمین دوربینی و صلاح اندیشی
سحاب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت
که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بیشه بمنبع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار
برسر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرفراز گشته فرد بر درختی که میوه دار بود
بوستان را از دست برگ و نواء و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد
محتال طبع تیز ذهن زود دستم که بیک تامل هزار عقده مشکل را بگشودی و به نیم
لحظه صد نوع حیله برخاطر گذرانیدی بیت سنونگر بود موشی چاره اندیش + که دیدی
حیله صد ساله از پیش + و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار
نشستندی و بدان نوعی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی
باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن صورت غافل بوی کباب
بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقه دام گرفتار
شد رباعی حرص است که عصفور را بدام اندازد + و از طلب مال
بصد دام اندازد + حرص است که جمله خلق را از آسایش + باز آرد و در رنج مدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط

بر طرفی چشم می‌انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می‌افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه
و دیده‌اش از مشاهدهٔ هیبت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی بیکبارگی گسست
دل از جان برداشت و نیک بنگریست البته بند بلا دید صیاد را بجان دعا می‌گفت و بر قید گربه
شکر گزاری میکرد ناگاه بر یک جانب راسوی دید که در کمین او نشسته و تیر توجه بنشانهٔ قصد
نهاده و روی بدو آورده و بدیگر طرف مشاهده کرد زاغی بر بالای درخت میل گرفتن او دارد و دهشت و
بر موش غلبه کرد و هول و هراس بروی مستولی شد **فرد** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا
بحالی نماید که بلا بیشتر است ٭ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو
در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید درین میان این همه بلاها
سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد [illegible]
خود از که جویم **بیت** نه همدم محرمم کز اصلاح کار خود بپرسم ٭ نه غمخواری که از حال دل
افگار خود پرسم ٭ حالا در پای بلا بازست و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها
روی گشاده و اگر بزیرپت شده با این همه دل بر جای باید داشت و دیده بر گذار
اخلاص نگاشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا بشیلہ گاهی نیز زهر قهر
با جلاب رحمت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ٭ گه درد ناب لطف
میدهد و گاه درد قهر و ثابت قدم آنست که نه بنوشیدن خلعت دولتش لب [illegible]
بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد**
ز رنج و رحمت گیتی مرنجان دل مشو خرم ٭ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری
مشفق‌تر از استاد خرد نه و هر کنده ای قومی وار [illegible] علاج رستن خود [illegible]
و حیرت پیرامن دل نگذارد از سخن خردمندان چنان فهم میشود که
عقلا باید بمشابه دریا باشد که اندازهٔ شرف آن توان شناخت [illegible]

بقدر آن تعمان رسید و هر چه در وی افتاد اثر آن و صفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا
برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و اگر بصفت تا آن حد رسند که عقل را بپیچاند و
ملال و غبار آن محل یابند و هم مستولی گردد و اندیشه تیره باشد و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد

قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود گر چه بر سر گذرد در زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان
نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بهم باد خنک و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسه گوناگون
دیگر در سینه او آغاز ملجاجات کرد بنای تدبیر او فاسد شد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آئینه ضمیر
تیره چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در وی نبیند و هرچند لوح ضمیر
مطالعه نماید چون بامره بصیرت بر بد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از وی نخواند
و با تیرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد وسواس
صد خلل زاید اثبات ای نماید چنان کار درست ور در آب جنبان صورت درست نماید
مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت
من محتاج است و چنانچه مرا بدو او از من افتد و خلاصی آرزو نماید او نیز بمظاهرت و
یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع نماید
و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را از نفاق و حیله
حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت حمق و غرض پاک داند هر دو را به برکت راستی
و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کار خود گیرند

مصرع دوست چون با ماست دشمن گو بکار خود نشین * آنگه موش بعد از این
اندیشه نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با آواز حزین جواب داد که

فرد دردمندیم و جگر خسته بدرد از سوز درون * دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما *
تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته
دارم نهانی با تو هان گر تو دستی وقت تنگ گسسته ای یا هم مجال فرصتی گربه بتملق تمام

گفت آنچه بجا آوردن آن میسر شد تکلف باز باید نمود و در انصرام آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز
هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه
بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بر آن مقصور بودی
که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در ضمن خلاص
تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و علاقه در دوستی
می جنبانم **فرد** این دو بیت مشتمل بر غرضی است تا غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و
فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی
ندارد و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته
و دیگر زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند
هرگاه که تو نزدیک شدی امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد اگر
مرا امین گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایه دولت تو گریزم
هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصرع** هم مرا زین نوع سودا
نیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت
و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک
تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه بس دور اندیشی میکند آواز داد
که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و بملاطفت من در پذیرفتن
تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد
مصرع غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است + چنانچه من از دل بوفای تو
خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است
و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است که کشتی بسبب کشتیبان بکنار میرسد و
کشتیبان به پشتی کشتی کار میکند و صدق من به آزمایش معلوم خواهد شد

و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است مصرع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و امیدوارم که بر
دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته
و در عهده وفای آن آرم تو نیز درین باب عهدی و پیمانی و کلمه بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم
امیدوار بهر گوشه‌ای آن خم ابرو نهاده ایم + گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات
حال او دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می‌نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق
می‌آید و من این مصالحت را می‌پذیرم و سخن باری عز اسمه را که والصلح خیر بگوش جان می‌شنوم
و در مضمون این سخن که رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن + تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر خلق جهان در مدارا بگشا + پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن + تجاوز نمیکنم و امید میدارم
که از هر دو جانب بعد این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن
واجب گردانم و شکر منت آن ابدالدهر التزام نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم
و امیدواری چنان است مصرع که با پایان برم این عهد که بستم با تو + اکنون بگوی که مرا
چه باید ساخت و با تو چه نوع سعی می‌شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که
تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن حال بر تاکید قواعد محبت و خلوص
ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای بردارم گربه قبول
این معنی را التزام نمود و موش بامیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجا آورده او را گرم
پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ
این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه از آن
دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلای دیگر
چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع می‌کرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز
افتاده ترسید که بندها بریده سر خود گیرد و او را پابسته بگذارد طریق عتابی که
رسم دوستانست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد

حسن مروت تو برخلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروزشدی در وفای عهد کاهلی می نمائی و هیچ از وعده وفع می اندیشی و من میدانستم که وفا داروئیست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغیست که از وی جز نامی درمیان نیست و نیکوعهدی بمثابهٔ کیمیائیست که کسی را از حقیقت او نشان نیست **بیت**

مجو وفای زکس در زمین بی شنوی * بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش * موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را داغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که زنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست * گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساری که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیندازد و ازینجا گفته اند **بیت** آن را که طریق کرم و رسم وفا نیست * گر حور بهشت ست که شایستهٔ آن نیست * و هر که از لباس وفا عاری گردد و در عهدی که بندد وفا نماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گربه گفت آورده اند که در دهی از دهای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بس دشواری و آسانی دیده **بیت** جهان پیمودهٔ بسیار دانی * ظریفی زیرکی شیرین زبانی * و این دهقان زنی داشت که روشنی شمع شبستان بودی

ولعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار بعشوه فروشی

باهزار نیرنگ چون روزگار **فرد** مگر ز روح مقدس سرشته شد نمش ✦ که آن لطافت و خوبی

نه عدآب و گلست ✦ پیر دهقان با چندان هنرے که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید

و تخم توکل در مزرعهٔ افوض امری الی الله میپاشید و پیشه روزگار غدار خود این ست

که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را با وج کامگاری

و سرفرازے برارد **قطعه** بجو ران را دهند خرمنها ✦ برگ کاهی بر استان ندهند ✦ مگسان را

دهند شکر و قند ✦ به همایان جزء استخوان ندهند ✦ پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر

موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانید روزی

زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تاکی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را

در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ

کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند

پس کسب را سبب رزق باید شناخت رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **فرد**

سبب رزق تست کسب ولی ✦ رازق ما مسبب سبب ست ✦ صلاح دران می بینم که قدم در

طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشهٔ بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز

آنچه گفتی بصدق مقرون ست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون آما من مدتی درین

ده استادی کرده ام و اکثر و با قیمی این مزرعهٔ مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده

و اسباب زراعت از دست رفته بجز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران

کشیدن باخود درست نمی توانداورد **فرد** ریزه ریزه خور خویش بنارم خوردن ✦ بار انبار

خود نتوانم برداشت ✦ و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد این موضع رخت بربستن

اولی ست **مصرع** در غیر وطن شماتت دشمن نیست ✦ بیا تا بجلی دیگر نقل کنیم

و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده بلاے

جلاء وطن شده در غربت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و صحبت دفع ملال از هر نوع سخن پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت متسلط و جبار با تحیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که با فسون و فسانه پا به تغلب و تسلط قصد تو کنند. و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** ز مرگ بیم ندارم ولی از ان ترسم + که من بمیرم و تو جان دیگران باشی + زن جواب داد که اینچه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم + بمیرم گر بخیانت شده باشم + اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهاده ام نخواهم که بروز قیامت رسانم **فرد** بقیامت برم آن عهد که بستم با تو + تا نگوئی که دران روز وفائیست نبود + و اگر می خواهی بتازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در امل مهلت افتد عهد همانست و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود + عهد من با تو همانست و همان خواهد بود + دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری به نخجیر رسید که مرکبی

تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرکار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا بتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **قطعه** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده + مه را چو گوی در خم چوگان کشیده + وان خط سبز فام که خضر است نام او + خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده + آورده ز شعر سیه سایبان حسن + بر روی آفتاب درخشان کشیده + زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که **بیت** سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم + عنان صبر بگسستی بجام نفس توسن هم + از آن جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی گلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئیکه خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی **مثنوی** بری چون سیم و قدی چون صنوبر + همه جائیش زیکدیگر نکوتر + جگر از هر دو چشمش تیر خورده + شکر از هر دو لعلش شیر خورده + لبش گوئی که حلوای نبات است + چه حلوای نبات آب حیات است + گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت + صبر گریزپای دل اندر جهان گرفت + و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش

رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آزری
چه کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی + وی آیت تو آمده در شان
کیستی + زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته من چه می پرسی و با
از قصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار می نمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را + بدل
دردی که درمان نیست او را + مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه
و ملال اساس لباسم نیست که می بینی و سرانجام کارم همینکه مشاهده میکنی عمری به تلخی میگذرانم
و از زندگانی هیچ لذتی ندیدم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان
مصرع حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی + روا باشد که تو با این روی دلفریب
مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی
بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت
این مملکت برافرازم **مثنوی** هر آنچه از عمر بی من رفت گو رو + کنون روز نو است و روز
نو + بیا تا از در دولت در آئیم + چو دولت خویش در آمد خوش بر آئیم + تو دل خوش باش تا من
جان فروشم + تو ساقی باش تا من باده نوشم + زن نوید وصال شنیده از عهدی که
همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بد عهدی بشکست
و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و
نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان راه مسافتی دور قطع نمائیم
زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب
جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد در این حال دهقان بیدار
شد جوان را دید سوار و ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد
او زده و دود از نهادش برآمد و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان
بر داشت + مهر دیرینه از میان بر داشت + آخر ای بیوفا این چه

نقش بست که برانگیخته و این نیرنگ چیست که بابد عهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و فسون
بدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان
وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **فرد**
ز مهرویان رسم وفا میاموز گفتار ز ماهرویان اینکار کمتر آید + پسر گفت از مقام انصاف قدم بیرون
نهاده و در جفاکاری کلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و
شامت نقض عهد در تو رسد **مصرعه** مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد + زن بقول وی
التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل
وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او
باز می ماند و وهم تیز گرد تیز گامی او را نمی دریافت **مثنوی** چو شبرنگ عاشقان گلگون
خوش رو + جهان پیماتر از شبدیز خسرو + بیک جستن توانستی که چون برق + بجستی از
حدود غرب تا شرق + دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب
شدند پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بعقب روان شد **مصرعه**
دردمندان براه وی پرسند و اشکی نی روند + و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را
وفائی و وفاق ایشان را اتفاقی نباشد **مصرعه** دع ذکرهن فمالهن وفاء +
و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن
دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد **فرد**
میروم گرد جهان از پی دل سر و پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست +
اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوبه کوفته شده
و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی
بار دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه به سایه درخت
آوردند و نفسی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند

جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه بار بر حوالی رخسار
گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده می گفت **بیت** زلف مشکین حلقه آت
بر روی گلگون بسته اند * می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند * و آن نگار عشوه گر
بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر
افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت
ادا می کرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند * صد هزاران ناز یکدیگر
بر یکدگر چون بسته اند * و در اثنای مقالات زن دهقان را مقتضی طبیعت گریبان گیر آن
شد که تجدید طهارتی کند بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانهٔ بیشه که
نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت
او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد **مثنوی**
همی آمد چو شاه دستیزان * هژبر چرخ از هیبتش گریزان * پلنگش ناخنان زهر آب داده
بتیغ ناب خون ناب داده * چشم شیر بر روی افتادن همان بود و از بر بودن و به بیشه
درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه
دید فی الحال خود را به پشت انگاره افگنده بره بیابان پیش گرفت **مصرع**
بلا را دید روی از یار برتافت * ملکزاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا می نگریست
محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود می درود ع هر کسی آن درود
عاقبت کار که کشت * درین وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد
بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و می گفت **بیت** ای که رفت یار
دلم ربود و انکرد * صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد * پس از زمان وصال بر اندیشید و حالت
انفصال را بر خاطر گذرانید زار زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید **فرد**
چند از روزی که یار اندر سر بستان وصل * چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود

دریغ که لمعات انوار مواصلت به ظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و بهجت بهجوم
سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی + افسوس که بر دفتر عمرم ایام + آنرا روزی نویسد این را روزی
بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود دنبال او بر پی روان شده در محلی
رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت
و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی
در رو نگریست و بر محبت وی و غربت خود بگریست **بیت** ز لب ناله اش بر ثریا
رسید + ز مژگان سرشکش بدریا رسید + و فایده این مثل آنست که هر که سررشته وفا از
دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده **بیت**
بیوفائی هر کجا رخت افکند + عاقبت آن جای را ویران کند + موش گفت که من دانسته ام
نفاق و حیلت با خلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد
محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق
ترست که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است
و اندیشه روی نموده تا غبار آن دغدغه از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که
تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشه داری
و مآل آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف
عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون
مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و تو توقع وفاداری و طمع حقگزاری
موکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را بزنگار
فریب و غدر ناقص و معیوب نگردان **بیت** صاف دار آئینه دل که صفا از همه به
مشکن عهد که آئین وفا از همه به + مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمه

تلطف کہ از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج سپهر رسانده و نهال مردمی و مروت را برشحات مصافات تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و دهشتی سر برزند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که توثیقی در میان آمده باشد و بسوگند آن مغلظ تاکید یافته و ببایدشناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر او تیرآن کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی برانداز د **مثنوی**

چون درخت ست آدمی و بیخ عهد ٭ بیخ را تیمار میباید بجهد ٭ عهد فاسد بیخ پوسیده بود ٭ وز ثمار لطف ببریده بود ٭ نقض میثاق و عهود از احمقی ست ٭ حفظ سوگند و وفا کار تقی ست ٭

و من امیدوارم که توبحق وفا دارے مقدمات آزارم فرو گذاری و عهدیکه بسته در شکست آن نکوشی موش گفت **فرد** هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ٭ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ٭ اما آنچه از خلجان خاطر باتو گفتم مراد در مقام تاسفے وتاملی دارد و اگرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رها نه دهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پایه و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آن ست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بے شائبهٔ غرض و طمع و بے منتصب ریا و سُمعه بجانب موالات و مودت گرائیند دوم آنکه از روے اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفهٔ اول که به صفاے عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان امین توان زیست و مرا مناسبے که نمانند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن ناکسان ٭ زهر ترا دوست چه داند شکر ٭ عیب ترا دوست چه داند هنر ٭ اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند

کهدوی ۱۲ ... ۵ بخوبی ... ۸ تحقیق این ... مرقوم شد ... اعتبار ۱۲

یا وسیلهٔ جذب منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ منافست انبساط نشاط انگیزند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند **بیت** که دوستی کنند چون شیر و نسکره گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر + و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف متمسک میجوید و بتدریج از سر رفته آن اسرار انجام میدهد و خود را تیز نگاه میدارد که قضیات بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور گردد و هم مزیت رای شهود شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل مینمایم و رهائی ترا متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برمن فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرونگذارم که گفته اند **مثنوی** در استحکام کار خویش میکوش + مکن قانون حکمت را فراموش + کسی کو کار بر بنیاد سازد + بنای عقل را آباد سازد + گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بودهٔ و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز نهادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصرعه** هر کجا دردی است درمانش مقرر کرده اند + خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل ابابت از برای گردن خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و مرا بمن نتوانی پرداخت و فرصت آن نباشد که رسیدن بمن رسانی

پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند دو فرا گریز از گربه خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش
در کار خود کامل است و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها
برید و یکی که عمده بود بر قرار گذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در
افق شرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش براطراف عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از میان
برکشید + شب تیره دامن ازو در کشید + صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از
عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را بالیقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد
موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ
خزید صیاد رشته های دام گسسته و گره ها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت
و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که
نزدیک او رود گربه آواز داد **مصرعه** نادیده مکن چو دیده باشی ما را + احتراز چرا می نمائی
و اجتناب از چه رو میداری دیگر بدانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد
و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت
خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر
الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم **فرد** هم تازه
رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل + کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را + موش همچنان
بر همان بساط تحاشی میگزید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و
وحشت می نهاد و رقم این شکل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق با دل
حزین می گفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست که از غایت بیداد و دو
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد + چشم نیکی ز که داریم چه
عهدیست که درو + گر کسی بد نکند غایت احسان باشد + مرا بر خاطر آن میگذرد

که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من لله الحمد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای
جنس زمان فرو میگذارم **مصرعه** گر بهدمم آرزو کند همدم خویش + اگر بگفت دوری مکن و دیدار از
من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و
بهیچ حیی آسانی از دائره محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان ازوی
ناامید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد + بدتر آن کو گرفته
بگذارد + و ترا بر من منت جانی ثابتست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی
که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت
نقض محروس خواهد بود **فرد** توان شنید نسیم وفاء عهد قدیم + ز هر گلی که دمد تا قیامت از
گل ما + و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو
باحسان و اکرام جهدیکه امکان دارد مبذول خواهم داشت **فرد** شکر ست که همچو گل تو بر تو
سوسن ام که بعد زبان خواهم گفت + هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندها
عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند
البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بمجرد آشتگی و تلطفی که
از جانبین پدید آید مرتفع تواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان
کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و
عاقبت آن وخیم ست پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از
صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد
بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که موشی برلب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بسبب هوا بکنار چشمه می آمد روزی

برلب آب آمده نغمهٔ دلخراش صدای میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را
از قفس قالب می‌رمانید **فرد** اگرچه صوت دل آزار ناملائم داشت، ولی اصول و اداء در کمال
زشتی بود، دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود دران ساعت که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید
متحیر شده و باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده و دستی برهم میزد
و سری می‌جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین کردنی می‌نمود ناخوش آمد با موش طرح
آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش
میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش
بریکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل باهمدگر می‌باختند، وز وساوش سینه می‌پرداختند،
غوک نزد موش دلشاد آمدی، پنج ساله قصه اش یاد آمدی، جوش نطق از دل نشان
دوستی است، بستگی نطق از بی الفتی است، موش روزی با غوک گفت که من وقتهاست خواهم
که با تو رازگویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو دران محل بزیر آب قرار داری **بیت**
آنجا که توئی آمدن من مشکل، وینجا که منم هزار مشکل در دل، چندانکه نعره میزنم از آواز
آب نمی‌شنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمی‌کنی
حیله باید کرد که چون من برلب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من
آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها بدین اندیشه افتاده ام که اگر یار
من برلب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ استغفار او که برای
دیدار من گشته چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ سمی آیم و تو از جای
دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می‌باشم خواستم که ازین معنی با تو شمهٔ در میان نهم
تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا
ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد **مصرعه** ذهن لطیف تو
همه مشکل نکو کند، موش گفت سررشتهٔ تدبیری بدست افتاده است

وچنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر بپای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز در زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلبد رشته استیناس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که بر پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر ازان غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب بدیدند و بر سبیل طعن و ظنز میگفتند عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد می کرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی هست که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان + همنشین نیک جوئید ای مهان + و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد **مثنوی** تو عزلت جوی دور از انجمن باش + رفیق خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ + بیکی فرست و خوانندش به سی مرغ + کرگ گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تعلق چرا کردی به تودد و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی **رباعی** ساقی بوفا سر سبو بکشادی + چون مست شدم جام ز کف بنهادی + چون دردی هجر خواستی داد آخر + اول بصفا چرا امیدادی + موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان

باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن
اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بل از راه تفرد
و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند
بی سابقه وحشتی مؤانست ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما
چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیک تر نماید **نظم** هر که از و فایده
میرسد * دیدن او بجهت جان و دل ست * و آنکه از و فایده نتوان گرفت * صحبت او در امر
عاجل ست * و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازه دشمنی ما و شما با همه عالم
رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت رفع حاجتی حادث گشته باشد چندان
تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل
باز رود چنانچه آب تا دامی که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد
گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بجود و هیچ
اشتیاقی می شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت
من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر
و مستوثق گردم **مصرعه** گربه با موش کی بود بصفت مادری * گربه گفت این سخنان
از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد **مصرعه**
در جان بازی چه جای بازی باشد * این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که سلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از
مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج
نپذیرد **بیت** هر آن کهتر که با مهتر ستیزد * چنان افتد که هرگز بر نخیزد * حالا مصلحت وقت
در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان
من و تو صفای عقیدت معتبر و بنای محبت بر تشاهد روحانی و

تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد * چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد * بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محالست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت **قطعه** زهم بریدن یاران بتیغ ناکامی * چه هست عادت دوران مرا چه تاوانست * بهین مفارقت جان ز تن چگونه بود * بجان دوست که هجران هزار چندانست * برین کلمه یکدیگر را وداع کرده و هر یک رو بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست ارباب فطنت و فراست این تجارت را منظور عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هرآینه فواتح و خواتم کار ایشان بمزیت دوستکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **قطعه** هر آنکه کند پیروی اهل خرد * هیچ وجه ملالی بحال او نرسد * آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند * غبار نقص بروی کمال او نرسد * بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد * خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد *

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **فرد** ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا * وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر * تقریری از وصمت و عیب مبرا

و توجهی از سمت شک و ریب بعرا بیان فرمودی مثل کسیکه دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او را مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در ان واقعه با دشمن بوفا رساند نفس خود را از و نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد و اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت بر آید و داعیهٔ ملائمت از وی سر برزند بدان التفات باید نمود یا از اطلق در ضمیر جائی نباید داد برهمن گفت

فرد ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین + وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان + هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه در کارها احتیاط ملحوظ دارد هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین لسع دیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیک تر است و از مکامن مکر کینه توزان و غوائل غدر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بمنظر بصیرت مشاهده نماید

مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش + خراشیده را هست قصد خراش
گر اول در آید بلطف و خوشی + در آخر بسی محنت از وی کشی + و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آن را محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و بتلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر فتنه از جان بدخواهی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته

بیت ایمنی از دوست مخنتهای بسیار آورد + تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد + و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت این بدین و قبره و فرزند جمال و مزید کمال

و شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین
با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای
وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک
کوکبه شاه جمشید بخت * فلک مرتبه ماه و خورشید تخت * و با مرغی که او را قبره خوانند
انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و لطفی دلگشا در صورت مطبوع و هیئات زیبا همواره
ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و شکلهای رنگین او منبسط گشتی **مثنوی**
سخنهای زیبای رنگین خوش است * حکایات شیرین بسی دلکش است * کسی را اگر مهیا بود
بهره مند * کنندش بزرگان و شاهان پسند * قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه
بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را
حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار
نجابت بر ناصیهٔ او تابان * و شعاع سعادت بر صفحات حال درخشان **قطعه** مهی بر اوج
سپهر کمال طالع شد * که کس ندید چنین ماه در هزاران سال * خجسته طالع و روشن دل و مبارک
پی * فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال * از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک
چنانچه تازه شود برگ گل ز باد شمال * چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما
می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده بآن مرغک بازی
کردی و هر روز قبره بکوه ها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن را ندانستندی و اگر دانستندی
بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر
بچهٔ خود را خورانیدی کودکان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هرچه
زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار
بالیدند **فرد** گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش * چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار
و قبره را بوسیلهٔ خدمت هر روز احترام و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت

قرب و منزلت می افزود و بلندی برین بگذشت و زمانه اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت
روزی قبره غائب بود و بچه او در کنار شاهزاده بسبب خشونت دست او منقار نیش گردانید
آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردی و مروت
زده حق الفت و صحبت قدیم را برباد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که
فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد **فرد** دریغا که شاخ گل نوشگفته + فرو
ریخت از تند باد خزانی + چون قبره باز آمده بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از
قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمود از فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع
آن هائله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد و فریاد و نفیر بمنزل ماه و ماهی
رسانیده می گفت **بیت** وه که گل روشنی در چشم عالم بین نماند + برگ عیش و ساز شادمانی
در دل غمگین نماند + بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا
تو افروختهٔ و متاع فراغت را بغوغای محنت بفروختهٔ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچه خود مشغول شده
با تنگی آشیانه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا
مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسیکه بصحبت جباران در ماند
که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه
رخسار مروت را بتیغ جفا خراشیده دارند و چشمه فتوت را بخاک بدعهدی
انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حقی دارد و نه سابقه خدمت
و رابطه ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که فی عزدست و فی منت + عفو جرائم را که صفت
آزادمردان ست در مذهب انتقام نامه او جرائم نشناسند و حق ناشناسی را
که همت اهل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح می شمارند آخر از صحبت

که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهیکه رابطهٔ محبت
بیغرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **فرد** بیت که در زمرهٔ مردان برش نام
آن را که حق صحبت یاران نشناسد + و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **فرد** عیب خود را
بهنر باز نمایند دگر + هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند + و من باری فرصت مجازات و
زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همراز
و همنشین و مونس و قرین خویش را بموجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک
کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت** بیکسو نهم مهر و آزرم را + بجوش آورم
کینهٔ گرم را + پس آنگه بیمحابا بر روی ملک زاده بر جست و چشم جهان بین آن قرة العین
سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه‌ها
کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه
سزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس
روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی **مصرع** گر ز دست زلف مشکینت خطائی
رفت رفت + حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش را ثمر مرده مساز قبره گفت ای
ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده
بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و
مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ
عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده
بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان
مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین پسر
را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت** مرغی که رهید

گردد از دام من بعد بدانه کی شوم دام + و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته
مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **فرد** نشنودی این
مثل را که ارباب عقل گفتند من جرب المجرب حلت به الندامة + و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است
که مجرم را ایمن نباید زیست که در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل خواهد بود و اگر مباشت
بخت بلند از آن بجهد بولاد و اخفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و وبالش
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات
را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات
اسلمی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد
و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** ابلهی را
که تخم حنظل کاشت + طمع نیشکر نباید داشت + دیگر ملک حکایت دانادل و دزدان
استماع نکرده است در رسیدن مکافات بد زدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق
پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم و بثمار محاسن
عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا او را دانادل گفتندی
و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آن را که کمال معرفت شد حاصل
هم مونس جان باشد و هم محرم دل + وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال
بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چیزی بیش نیست
که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال
ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار
کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کشم **بیت** روم بکوی شما و سر

برآستان فگنم + غبار خاک درش توتیای دیده کنم + دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده به قتل
وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و
مددگاری می جست دران بیدائی پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی نظر وی در نیامد
مگر آنکه بر زبر سر ایشان فوجی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان
بدست ستمگاران گرفتار شده ام و بجز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما
کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من ازیشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام
داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دل دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بیعقلی و
هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار
و رینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی
که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند **بیت**
اگر گوش دارد خداوند هوش + ازین سان سخنها خوش آید بگوش + چند انچه دانادل بگفت
گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ
جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر
رسید ملول گشته بر فوت او تاسف خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان
او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و
کشندگان دانادل نیز درهمان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده
بالای سر دزدان پرواز می کردند و نوعی آواز می دادند که از شغب و فغان ایشان
خلق از اوراد و اذکار خود باز می ماندند یکی ازان دزدان بخندید و بر سبیل استهزا بایار
خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود
این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته
باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده به قصاص

رسیند **قطعه** که گر زد در همه عالم کمان ظلم زه + که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد + که در زمانه پی اعتبار
طرح ستم + خیال بست که خود عبرت زمانه نشد + و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد
که جرأت من در زخم شاهزاده به تقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را
قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این است
که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم **مصرعه** آن به که
حذر نمایم از خدمت شاه + ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت
و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بسیاقه جرئی
بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و من بر تو منت
دارم که بر قتل او اقدام ننموده و همین به نقصان باصره او بسند کرده اکنون نه ترا از من سیئتی
متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و
بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم
هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من این است
که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم
رباعی با عادت خود بهانه جوئی نکنیم + خیز است روی و نیک خوئی نکنیم + آنها که بجای
ما بدیها کردند + گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم + قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست
که خردمندان از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است
که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت
ایشان فریفته شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد
قطعه عزیز من چو آزردی کسی را + مراعاتش مکن تا می توانی + که هر چند از تو عهد
بیش بیند + مر او را بیش گردد بدگمانی + ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر
که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر دانستی که مرا با تست با هیچ کس از

از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدبین نباشد و بالخصوص در مقام انتقام و
مخاصمت نباشد فقره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و درین حال
فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان
و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را
برای بقای ذکر خواهند و بالنفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک
نسازند و من هرگز بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و
هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که
خود را بر تو ایثار می کنم و بجان در مقام معانقه نیستم **مصرع** جان چه چیزیست که بهر تو فدا
نتوان کرد + لیکن وقتیکه فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه
خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد
بیت مردی باید که از بلا نگریزد + و ز بهر کسی از سر جان برخیزد + مگر ملک حکایت پیرزن
و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمائی با من که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری
داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض
دلربایش در عرق خجلت می نشست **مثنوی** شیرین سخنی که هوش می برد + رونق ز شکر فرو
می برد + نازی و هزار فتنه در هر نازی + چشمی و هزار کشته در شهر + ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار
بدان سرو گلزار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان
شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق
بی تاب گشت **بیت** چو زلف مشک سای عنبرینش + تکسر یافت جسم
نازنینش + پیرزن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون
ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته

درگوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ سر تو میکنم و نیم جانیکه دارم برای بقای تو فدا
میسازم **مصرعه** گرت درد سری باشد مرا برگرد سر گردان * هر سحر با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان
جهان نادیده ببخشای و این پیر دوتوی از عمر سیر آمده را فدای او کن **مثنوی** از عمر من آنچه هست
برجای * بستان و بعمر او در افزای * گرچه شده ام چو موی از غم * یک موی مباد از سرش کم *
القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید چنانکه
دهشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت
و بموی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست
گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در
وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل
هیئات چیزی دید که گرد خانه می برآمد تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره بر دا
و بزاری تمام گفت **نظم** ملک الموت من نه مهستی ام * من یکی پیر زال محنتی ام * گر تو
خواهی که جانش بستانی * اندران خانه است تا دانی * گر ز مهستی ست اندر کار * اینک او را
ببر مرا بگذار * بی بلا نازنین شمر داو را * چون بلا دید در سپردی او را * تا بدانی که نیست در عالم
هیچکس را ز خود عزیزتر * و من امروز از همه خلائق مجرد شده ام و از علائق منقطع گشته
و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر
ندارد **مصرعه** ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد * و کدام جانور را
آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را به آتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد
تاراج بردهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنده راحت جانش از پیش
بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود
براندیشم دریائی تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد
و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار بسوزد **قطعه**

اندر جهان منم که محیط غم مرا + پایان پدید نیست چه پایان کنار هم + گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید
اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم + و با این همه بجان امین نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته
شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یالیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم

بیت وصلی که در و ملال باشد هجران به از آن وصال باشد + ملک گفت آنچه از جانب
تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص
کاری کردی و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در
مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امری نماید پس موجب هجرت و سبب
نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار
من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بقضای وجود آمد مهر پدری اقتضای
آن کرده که بدیدار وی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست
تو و موانست وی عمری برفاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان
نقصانی بگوهر باصره اش رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت
گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این نیز بکلی منتفی
گردد و مرا بقیه العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال
باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب ست با دشاه قره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین
نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر
و شکیب بدر کردی **بیت** از و خوش گوی تر در لحن و آواز + ندید این چنگ
پشت ارغنون ساز + پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات
دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد**
نوای مطربی بشنو که صوتش رحمت افزایش + بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوانش را +

واین مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا آنکه
زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و عمل وی
از اندازهٔ تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش عملش مسامع جوامع اعزا
و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی به ترانهٔ دل آویز + بازار نشاط و عیش را تیز + چون گوش
عود ساز کردی + ناهید دو گوش باز کردی + شاه از حال غلام آگاه شد تربیت و تقویت
او التفات نمود تا بجدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات
فیض بخشش که از حنجر مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای خود عالم سوزش که
آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی و عرق حسد در دل مطرب
بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر به بادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را
بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی
که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بودی یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت
از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی
همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی
بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد
کرده ام که نیمهٔ نشاط بادشاه را باطل کردم اما آنکه بادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود ضایع
میسازد چگونه است بادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده
گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران
را مفارقت بضرورت دست خواهد داد بارے حالا در حجرهٔ اختیار سعی
بکوش و دامن صحبت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانه آرے چو میدانی

که چرخ + آشنایان را از یکدیگر جدا می‌سپرد + قره گفت چشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در
ناوهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه
زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات
خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند

فرد حدیث سر دل دل داند و بس + زبان و لب دران محرم نباشد + و زبان تو در آنچه میگوید
دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **مصرعه** صد جان فدای
آنکه زبان و دلش یکیست + ای ملک صعوبت صولت ترا نکو شناسم و از هیبت سیاست تو نیک باخبرم

فرد از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب + وز باد وقت حمله سبک ترکنی عنان + هیچ وقت از
هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من ازان جمله نیستم که
طبیب با او میگفت وا از وی چشم را تو نسبت بشیرست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** قره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین
می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوامی طلبید **مصرعه** ای طبیب آخر علاجی کن که
کار از دست رفت + طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را
مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند
از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا
که شاید انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زمان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد
و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کسی را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید

بیت کاخر چه محل هزل و بازی ست + وقت اجل ست و جانگدازی ست
ای طبیب تجربه بر طرف نه دست از استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من
میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت طبیب گفت می خواهم که چشم تو روشن شود
و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا معالج چشم

از معاودات خصم لازم نیست و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور کند که من از جملهٔ آنهاام
که سوخته از ساخته باز شناسم و تمام از نیم پخته امتیاز کنم **بیت** بحمد الله که در دانش
چنانم که غث را از سمین جدا کردن توانم ملک گفت بیان و داستان از این نوع که ترا با من
واقع شده بسیار عادت شده و دیگران ندانند که راه مخاصمت بکل از میان برداشتم و الفت و وفاق
نوع و جدال ... و دگرگون از آنچه تو بر عقل آورده ... و مهمل حسب المقدور
در اطفای نائرهٔ غضب میکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم می ریزد و می داند که
در موقف شرع عفو اگر چه بنهایت بلیغ نماید ملاوات ... مثبت است و خصم نادان
... زهر ... **مثنوی** ...
دوست ... خشم ... عداوت ... افاده ...
سینه دریا شود و چه عبارت ... که یاران گرد ... سنگسار ... و گفت این مثل مشهور است
تهاون بالشر ... آسان گیر ... این کار ... آسان ...
در بن ... تهاون ... نظاره ... بازی ... شعبه انگیز ...
ساخته ام ... بالقه ... از ...
استظهاری ... حاصل ... باشد ... کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست ...
تمام ... آمده ... حقیقت شناخته ام که ... اقتدار ...
پیمان ... سوزن ... بنگاری ... سطوت ... آرام و وفا
می ... که ... انتقام ... زمین ... و ... بازی ...
... خواب خرگوش ... پلنگ هراسان شده و چون ...
... دشمن ...
چنانچه آن پادشاه ... دشمن خود در این باب مثلی ایراد کرده است
... که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند

گرد در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و
نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانه
طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات مالگذاری را انتظام تمام ارزانی
داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده **مثنوی**
خسرو تاج بخش و تخت نشان ٭ بر سر تاج و تخت گنج نشان ٭ در جهانگیری و جهانبانی
جم وقت و سکندر ثانی ٭ یکی از ارکان دولت را حقد شده در ضمیر پدید آمده روی از
متابعت شهریار شاه برتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه
آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان
و دمدمهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سپهری پرجوش از سودای خام خیال
سرداری و سروری می پزد و با دل پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری
می برد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد
و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کرد هی
سرگردان تو بود بجانب خود جذب میفرمود **بیت** پراگنده چند را گرد کرد ٭ که ناورد جویند
روز نبرد ٭ القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف ایشان را
از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد
که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو
حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده
آن است که بر ضمیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی
که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **فرد** به تیر آهنین دل کسی
دلا مقابل ٭ که تو آبگینه داری و تنه حریف سندان ٭ هر چند که ملک در مقام ملاطفت
است و می خواهد که به سکنجبین عذر صفرای وحشت را تسکین دهد

اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست و طلب صلح اصحاب عداوت را به [illegible] دا
انکار جواب دادن امری واجب اللازم **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی * که بر
ملامت دشمن اعتماد مکن * چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن *
ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بظنه که از وهم زاید
رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و محبت مستقیم را بادنک شائبه
برطرف نهادن و سررشته عهد یاری و پیمان دوستداری را بمجرد خدشه از دست دادن
طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود من ندانستم * تو بدمهر تو کین بود
من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت می گوئی * دل تو سخت چنین بود من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر و بمنزلت خسیس تر ست [illegible]
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیکشی و پیمانیکه در صحبت و مودت ما بسته بپایان
نمی بری **مصرعه** وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت سخن دیگر نشد بنیاد دوستی
از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی [illegible] ندارد که
ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید چون برو
قوت بر من دست نمی تواند یافت می خواهد که بمکر و حیله در معرض انتقام نشسته بهانه [illegible]
از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام [illegible]
و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال محبت گوئی و عذر خواهی [illegible]
سینه ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگردد [illegible]
رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد [illegible]
آتش کینه خیزد بس دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها تر گردانیده [illegible]
کرتا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن [illegible]
مصرعه چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد * ملک گفت عجب حالی است [illegible]

درین باب هر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت میان
الفت متبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفائی مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند
که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در
وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن
است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوئی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف
بنسیم امن مروح شود و من زان عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد است زائل گرداند و طریق
الفت و موافقت را از اندر سازد و توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت
کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین
مراجعت مجانبت ورزیدن مساعدت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی **فرد** از درخت بخت چون
نشگفت گلهای وصال + در بیابان جدائی خار هم در پا خوش نشست + ملک گفت هیچکس بر نفع
و ضرر در حق کسی بی ارادت باری تعالی شأنه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در
وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند شد و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و ابداع حادثه
قاصر است انفاذ اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی
و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند
ما را بتقادیر آسمانی مواخذات منمائی و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا
راضی شو **قطعه** بجز رضا بقضای خدا نمی شاید + بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید + از آنچه رفت
قلم سر مکش و گرنه بیا + برون رو از خط او گر ترا همی شاید + قبره گفت عجز آفریدگان از دفع
قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات مقررات اهل التصدیق این قضیه موضح و مصور
که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد
و جهد و کوشش خلق دفع و منع آن بالتقدیم و تاخیر در الضرورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
فرد کسی زچون و چرا دم نمی تواند زد + که نقش بند حوادث ورای چون و چراست + و با آن

که جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس گفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت
و محافظت نفس از مکاره آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت
باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** سنتی بنهاد و اسباب و
طرق + طالبان را زیر این نیلی تتق + ای گرفتار سبب بیرون مپر + لیک عزل آن
مسبب ظن مبر + با سببها از مسبب غافلی + سوی این روپوشها زان مائلی + و نکته
اعقل و توکل موید این قول ست **مصرع** با توکل زانوی اشتر ببند + ملک گفت ملخص
این مقالات همانست که من خواهان ملاقات تو ام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش
فراوان می یابم و با اینهمه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو جز مقدمات
ملال فهم نمیرود **فرد** تو ملولی ز ما و ما مشتاق + دل بدل میرود چه حالست این +
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من
حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد
بدست ست از قبول آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند **مصرع** سر بار دگر
ز تن نروید نه نی ست + و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر
قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین پادشاه هیچ نمی شوم و میدانم که شاه نیز
بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد
که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بقیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
از ینحال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاطل **فرد** ای ترا خاری
بپا نشکسته کی دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + خود بی نیم
که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیده خود براندیشم تفاوتی در باطنها
ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن
چه برآید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب ست از مواصلت

دوری لائق‌تر از قرب صوری مصرعه صحبت چو چنین است جدا است که خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بوده دران کس که از جراحتهای دوستان اعراض تواند نمود و از سر حقد و آن در گذر تواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت بر صفحهٔ دل آواز اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را باحتراز تمام تلقی نماید شر الاشرار من لایقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد مصرعه والعذر عند ذوی الذنوب مکفر + و من بآب ضمیر خویش را و آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر ما تر سے نمی بینیم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد غضب عفو ازان بزرگ‌تر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرد دوستان گناه + از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت اینهمه هست اما من مرد گنهکارم و مجرم همیشه ترسان بود مثل من کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست ازانکه آن ریش تازه کرده و پای او از کار باز ماند بمثابهٔ که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عین و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بیطرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و هراینه چنین کس خود را در مهالک افگند و شور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی‌شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصیکه بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسیکه از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان + بیندیش و برتاب ازان سوهنان + ملک گفت ای قبره

هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو می نماییم تو همچنان
بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول
نخواهد کرد بی فائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای
وظائف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید
دهن حرص و شره گشاده و دیده آز برای طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی
را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان ازو بهره بردارد **فرد**
ستیزه کاری بیداد گر نگر که بجهل بهر رساند از پی یک سود صد زیان بکسی مه زاهد
که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت
ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار بیرامن گوسفند مردمان
مگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد موذی بعقوبت الهی باشد و نهایت
ستمگری نکال و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد بند
بر دست و پای خویش نهاد ٭ چند روزی اگر سر افرازد ٭ دهرش آخر ز پا در اندازد
زاهد ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان هر دم مبالغه از حد می برد گرگ گفت
در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه رمهٔ میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن
فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه ترا پند
میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن
شنو باشند ٭ هزار سال بیک نکته دیگر باشند ٭ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ
خرچند گرفته عاقل آن را می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آیینه تجربه پیش نهاده
من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و منتظر
که کسی بر من دست نیابد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام ست

و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه
در شرع مروت محظورست مباح پندارد و بیش اقامت من مکروه است و بزودی رحلت
نمودن واجب مصرعه زخم که ازین زیاده بودن خوش نیست ❊ ملک گفت ترا اینجا
اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار
نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج
خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که
توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بد کردار بر طرف بودن دوم نیکوکاری
را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم
گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسیکه جامع این خصال باشد او را
هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند مصرعه دانا هیچ
شهر و ولایت غریب نیست ❊ و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشایر
ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه اینهمه را عوض ممکن و ذات
او را عوض صورت نبندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار با مراد ❊ اسیر خانه عطلت مشو
ز بیهوشی ❊ سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند ❊ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ❊
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت
ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند
این سوال و جواب با حکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید گرد چون
قرص قمر از افق منیر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر روی دکان نهاده حسن شکلی
پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ پخت گریبان نان تنگ بدریده قطعه فراز منبر
خبازه قرص گرم نیبار ❊ که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون تنور نانوا زان خلیل الله

گرد و هر لحظه آبدار تازه نانی همچو گل بیرون دادی حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی
چون روی نان دید جبهٔ صبر چاک کرد و پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان
سازی نانوا با خود تاملی کرد که اینکس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز
نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست
نانوا نان می آورد و عرب به آب تر کرده میخورد تا بهای نیم دینار گذشت و بیچاره آنگه رسید از نیم
تجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا قوت
نان خوردن برین وجه کرامت فرموده با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب
داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست
که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره
ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما سفارتی
افگند که مهلت را در خوابی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما نوعی گسیخته
گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد
اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آئینهٔ خیال
خواهم دید **فرد** گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم ✦ کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب
نیست ✦ ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم به صحرای وجود نخواهد آمد بار دیگر دانهٔ مکر پاشیدن
گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ
تاج و تخت هرچند بنائی که امنیت را التمهید دهی و اصناف عاطفت در باب
ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آن را بعهود پسندیده و مواثیق شایسته
مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش
افکنم **مصرعه** سخن بهانه مکن دیگر که با ما در نمی گیرد ✦ ملک دانست که بسوز زن حیلت

خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی هیچ عذر بدست
نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد
رسید و چهره صحبت جز در آئینه امید نخواهد نمود **رباعی** آن رفت که در جوی طرب آبی بود
یا در سر زلف آرزو تابی بود ◦ دردا که زمان عیش و دوران وصال ◦ بگذشت چنانکه گوئیا
خوابی بود ◦ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق
روزگار مشاهده رود بعبارتهای به صیقل النصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار
ملال تیرگی پذیرفته بزدائی **فرد** ز هر سخن یادگار خویش بگوی ◦ که بهتر از سخن خوب یادگاری
نیست ◦ قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می شود و در ان
بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت
که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن
همگنان را واجب است که کارهای خود را بمقتضای رای صائب بردارند و در مرآت جانب حزم
و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه
و جلال تمکین دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال
وقیعت نمی یابند **قطعه** حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو نگذار ◦
که گر موافق حکم قضاست تدبیرت ◦ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ◦ و گر مخالف است
داردت معذور ◦ کسیکه دارد از انوار عقل استظهار ◦ و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها
آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام
ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکار
ترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران
ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبت ها آنکه مصاحبان را
دل با هم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است

ومقالات مخالطت را بکلمات مواعظت مبدل ساختن بصواب اقرب **رباعی** رفتیم و داغ ما ز دل باید کرد
وز آب دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور درد سر بود بحل باید کرد + برین کلمه
سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده
بسیاری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی بکوشک نهاده
میگفت **قطعه** کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد + میان مهربانان چون
توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز
از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخدع و فریب
که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان
همان ست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را امر شد راه نجات داند و بنای کار
بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او
ایمن نه نشیند **رباعی** خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخنی
پاک تر از در ثمین + از دشمن آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین +

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را مهمترین صفتیست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعلیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسیکه دلش
باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میبود
اگرچه در صلح و ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن
باشتعال آمده تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین
نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان
و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا

بعقوبت آثار جرم و جنایت و قمع بیخ باید دیگر ایشان را تجاوز دیابند و اعتماد نمودن بر این طائفه
دشوار و گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود دیانه بیدپای به تلطفی دلگشای و عبارتی جانفزا
جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر گناه اندک خیانتی که بینند در باب او بعقوبت امر
فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر با ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت حادث شود
یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از
اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و خیانت
هدیه بدرگاه ما نیارند **مثنوی** مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم + ما را چه لذت است بعفو گناهگار
همواره ارتکاب جرائم کند بعمد + دائم به نزد ما گنه آرد باعتذار + حاصل حال سلاطین عالم را هیچ
پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ وسیله از تجاوز و مرحمت روشن تر
نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم
من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن
شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب
معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزور است و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم
که کاملی + و پسندیده ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش
سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بروجهی
باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود
تا کار سلطنت بنشانیدن جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت
رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست
قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید + دائم اندر
میان بیم و امید + و علمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی
بندگان خویش را از مواعظ وافی و نصایح کافی فی مکارم اخلاق

آموخته است در عبادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و متوجه بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله مواعظها آیتیست مشتمل حقایق این مقوله که ذکر میرود و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را بدین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آن ست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آن که بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید محصل آیه همین که بنای کارها بلطف و رفق نهد و در ابواب مدارا و مواسات سعی بر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را الصورت مصور گردانند مجالس بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوب‌تر از این هیئاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت از این قطعه همین معنی را ذکر کرده فرماید **قطعه** چو قدرت دادت ایزد بر گنهگار + بعفوش بند کن تا بنده گردد + که مجرم کشتهٔ افعال خویش ست + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر و مشتری تابنده گردد + و هر گاه که درین مقدمات تاملی کرده آید و هر آینه بغز اعلام خواهد رسید که شرف انسان به فضیلت عفو و احسان ظاهر می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و به ازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت شکلی در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از آن نقصان پدید آید **مثنوی** به بندی سبکدست بردن بتیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل بماند تهی + هراسش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک

افعال ای آداب
پدید آید و شاه از آن
جاهلین در فتح الحمن
۵۴
ای آشکار
آماده قتل شده
۵۶
نظم بود
هر کنایی و سکون ای
بسیار نشتر
۵۵
دست به ان
بردن کنایه از
پشیمانی و افسوس
خوردن بشد

بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن
اعتماد بروی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب ریب خالی
نشناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را
نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت
اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری
آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت
و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
متمیز گشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید
حاصل کنند و فردا فرد را فراخور اهلیت و براندازه رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت
بکاری نامزد نماید اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند
بود و گفته اند مصرع یار بی عیب مجو تا تو نمانی بی یار + و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد
واجب است که اگر کسی مهمی که مباشر آنست غللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری
بکفایت مهمی برهم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چه این صورت محالست که کفایت سبب
نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک
اصحاب هنر و کفایت نمیتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر
خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض عین است که بخود تتبع احوال
و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی
پوشیده نماند و درین دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام امین
است و کدام جفا گستر آن را که رعایت رعایا می کند استمالت داده در آن شغل دست
قوی دارد و آنکه ظلم زیردستان میکند نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید
مثنوی خدا ترس را بر رعیت گمار + که معمار ملک است پرهیزگار + بد اندیش تست

آن و خونخوار خلق و که نفع تو جوید و آزار خلق را یافت بدست کسانی خطاست که از دست شان دستها بفریاد است و نکوکار برگزیده ببند بدی و چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بنحو بتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی و اجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرانسته نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بحاصل او آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود **بیت** لب بخون کسان نمی آلود و زبدی اجتناب میفرمود و یاران با وی مخاصمتی بردست گرفتند و مباحثه سودے و نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و راسے ترا درین اجتهاد بخطا نسبت می دهیم لیکن تاکه از صحبت ما اعراض سے نمائے در عادت و سیرت و موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از ملاطفت درسے پیچیے سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا باید کرد تا از شرب و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که وسے را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد **فرد**

امروز را ضائع کردن و از تمتع التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت و که در عالم سے داند کسے احوال فردا را و شغال جواب داد که چون سے دانید که دسے گذشت و باز نیاید

ومرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید **بیت**
آن طلب امروز بهر گوشه + کز پی فردات بود توشه + دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر
دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و تخم سه که درو بکاری بر آن بقیامت بر داری زرع یومک
حصاد غدک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا بر جوی قادر نباشی + اگر این
کشت ورزی را فروزی + در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی + مرد عاقل باید که همت بر
اعراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت
باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد
فرد بر آستان فنا دل منه که جای دگر + برای راحت تو بر کشیده اند قصور + امروز که
قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت
بیماری ذخیره بر دارید و از سرمایه جوانی برای کساد بازار پیری سودی بدست آرید
و از فوائد حیات استعداد سفر بادیه فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید
نه دانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله **بیت**
چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نبود + راحت دنیا چون روشنائی برق
بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائدش الفت باید گرفت و نه از شدائد
آلامش اندوه باید خورد **فرد** گر دست دهد گرامی شادی نکند + ور فوت شود نیرزد بغمی +
حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبه عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل
فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها و لا تعمروها این خانه عاریتی
و منزل گذاشتنی را **مصرع** مکن عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فیلسوف مارا بترک
نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم
و از لذت آن برخورداری یابیم و نکته و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فیلسوف
گفت نعم دنیا دست افزاری ست که خردمند از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل

تا حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آید تا بحکم نِعْمَ المالُ الصالحُ و مال سبب حسن
مآل خود باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش
گذارید و براے طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درگذرد ابطال جانورے مکنید و بهیچ
بے آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است
درمگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب
وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب ست و اگر مرا بدین نوع تکالیف
معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع
روم در کنج خلوت در بروے خلق در بندم ٭ یاران چون فراسه را به بساط ورع و صلاح
ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القاے آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان
باستغفار کشادند و فراسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتے یافت که گوشه نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت
از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتے آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع
و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فراسه بیشه بود مشتمل
بر انهار و عیون و اشجار گوناگون درمیانه آن مرغزارے که باغ ارم از رشک طراوت
آن روے در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را
حیات جاوداں بخشیدی مثنوی فضای دلکشایش جان فزودے ٭ هوای جانفزایش
دل کشودی ٭ دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی ٭ چو خط عارض خوبان دلجوے ٭ در وے
وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت آب و هوا مقام آنجا
آرام گرفته و ملک ایشان شیرے بود با هول و هیبت و هژبری و غایت نهیب و نهایت
صولت غرّو غرّه چون خروش رعد بلند ٭ دیده همچو برق آتش بار ٭ مجموع ساکنان آن
بیشه در قید متابعت او بودندے و در پناه حشمت حریم حرمت او روزگار گذرانیدندے و اورا

کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده بود و خبر کامجوی
با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای
کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از
اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد **فرد** در خساره
او ندیده چون مردم چشم * فی الحال روان چشم جایش دادند * القصه شوق کامجوی
بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی
القیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی
شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیان نمود حاصل الامر
فریسه را در بیان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی
دید گوهر افشان بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت
تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد مصرع زر که پاک بود ز امتحان چه
غم دارد * کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او مؤانست فرمود پس از چند روز
با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه ممالک ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیارست
و خبر زهد و عفت تو به مسامع جلال رسانیده بودند و من غائبانه نادیده دوست میداشتمت * و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت
شنیده‌ام آنکه در آفاق نیست ثانی * چو دیده‌ام بحقیقت هزار چندانی * این زمان بر تو
اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا در عهد تو تربیت ما ارتفاع یافته
در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بهمین عنایت و حسن عاطفت از اقران و اخوان بلکه
از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی **فرد** بر آستان دولت ما هر که سر نهاد
نگذشت هفته که ز اهل سر همه شد * فریسه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت
امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچکس را بر قبول

عملی اگر او نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود

و از عهده لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آن هم به سلطان راجع گردد و بزه تا فرمایی

او بفرماینده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران

وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو

وحوش فراوان و سباع بسیار اند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت

مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی

ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه

از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مرافعه چه فائده داری

وازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق

مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند مصرعه اگر خواهی وگرنه آن ما + فر

کلفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و ابرام غرض خود

حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رایی که

برخوار کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض نیارد و چنین کس را سعر حسد

نیابد و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب

دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم فرد بجز اینکه آفرین کرد دست

بجوشتن دارے + گر بتیغ نیز و همت من + ملک بر دو جهان بیک خوارے + ملک را از بهر این

اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار شفقت معاف داشت که بدست شد تا دیده حرص شوخ چشم

را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آنرا به نیاز با اشتعالات آتش

ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید

که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند شهد رسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که بعذری یکی از فقرای عمانی وم که در طریق طریقت ثابت قدم بود

بیازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشود و مصرع مگس جایی نخواهد رفت خیر دکان حلوائی * بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشت بادبزن بجنبانید آنها که بر کناره طاس بودند به آسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهاشان نیز بعسل را آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوا کسوت از تو دریغ نمی داریم آنچه از مقتضی درین محل بر تو حال داشته از ما دریغ ندارد و مصرع یک لب شیرین و شکر ریزی کن * شیخ فرمود که دنیا دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بمن عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خوران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان بپرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت ابدی انجامد

مثنوی

چرا یک لقمه بباید چشیدن * وز آن

اینهمه خواری کشیدن * بجز سندی گرامی اینک بضاعت * نباشد هیچ گنجی
چون قناعت * وایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بحبل دنیای
دغل آلوده نسازد شاید که چون استرداد امانت روح قرار یابد سلوک راه آخرت بسهل
میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه * که گر گویند بگذر میروی روانه * کامجو
گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی
فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بسمع
رضا شنود هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف
رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اکثر شرائط سرانجام یابد
تا نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد
و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان
به مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که
اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست و اگرچه
پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد
خویشتن را در مهلکه وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است
بیک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم
مصرعه چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست * فریسه گفت اگر غرض ملک ازین
تقویت و ترتیب احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و افت
و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا
به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره
میباشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی در خوف و
دل مشغولی محنت **فرد** دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی * هزار سال برو فوق آرزو بخرد

کامجوی گفت نژاد غدار غدر ترس از ضمیر در باید کرد و مرا نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام
باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال ست و ابا و امتناع من فایده نمی دهد مرا امانی
باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود
بقصد من برخیزند ملک بدمدمه ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد
و در قصه من و کید قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجای آرد **بیت** بتهمت سخن باید
خاطر گران کردن ÷ بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن ÷ شیر با او وثیقه
کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت
بمزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز باوی ننمودی و اسرار ملک جز بوی آشکارا نکردی
اعتقاد شیر بروی زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدیکه مخالطت
بغایت رسید و مخالطت بنهایت انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بود
و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد
اینحال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیر او بشب رسانیدند
و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخرالامر رای همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف
نیست درباره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانت که او را مظهر کامل آن می شناسند
متزلزل شود آنزمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال آن توان کوشید **بیت**
بتدریج ماهی بدست آوریم ÷ که در پایه او شکست آوریم پس یکی سازش کردند تا قدری
گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیدند و در حجره فریسه پنهان کرد **بیت** دیگر روز
که شیر زرین چنگ ÷ بر کنام سپهر کرد آهنگ ÷ امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف
و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او

میکشید و بجز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی‌راند فرو روزی نان
و مونس جان ست نام یار بیکدم نمیرود که مکرر نمیشود وقت چاشت ملک سبع را
سعی در حرکت آمده قوت اشتها غالب گردید چندانکه گوشت وظیفه ملک بیشتر طلب مینمود کمتر
یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل زاهد غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش
گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و بتیز آتش خشم گرم یافته هیزم دسیسه
خویش در نشستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار
این حضرت دانیم بر شما سیم هرچند موافق طبع نیفتد بموقف عرض رسانیم که محروم
شنیده گفت ملازمان یکی از متعلقان که جهت وی وقت باید که شرط تفحص
حق تعظیم بشناخته آنچه دانسته تواند بمحل آنها رسانید بیت کسانی که حق شناس
حق گزارند که حال از ... نهان ندارند ... تا ... و کاوی تا چه بیند
شنیده ام ناصح و عام نا نماید جواب اد که من چنان یاد کنم که ... گوشت
خویش ... ازراه بدگمانی مغالطه در افگنند و گفت ... چه او نیا
کم از امانت ... ست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت این کار احتیاط باید کرد
چه هرکس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند ... نتوان
ساخت و بر اسرار خلائق بآسانی اطلاع نتوان شد دیگرے دایه ... سخن آمده گفت ... تن
و وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمائر ... صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود
هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کار حجو
را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت
او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک دستیاری
اهل این بیشه خبر غدر دیگر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان نسلامت
بیرون نبرد و شامت خیانت بروے دروے رسد دیگرے از صاحب غرضان زبان فهماند

بکشود و گفت همی امنا بهر وقت ازو خبرے میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم
اکنون که این فصل میشنوم نزدیک ست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری
گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم
که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و ازو خطائے عظیم و گناهے فاحش ظاهر گردد در مثال
گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگرے گفت عجب ست که با وجود دعوے
فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسے را شرم نباید که خیانت و وزر و عجب
اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **فرد** خرقه پوشی من از غایت دینداری
نیست ✤ خرقهٔ بر سر صد عیب نهان مے پوشم ✤ دیگرے از و معقول گوئی در
گفت این پاکیزه روزگار مستقی درین مدتها عنایت و تقلید اعمال مالک را دز ظاهر بلاد مصیبت
و عنا محبت مے شمرد با این همه اگر خیانتی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری
گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بود چشم شبهه کند توان دانست که در
مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران مهند تصرف نموده **فرد**
صیاد که بر نگذرد از گنجشکی ✤ دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند ✤ چون امرا امیدان و قاحت
حالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساعت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند
وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از هرگونه حشو و باز بر دفتر
ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت با
ولی نعمت بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسے خواهد بود و هر آینه درین جرأت با ملک استخفاف
کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگرے از راه موعظت نصیحت
بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات که آن شفقت نامهٔ عمل خود سیاه مکنید
و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید
این خیانت غیر واقع باشد همه آثم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید

تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت بر مرتفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخن ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مؤدی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود و از فرلیسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تجسس باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده های ملک را از مکافات بگرداند و بوجهی نماید که همگنان را با آنکه در آن تیقن باشد به شک افگند بیت

نعبد را آن چنانست رایش متین ۰ که شک را برآرد برنگ یقین ۰ القصه در خیال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود از ین نمط چندانی بگفتند که رامتی از فرلیسه بدل او راه یافت و مضمون من سمع یخل انواع اندیشه ها بر حیالش گذشته باحضار فرلیسه مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بی خبر روی آورده و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اہل نمیت بود به انکار پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت از ین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از ان میان فرستاد تا گوشت در منزل فرلیسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکار ابر داشته نزدیک شیر آوردند فرلیسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدت ها بود تا رشتهٔ تدبیر آن میتافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت فرد آفتاب طارم برسر دیوار رسید ۰ سالها بود که از روز چنین ترسیدم ۰ و از جملهٔ وزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم بهیچ کاری ننهد و تا بر تعبیر و تعلیم قسمی وقوف نیابد بر روی دخل نکند و لاف دوستی فرلیسه

میزد و درباب حمایت او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت بشتربه رفت و مافی الضمیر
آشکارا کرده گفت ای ملک زلّت این نابکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت
صلاح ملک در آنست که هرچند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند
گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند **مصرعه** سیاست
ار نبود کارها خلل یابد * شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد
سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو نور افشانی
اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این
مدت کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر
ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را
در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است
بخس و خاشاک تأمل مکدر می سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب
داد که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب
دوام ریاست هرکه تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رد نتواند کرد
و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتوان کاشت

مثنوی آئین سیاست ار برافتد * بنیاد امان ز پا درافتد * آن باغ ز ایمنی ثمر یافت *
کز عین سیاست آبخور یافت * و هر که صلاح ملک جوید بر گنه کار سیاست باید راند و هرچند
مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت
مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت که چگونه بوده است آن

حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در غایت قانون
معدلت جمشید و از جام جهان نمای عقل را آئینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر
صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم

صد منزل از آن سوی خیابان عدم + هوا و را پسری بود زیبا روی نیکوخوی به کمند ملاطفت قلوب
انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده **فرد**
مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات + دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال + این پسر را
آرزوی مشاهدهٔ حرم محترم که عبارتست از محل آیت ان اول بیت وضع للناس پدید
آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بآن خانه و من دخله کان آمنا از زاویهٔ
دلش ظهور نمود صدای داعی و اذن فی الناس بگوش لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت
حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوی تو افگند + در وادی غم طائفهٔ بی سر و پا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت + صد قافله جان منتظر آواز درا را + بعد از آنکه از جانب پدر
دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیهائی که وسعت فلک در
جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از هر سفینهٔ رقعهٔ مختصر
بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین که سقف
در زیر ستون برزبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت**
چو مه در برج آبی کرده منزل + روان کردند کشتی را بساحل + اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار
نموده بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ
مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد**
آن شهسوار گرم عنان بلند سیر + کز ادهم چرخ دوال رکاب یافت + صلی الله علی
محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند
بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی + بردن بخاک این آرزو مشکل
تراز هر مشکلی + و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از
شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید
و شاید رعایت نمود و نزل و علوفهٔ لائق و منزل شایسته و موافق

ترتیب فرموده چند روز ز استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند عزم معاودت
بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را به تحف
شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود
رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم متابعت و قاعدهٔ وداع
بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی
نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دل شکنش
بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش جبههٔ اش اکلیل
بر زمین مالیده دعوی کج کلاه خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود داعیهٔ زهد
گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده **مثنوی**
رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می پرستان + قدش نخل بلند راست بنیان
خم زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک لعلش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش
رفته در سنگ + ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از
چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ
بالائی یکی تنگ قبا شد + با خود این زبرای دل تنگم چه بلا شد + چندانکه سلطان
با دل از دست رفته کوشش نمود بجای نرسید و هرچند عقل کار فرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **فرد** ساکن نمیشود بسخن آتش جنون + کین
درد عاشقی بملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی
از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب
مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش به نغمات عود و چنگ نهاده
نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب
بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد

می دان که هست مرتبه اش را که مقوط میزان که برج اختر لهو و طرب بود در وی زسد نحسته و سیارگان هبوط چندروز برین حال برامد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده و حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینیان و صاحبدلان آوردند و از باطن های درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعای نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند سهام دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسید که شبانه ملک در خواب دید که آینده بادی میگوید **بیت** ای شاه چه گوئی چو بهر سند از تو + جائیکه بهر تیغی و نشتر سند از تو + این چه کاریست که بردست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و بر سر مهم خود در رو **مصرع** ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان با عتذار و استغفار بکشود و بتدارک ما فات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نه گرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با روی چون گلبرگ تر که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک تاب نهفته بود **مثنوی** ز سنبل بر سمن هر غوله بسته + ز هر غولش بنفشه گشته دسته + ز مستی نرگس جادوش در خواب + ز سودا سنبل هندوش در تاب + بار دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت + و غوغای عشق متاع عقل و قسم را تاراج داد **بیت** باز عشق آمد دیوانگی پیش آمد + بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد + چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب با شارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بلی آنکه این بلا منعدم

از انجا که ذکر حالات ملکیت ۱۲

میزان که در هست برج فلک ۱۲ وجهت و ماه و دولت هم ۱۲ ... [illegible]

مصرع ... [illegible]

شلوغی از هیبت و جلال ۱۲ ... [illegible]

بشارت الہام ... [illegible]

ملک غیاث اللغات ۱۲

گردد که رعنا امید سامانی طلبید حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بارگاه
ما آمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک
است شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن
تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صفه
بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلایل
عقلی تسکین دادی شبی جهت دفع ملالی از باده زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد
و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص
را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی
ترا بسیاست رسانم چند آنچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجای نرسید و هیبت سلطانی
مشاهده فرموده خود را در معرض تلف دید بالضرورت آن ماه را ببارگاه شاه رسانید و دیگر باره
اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** با ندیم و شمع و یار در پیش + جام می خوشگوار
در پیش + گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نو بهار در پیش ٭ القصه نوبت پادشاه بکشتن او
حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که
چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد **مصرعه** بد دیگری بر نیاید
این کار چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را
خود متصدی می بود و نمیخواست که از روی ظاهر بی خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت ایام روزی
بر بام قصر ایستاده و در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشید و دانست که وقت فرصت است با خود گفت اگر چه این خون بیگناه
بگردن می گیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این
دختر مرا بجای جان است ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان اهمیت زیاده از آنست پس فرمود که
نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست

بود و در دجله افگند و تأسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد و آنگه حکم کرد که او را
از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت قیام نموده شرائط آن در آن باب اقامت نمود
و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد **مصرع** پادشاهان از پی یک مصلحت
صد خون کنند * و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن
بهترست که با شخصی خائن مواسات نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح
نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و به نزدیک فرسیه
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فرسیه چون بیگناه بود و گفته‌اند و هر کرا
دست کوتاه بود زبانش دراز است **مصرع** بی گناهان دلیر میباشند * جوابی درشت
باز فرستاد سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم
کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را برطرف نهاده بکشتن فرسیه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر
رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را به خفت و
سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین
رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد
امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا تسلط السلطان تسلط الشیطان و همین معنی مفهوم
میگردد **بیت** غضب از شعله‌های شیطانی ست * عاقبت موجب پشیمانی ست *
نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرسیه مثال داده
گناه او چه بود و کدام خبر از وی صادر شد کامجوی صورت حال باز راند مادر شیر
گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره
مباش و بزرگان گفته‌اند که هشت چیز بهشت چیز بازبسته است حرمت زن به شوهر
و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت

زهاد بتقوی و مالی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل به عقل و حزم و
عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن
و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه
سلاطین را با هم نزاعی قائم است که جز به فنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت ایشان در
حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد
نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس
امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بی گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان
بر ساحل نجات بایمنی و سلامت گذرانند **بیت** بی گنه دل شکسته در زندان + مجرم
اندر وی خرم و خندان + و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع
بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف
افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون
و از مرتبهٔ قیاس افزون است **قطعه** منه گوش بر قول اهل غرض + که از ایشان رسد ملک
و دین را شکست + غرض جو اگر از تو شد بلند + شود پایهٔ قدر و جاه تو پست + اگر با حسودان
شدی همکاسه + عنان بزرگی بدادی ز دست + شیر گفت من بقول کسی در حق دمنه
حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر
مزاج پادشاهان بی سبب یقینی صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی
خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب است و وقتی که پرده از روی
این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که به گمان
فریبه را بدان منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری
او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بصدق
پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان

کافی بسمع قبول مسموع نگشتی **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام + خس نگذارد که کسی را بجام + بی هنران
صد حیل آرند پیش + تا نرود کار هنرمند پیش ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای او در
هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف
جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند گشته است **بیت** عقل ست که بنیاد شرف محکم ازوست + افزونی
حرمت بنی آدم ازوست + و فرسیه در دولت تو محلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود و
مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته مجلس ها بر روی ثنا می گفتی و در خلوت ها با وی غرض مشاورت
ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ نکنی
و بنائی که بدست تربیت برافراشتهٔ در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا
و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف
از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب
عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میکنند از آن حقیرتر است که مانند
او خردمندی آینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت نقاوهٔ ذات او را بامثال
این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتوانند ساخت
و آز و آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و در مدتی که فرسیه ملازم این
آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و بدان مذکور بوده و صیت اجتناب
او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده **مصرع** بیهوده سخن بدین درازی
نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرسیه نهاده باشند و این مقدار از
جنب کیدکاوان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تو هم آنکه کسی
را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بد دولت غلام را بکشتن
خود فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین

که روزها بالوادی روزه با باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی + هر چه بجز حق همه را سوختی * مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و بر سم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود از ین جهت با بان بلیه حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان کمان افگندی بر سپر صلاحیت و ورع و رعایت او کارگر نیامدی تا ازین معامله به تنگ آمد و لغایت درماند غلامی زر خرید درباره او موجب لطف و انعام و احسان بدید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی بپرورم و بجای تهی کلی تربیت میکنم و میدارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از ان مشغولی فارغ سازی **فرد** ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش + امیدوار چنانچه که آتشی بنشاند * چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام تا یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سر افگنده را بدان اختصاص داده بحد بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام + هر عضو زبانی و بهر آن آزادی + می خواهم که در مقابله این دلداری من نیز جانسپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آورم **بیت** نقد روان خویش نثار تو می کنم + جانی که هست در سر کاری تو می کنم * خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد

بیت

هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از عهده او و از لذت حیات سیر

شده‌ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا در خدمت از جهت این پرورده‌ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و

همان جای گذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند بر آینه او را به تهمت خون من بگیرند

و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او درهم شکنند و اعتقاد مردم

در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتوانند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او

راست آید که گفته‌اند **فرد** زاهد از عجمی پرده یارب برافکن پرده‌اش + تا ببینند اهل

عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی

دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم

خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دست نیابی او بدین زودی کشتن او

میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و نیکی

خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد تو میدهم تا ازین شهر

بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و

آنکه بوی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات معلوم

بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او

چه خبر **فرد** چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی + چون برستم از

چمن شمشاد گو هرگز مباش + چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون

غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه برید و تنش را که ننگ عنصر

وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن

دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند

نیکمرد را مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون بعد از کشتن سود مردود بر وی

ثابت نمی‌شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او

که روزها بمواد روزه با قدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی • هرچه بجز حق همه را سوختی • مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و بهم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت با نیران حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان کمان افگندی بر سپر صلاحیت و ورع و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله به تنگ آمد و بغایت درماند غلامی بزر خرید و در باره او موجب الطاف و انعام مرتب کرد و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و باهمه کلی تربیت میکنم و میدارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا ازان مشغولی فارغ سازی **فرد** ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش • امیدوار چنانچه که آتشی بنشاند • چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده را بدان اختصاص داده بمدد بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام • هر عضو زبانی و بهر از آزادی • می خواهم که در مقابله این دلداری من نیز جانسپاری کنم و باز این نعمت طریق خدمت بجا آورم **بیت** نقد روان خویش نثار تو می کنم • جانی که هست در سر کاری تو می کنم • خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای مواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی بنکبتی رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد

هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغّص میسازد و من از غصّهٔ او از لذّت حیات سیر شده‌ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا در خدمت از جهت این پرورده‌ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جای بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند سر آینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتوانند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته‌اند **فرد** زاهد از خدمی پرده یا رب بر افگن پرده‌اش + تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دست نیابی او بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و نیک خطا ازادی تو بتسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد تو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوئی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر **فرد** چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی + چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش + چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و تنش را که ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط ازادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیک مرد را مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون عشر گشتن مسود مردود بر وی ثابت نمی‌شد و اکثر معارف و اهالی همدان بعفت و سلامت نفس او

گواهی میداد نه کسی او را تعرض نمیکرد و اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند
نصارا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه
و همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب
ستمی بر آن بیگناه واقع شد حال آنکه اینکار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح
ازین معامله بیخبرست پس کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر آن حال گواه گرفت
و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نیز
لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا نمود

قطعه در باب من ز روی حسد یک دو ناشناس + دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند + و اندر
شب ضلال بسعی کمان مدره موی بغض بناوک حیلت شگافتند + ز اعمال آن همه
بنیکی من رسید + ایشان جزای فعل بد خویش یافتند + و این مثل بدان آورده ام تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند
پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه
ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از وی کمتر اند و پیشتر ازین آبروی داشته اند
اگر در بارهٔ وی مکر اندیشند و تهمت انحطاط مرتبهٔ او عذری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در
توقف دار و همین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش
که لائق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار
روشن گردد و کیفیت همه شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق
وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل
باشد اختیار باقیست و قتل آوردن او تعذری ندارد **فرد** توان کشت زنده
را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد + شیر سخن مادر را استماع کرده و بمیزان خرد سنجیده دانست
که نصیحتیست از غرض مبرا و موعظتیست بر نیت نیکخواهی **محلی** سیاست از وی موقوف

داشته بفرمود تا فریبه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت پیش ازین که آزموده ام
اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از قول خصمان ما اندک
دیگر باره به مهم خود رو و ازین صورت که گفت و شنیدی در آن واقع شده متالم و متامل
مباش فریبه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین
آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد
و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد تا آنکه من بکمال امانت خود متیقن ام
و به برائت دامن خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بیشتر فرمایند کیفیت اخلاص و صحت
سخن ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است

فرد: غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ÷ شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریبه جواب داد که جماعتی را
که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا تا آنکه سالها
شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خوردن ایشان را تحمل
ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان
این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند به سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف
توان یافت و اگر بدان نیز نشود با میامن رحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین
بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود

فرد: هر راز که در پردهٔ شب پنهانست ÷ چون روز شود برهمه روشن گردد

کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بوعدهٔ عفو و ملاطفت چه عفو را درباب کسیکه بقصد
و عمد در حق محرم و امین من خیانت ورزد پسندیده نتوان داشت فریبه گفت هر عفوی که از کمال
استیلا و قدرت ارزانی دارند همه بهتر است العفو عند القدرة و کار آنست که با وجود قدرت
بر خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمنی نعمتی است بیکران آن

و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود * فرد * بر گنهکار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز * کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات
آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید
و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و لمن عده که اگر
بیان واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان به آب عفو شسته گردد و با وجود آن تبشیر بعنایات
و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران
نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر
شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد * امتحان کردیم و حال ما هر
معلوم گشت * مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست
اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش به استماع سعایت [illegible]
خائن نباید کشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند [illegible]
ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معائب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر
باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان
نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصر است بمدد
دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتی ممکن نیست پس در بدگوئی کسان از
اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت
کار بفسانه انجامد * بیت * سر چشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل *
کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن
نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آن کس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن
هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که
تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا ثبت کرده اند

از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن
از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان درباید چید اول آنست که
حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی
خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق
خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و انها در نظر او سهل نماید پنجم
آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب
شهوت رشته نفس دراز گیرد و هوس هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا
موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود
و بی جهتی و بینی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان
غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود باید مر
دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار
گسیخته نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرمت واجب بیند قولاً و فعلاً در مقام مجازات
و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط
خود قادر باشد ششم آنکه علم سعادت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر مقدور
سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند
هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند هر که
با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقاً یاد
نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زائل گشته مزاج
حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی روی که دارد چون انگبین
در آمیزد و از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه
چو سرکه ترشی رو را با نگبین آمیز * که دافع مرض و راحت روان دلی * مباش [illegible] ده دل

بهمدمی جان گزین * گر از مصاحبت جان تو نیز جان گردی * چو سایه باش ملازم
بپیش اهل صفا * که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی * چون تقریر مواقع اهتمام و تیسیر مبانی
اشفاق ملک در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بعید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری بتقدیم رسا
گفت ای ملک زمان ببرکات نصایح و التفات دلنواز تو فرود راه تاریک گشته روشن
شد * کار دشوار مانده آسان گشت * و ایمنی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون
آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین ندانم که با هر یک
چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه بیان و دخل باید نمود پس اعتماد او بنا
فنزه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این
تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بود
بر قرار معهود میباید داشت فنزه گفت این چنین است نباید و بدین تلطفات گره از کار
من بگشاید ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر همال تمکین داد قطعه
ای آنکه دل از وفا برداشتهٔ * با دشمن من تمام درساختهٔ * گر با همه کس عشق تمنین
باختهٔ * هرگز حق هیچ کس تو نشناختهٔ * کامجوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر
نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری تو همی دل باش
و باستظهار تمام بعهدهٔ مهم خود آر فنزه جواب داد بیت هر روز مرا سری و دستاری نیست *
این گرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست تا عنایت
ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان نیز
شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید
هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه
انگیز را در گوش او داد و بزرق شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت گزاران با
باشد و با جان بازی کردن بطریق غرور مندین نیست بیت هر روز مرا تو رنجه جانی * و اگر رای

ملک گفت جواب ببنید من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی
وزیر گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمودی اعتماد در آمازه و اعتقاد در ازدیاد ساخت
از روی تعطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه عظیمتر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما
بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و خدمت نموده در مکارم پادشاهانه و
بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را
ضایع ساخته و حبط ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر
که اگر تحقیق کرده شدی با هم چندان و نبتی ندانستی عقوبتی عظیم روا داشت پادشاه چنان باید که خیانت
بزرگ مستوجب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمن که با وجود جریمه کلی حاجب خود را
رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده بد او پوشیده کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین
او پیدا و لمعه نور نصفت بر چهره احوال ناصیه آمال او ظاهر **مثنوی** شهی کاسمان
در رهش سر نهادی با سرپیش زر پروین و جوزا فشاندی نثارش ٭ نشیننده بزم کسری وکی ٭ فریدون
کمر شاه جمشید پی ٭ روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره
حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضرورة
در گوشه کاشانه نشسته گاهی اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار
بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ٭ گاه میگریم چو شمع و گه تبسم
میکنم ٭ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال تنگ آمده اندیشه کرد که
خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد
روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان
فرستاد و اسپی و جامه بعاریت گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان
گمان بردند که شاه او را بمقام عنایت ست و مرکب و لباس بفرموده سلطانست و داده اند کسی

او را نشانی کرد حاجب [illegible] در بارگاه در آمد و بجای لائق بهستاد و شاه بر مسند [illegible] نشسته بود

و با ندیمان مباسطه می پیوست چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و حملهٔ

خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرمود نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط

بادهٔ خوشگوار را بدرد ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت

طبعی جریمهٔ او را [illegible] انگاشت [illegible] و [illegible] الضمان [illegible] و چون حاجب

[illegible] تمام نگریست [illegible] [illegible] [illegible]

خدمت [illegible] ملازمت [illegible] [illegible] [illegible] دست [illegible] [illegible] قیام [illegible]

[illegible] طبعی [illegible] قتال بود [illegible] مهمان [illegible] شاه [illegible]

[illegible] حال او را باعث [illegible]

[illegible] مجلس [illegible] جستجو [illegible] خلقی را [illegible]

و داعیه آن بود که [illegible] و تعذیب [illegible] قرار گرفته شاه [illegible] نواب را رسید که این جماعت

را چه رسیده که [illegible] مضطرب [illegible] حال [illegible] بعرض رسانیدند پادشاه گفت

این مردمان را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باز نخواهم گفت

حاجب بیرون [illegible] سال [illegible] [illegible] [illegible] سال [illegible] در همان وقت

جشن خاص بار عام بود بار حاجب [illegible] میان آن [illegible] [illegible] طلبید

[illegible] گفت [illegible] تمام [illegible] [illegible] بر زمین [illegible] [illegible]

[illegible] چشم [illegible] جاهست و [illegible] عمر تو [illegible] [illegible]

[illegible] اندیشیدم که شاید [illegible] [illegible] سیاست رساند

که [illegible] محنت گرسنگی [illegible] [illegible] [illegible] چند روزه

[illegible] حال [illegible] [illegible] [illegible] مرآت ضمیر انور

پوشیده نخواهد ماند [illegible] [illegible] [illegible] و اندرین دعوی

گواه ضمیر پاک اوست بادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای تهمت نیست و را بنواخت
و بهمان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه
باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک معائب تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه
در مقام ثبات ساکن بود تا به تندباد خشم آنرا در حرکت نیارد **مثنوی**

با دل نیکان نبود خشم یار ¤ هیچ گهی گرم نباشد خیار ¤ خس بغباری رود از جای خویش ¤
کوه ز دامن نکشد پای پیش ¤ شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت
است و نوشداروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود
و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوش گوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند
بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او شکر خنده دل تلخ اندر برد ¤ جواب تلخ چرا
گوید از چنان دهنی ¤ زنسبه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من ست تقریر
حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق صلب بزرگ را ان باید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول
آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه
پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من
یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم چون آدم که حاکم
این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و قضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم
تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید سعدی چون توان
از طبیب خویش پنهان داشتن ¤ کامجوی گفت همچنین ست اما در استخلاص تو از این غرقاب
عنایتی کلی فرمودیم و خلاص او از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شائع ترین احسانی و کاملترین
انعامی میتواند بود زنسبه گفت که من بعهدها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ
مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت

بر همه نعمتها ارجحست چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش
جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری کرده ملک ٭ جان شد رهین منت و دل شرمسار تست ٭
و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای
رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه خطای
ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر
و کفایت عادتی مستمر و رسمی مألوفست و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد
محال مینماید ع بیچاره حسد نیست گل فضل و هنر را ٭ بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد
اگر گویدم بدی ٭ زان بود کز من بدل در آتشش ٭ حاسدان هستند و ما را باک نیست ٭
بی هنر آن کس که حاسد نیستش ٭ و از دعای حکما که بت محسود آمده همین نکته بفهم در می آید که محسود
گفت اند حسد دشمنان مگر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی هنران در
جنب فضائل هنرمندان چون شبها تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است
و حق منصور و کلمة الله هی العلیا شکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و غیبت بدگو
مرد پاک دامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست ٭ مس نه
آنست که او مرتبه زر شکند ٭ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ٭ سنگ بد اصل کجا
قیمت گوهر شکند ٭ و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز
ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فزانیه گفت با اینهمه می ترسم که عیاذاً بالله
خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت بیان محال یابند شیر پرسید که از جهت
دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه
بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی
و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در قصد او تقصیر نماید
غافل مشو از هر که دلش آزردی ٭ و چون این حیله در مزاج ملک دخل کنند و نیست که از جانب

ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق بجای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا
از منزلت خویش بیفتاده و یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی تقدم
پیدا شده باشد کاموی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان
بست فیلسوف جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد
چه پس از چنین حادثه ها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از
جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لا شک
اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری متوهمات قاصدان هم
بشناسد و بیش تیر نهادت حساب و غرضان التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت
آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن
گردد و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم + وز بلا ماندم
از بیم بلا و از ستم + شیر گفت که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود و جواب داد که از سه
وجه یکی آنکه جاهی دارد و باهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و
بسبب عنایتی پادشاه غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات
ملک از دست او بشود کاموی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست
که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته
بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض
همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک دام ظلهم و چون ملک تدارک حال
این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از ان هیچ وجه باقی
تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امید دارم که ملک مرا
معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و فارغ
میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا میرسانم **فرد** بر وزدر

ثنای تو میکنم تلقین اشب و ظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار + کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن
بندگان نیستی که چنین تهمت را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول
رسانند و ما تر احقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای
شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت ست آنرا مستکره می شماری و رعایت فتوت و
امانت را از احکام خود فرض عین میداری پس برعایت عنایت ما واثق باش که عقیدت ما
در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم
ممکن استماع نخواهد یافت و بهر رنگ که آمیزش بر قصد ملک صریح محل نخواهد افتاد

بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود + فرسیه
گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از
ناخوشنودی خصمان چه غم **فرد** بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان
ابروی خود پیوستم + پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت
او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت و ترتیبش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل
اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت **بیت** نهالش بدان گونه شد بلند + که
از آسمان سایه بر تر فگند + اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع و اشیاع
حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملائمت آیند و بر عاقل مشتبه
نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی
مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و
تمامی تهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای
حقیقت التماس نماید تا ببرکت مصاحبت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت
رنا داستانی برهند **قطعه** دار و سے تربیت از پیر طریقت بستان + کا دمی را
تبر از علت نادانی نیست + روسے اگر چند پریچهره و زیبا باشد + نتوان دید در آئینه که

نورانی نیست + عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند + مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست +

باب هشتم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبیه و کامجوی
آن مثلی ست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت
و عفو و عقوبت و مراجعت تجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام
ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد
این حکایت از سرحد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت
حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند
خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای
حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد
و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش
از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی
منور ست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد
در باب هیچ خودی چگونه روا دارد مصرعه مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی + و باید دانست
که هر کرداری را جزائی مقررست و هر آینه بار یاب آن برسد و تاخیری که در میان
افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل و لا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اهمال
نخواهد بود دو سه روزه مهلت را اهمال نیست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر که تخمی
در مزرعهٔ عمل بکارد نسبی برنیاید که بران بردارد پس هر که طلب نکوئی دارد باید که
بجز تخم نیکی نکارد بیت باغی خواهی که تا بهیچ بدی نایدت پیش
تا توانی بدی مکن از کم و بیش + چون نیک و بد تو با تو می گردد باز

نگر که چه کار میکنی در حق خویش + و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش بمکر و تلبیس پوشیده گرداند
و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان بر وی ثنا گویند
و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال
ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد
چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بجای که پوشانیده چنان باز نماید که
درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بلی
بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور
خواهد رسانید **مثنوی** چون که بد کردی بترس ایمن مباش + زانکه تخم است و برویاند
خداش + چند گاهی او بپوشاند که تا + آیدت زان کردهای بد حیا + داد حق مان از
مکافات آگهی + گفت ان عدتم به عدنا به + نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد
و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت
کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک
راه شفقت و مرحمت پیش گیرد **مصرع** وین نیز بتوفیق تواند بودن + و از نظائر این
کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن ست رای پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود
مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو
و خدنگ + بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ + و دران بیشه شیری بود ماده و هزبری
جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه
صولتش چون گاو زمین به تحت الثری قرار نمودی **مثنوی** چو بنمودی بوقت
خشم دندان + شدی از هیبتش چون آب سندان + دو چشمش چون دو کانون
پر آذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر + همواره به خون ریختن مشغول بودی

دیچه و دهان نخچون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین
منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله
علیه اندیشه کرده همخواست که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت ناکس که زو خلقی
بیازارده به آتش هر که شد نزدیک هم سوختن دارد * درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنارهٔ
بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را
منفصل می سازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمگار دل آزار چرا به تبر آزار بنیاد
حیات مرا زیر و زبر بسیازی و رشته های جان مرا که عبارت از عروق منست به تیغ بیداد
قطع می کنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم می گردانی **بیت**
مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد * بکیش اهل مروت بدی دو دی باشد * موش
بزاری او التفات ننموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری
دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیک دم او را فرو برد سیاه گوش
ازین صورت تجربهٔ دیگر بر داشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار
گل مراد نه چیند **بیت** بدمی کنی و نیک طمع می داری * جز بد نبود سزای بدکردار
و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد و
دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضایش بنوک
خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق
بودی تناول نمود باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر مثابهٔ گوی بیفتاد
سیاه گوش متحیر شده حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید
و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بران وضع دید و دانست که با وجود حدت خار
از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز به کلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود

پس خارپشت ما بر پشت افکنده قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت تصور آنکه باران است
سر از درون پرده خفا بیرون آورد روباه دست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی
اجزا را با شکمهای تمام بخورد چنانچه از وجز پوستی باقی نماند هنوز روباه را فراغت کلی حاصل
نشده که سگی چند همچون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بر درید و بمقداری از وی
جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید می بود
ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد به نیش جان شکار دلش
را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری
در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی
افکند و بر پهلوی راستش آمد از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوش شست
آن قبضه و شست ٭ زمین گفت آفرین باد ابر آن شست ٭ هنوز پلنگ به تمامی از پای
در نیامده صیاد به سبکدستی پوست از سرش درکشید و سر امیر سواری بدان موضع رسیده
بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن با مضایقه نمود
مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر صیاد دست
و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد
هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست
مصرع زمان تا دو ساعت امانش نداد ٭ سیاه گوش را این تجربه ها موجب مزید یقین
گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت
من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای
ملک مرا خیالی رو نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن

هم بگذشتن سست و در گفتنش خوف جان در نهفتن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل
در بیم رقیب باز گفتن مشکل + و اگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچوجه روا نتوان داشت در میان
آرد صورت حال برآستی باز نمایم شیر او را امان داده بران معنی عهد کرد و بسوگندها موکد ساخت
سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک برآزار خلق موقوفست و عنان قدرتش بایذای
بیگناهان معطوف دلها بنیش جفای او ریش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس + وز فزع روز قیامت بترس + و من بنهایت
ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود و آن سخن
را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد
سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت
شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **مثنوی** وجودت پریشانی خلق از دست + ندارم پریشانی خلق دوست
من از بینوائی نیم روی زرد + غم بینوایان دلم خسته کرد + دوم آنکه مبادا که شومی این افعال
در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم **مصرعه** آتش چو
برافروخت بسوزد تر و خشک + شیر گفت تو شناخت فعل بد از کجا دانستهٔ و تمیز عمل نیک از که
آموختهٔ سیاه گوش جواب داد که هر کرا از آنچه از گلزار خرد مشام دل رسیده باشد داند که تخم
آزار کاری جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نه چیند همانا
کردار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق
صدا همان شنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا + سوی
ما آید نداها را صدا + گرچه دیوار افگند سایه دراز + باز گردد سوی او آن سایه باز
و من امروز به عین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات
معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و
صیاد و سوار بروجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک

وفائی نتوان یافت و در گردش ایام صفائی نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوختگان را
ساز نداد و از صبر دوائی نتوان یافت زمانی دل باخود آر و گوش هوش گشاده دار تا دو سه
نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار ترا با تو باز نمایم دریای باطن شیر
از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شگال شد
شگال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک
هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شود
و هنگام اجل فراز آید یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة
و لا یستقدمون با اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی
باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در فضای او گلی گر یافت بی خاری
نیافت و در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف
افگند **فرد** جان شیرین کن چرا که تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد کرد شیر گفت این بلا
ببچگان من از کجا رسیده باشد شگال گفت انچه از تو بتو رسیده چه انچه از تیر انداز قضا
با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده
کما تدین تدان و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن هیزم فروش که می گفت این آتش
از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان با ستم و حیف بخریدی و در بهای
آن مضایقه بسیار نموده کمتر از انچه بودی بدادی و در زمستان بر توانگران بطرح کردی
باضعاف انچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند
و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت** سینه دل سوختگان زو کباب اهل همه
ممتحن زادگان زو خراب روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان
فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بآسمان برداشت و روی نیاز بقبله

خضوع آمد **فرد** ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب * گریان دعا کنند که خونش از دعا چکد

درین محل صاحبدلی برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت

بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هر که از ضعف نالان تر قوی تر

زخم پیکانش * با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر

دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ

غریبان را به آسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز

مصرعه مخور این قدح که فردا خماری خواهی آمد * آن ستمگر پر غرور از آن سخن آن عزیز برنجید و از روی

استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت **بیت** برو ای شیخ ازین بیش مده

درد سرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ

خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل

سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید

قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان

میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان

و سوز سینهٔ دلریشان **فرد** حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند

ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی که

ناکاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم نیکو میکاشتی * به بین لاجرم

بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده

در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان

آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس

چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش

شیر گفت این سخن را به حجت و برهان موکد گردانیده خاطرنشان

من کنن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار می کردم شغال گفت
پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند
و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز
عاقبت این عربده بودی و از خون ریختن اجتناب نمودی درین وقت این واقعه روی
ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی + که بر جان ریشت نهد مرهمی + که دلها ز ریشت بنالد همی
و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود ماده
باش که ازین بلا بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و
آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و رحمت آراسته گردان و گرد آزار
جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی رحمت نبیند و بیدادگر هرگز
بمقصد و مقصود نرسد **مصرعه** کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف + چون
شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای
آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات
جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا میباید نهاد
و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و
ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از سر
هست و نیست بگذرم **قطعه** بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش + که نیست هست
سرانجام هر کمال که هست + ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل + رواق و طاق
معیشت چه سربلند و چه پست + پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها
قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن

درآمد و اگر بدان مداومت می‌نماید آنچه قوت یکساله شغال است به روزی خورده میشود ملالت بر وی
غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته‌ام
و مجاهدت و ریاضت را میان بربسته **فرد** زین بحر آنگهی برون جو کسی آب خوش بخورد دل را
زآب شور دهان سیر کرده‌ام شغال گفت چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی
حالا بیشتر از بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون می‌آلایم
و نه پنجه بآزار شخصی می‌گشایم **فرد** درم بنجر بیداد پاره پاره کنند ۰ بهیچ کس نرسانم به هیچ
نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن
حقی نداری می‌خوری و میوه این بیشه به قوت دو روزه تو وفا نمی‌کند و کسانی که قوت
ایشان بدین میوه‌ها متعلق است زود هلاک شوند و بال آن در گردن تو بماند و ممکن که بسبب
درین جهان مکافات آن به تو رسد و من می‌ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه
بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده‌اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته
گوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذای
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی
خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر
افشانم و آنچه تر و رطب باشد از آن تناول نموده باقی را خشک می‌سازم تا به تابستان
به فراغت بگذرد و هم زمستان به فراغت باشد **فرد** ز بهر توشه باید کشیدن
رنج تابستان ۰ اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش ۰ همچنین چند درخت را
باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای
درخت انجیر تر آمده بر قاعده هر روز بعضی از آن می‌خورد و بعضی بجهت خشک کردن
بچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افگند و بهر درخت

دیر رسید بر آن میوهٔ امید بیشتا بپای آن درخت آمد که بوزنه بر آن بالا بود و انجیر می چید چون چشم
بوزنه بر خوک افتاد دلش به پیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زمین
بلای ناگهان بلا اعدا یا دار بای آن خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای
آورده گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت**
باغ امیدم را بهر خزانی رسیده کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسیده رسیدن قدم میمون مبارک
و همایون باد اگر بیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی بر آئینه فراخور حال شرایط
میزبانی تقدیم میافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست **مصرعه**
همت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسید خوک گفت حالا از راه میزبانی رسم و به ماحضری که با
اشتیاق تمام ست **مصرعه** تکلف مکن آنچه داری بیار بوزنه درخت انجیر بیفشاند و
خوک باشتهای سگانه بخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی به بوزنه آورد که ای میزبان
گرامی هنوز آتش اشتهاء در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر
بیفشان و مرا بمیوهٔ آن بهره ور گردان بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از
میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت
فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **مصرعه**
زین بیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شده گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا
به من متعلق باشد بوزنه جواب داد که غضب کردن ملک دیگری شوم ست و عاقبت
تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن
ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد ؛ بد در کجا بینند بیکسان ، اثمره نیکو نباشد **بیت** گر بد ندانش
گر زبی دل خون کنی ای دد ندامت بگیر و چون کنی ، خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد
و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنار تو کنم پس بدرخت
بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول رفت ناگاه کرشت شاخ بشکست

و مهرنگون خود افتاده روی تقصیر در زنخ نهاده و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب
میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در
دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند
و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان آشکارا نبود اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در سر و
حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود انچه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی
جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی **فرد** اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا چه
عیش هست که در ملک جان مهیا نیست * چون شیر این فصل بشنود و از خوردن میوه نیز
اعراض نمود و به آب و گیاهی قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه
و بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد **قطعه** ای دل ازین جهان
دل آزار درگذر * زین تنگنای گنبد دوار درگذر * کار جهان نه لائق اهل بصیرت ست *
مردانه وار ازسر این کار درگذر * چون میتوان بگلشن روحانیان رسید * سعی نما
وزین ره پرخار درگذر * در بحر خشم زحرص چو غواص شوخ چشم * غوطه مخور زگوهر شهوار
درگذر * این است داستان بدکردار ستمکار که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت
عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از خلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه
چه صواب و طالع رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را در آتش حسرت کباب ندید
دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدا اعراض
نمود و دیگر باره با آسایش سوی اهل لوا التفات جائز نشمرد و بحیوهٔ عشوهٔ این بیوفای جادو وش
نخرید **فرد** نوشته اند بر ایوان جنت الماوی * که هرکه عشوهٔ دنیا خرید وای بوی * و خردمندان
سزاوار ترند بدانکه این بشارت را در فهم آرند و این جماعت را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای
کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قبضه نهند که هرچه خود را و فرزندان

و متعلقان خود روا نه پسندند و در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و اذیهٔ ستمکاری مسلم مانند **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی + زنهار بد مکن که نکردست عاقلی + دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ + آسوده عارفان که گرفتند ساحلی +

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عافیت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات **قطعه** سخنهای بپاکی از گهر به + بشیرینی ز حلوای شکر به + کسی کان سخن در گوش رفتی + گر افلاطون بدی از هوش رفتی + فرمود که ای شاه عالم پناه **بیت** کام تو در دامن امید ملک + عمر تو چون عمر ابد باد + بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعتی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی کلی را شاید **مثنوی** مگس را همای نزادند + ملخ را فر عنقائی ندادند + ز سرگ ار زوی گلی نشاید + نسیم گل ز خار خشک ناید + ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از شراب عنایت و چشمهٔ

رعایت محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی * اندر خور خود بجرعه
یا جامی پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان
سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند **بیت** بالانگری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد دوزی هر که پیشه خود بگذارد و بعملی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه
بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید
لاجرم از راهیکه پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان
این و آن سرآسیمه حال و سرگردان بماند **مصرعه** نی راه پیش رفتن و نی روی بازگشتن
پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در شاخ هوسی نزند
و در افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاریکه از آن
نفعی دیده و نتیجه خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف
من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت
مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت می نماید آنجا که میفرماید **بیت**
انجیر فروش را چه بهتر * کانجیر فروشد ای برادر * و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود
حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلم آن لغت داشت رای
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود
مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادت مداومت بشرطها می نمود و مراسم
طاعت را بر وجه اخلاص بجا می آورد و صفای صفوتش اثر کدورت علائق را زائل ساخته
بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه
سجاده اش محیط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی
مثنوی بر سر از شبنم شرع ساخته تاج * دل او عرش و سجده اش معراج
شرف کارخانه ملکوت * کار فرمای عرصه جبروت * بوده شیطان ز ترس و فر شکوهش

دید رسیده بران میوه نمیرسید بتماشای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر می چید چون چشم
بوزنه بر خوک افتاد دلش بتپید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان سله زمین
بلای ناگهان ما را خدایا وا رهان ✲ خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای
آورد و گفت مهمان نمی خواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت**
باغ امید مرا سرو خرامانی رسید ✲ کلبهٔ درویش ما را از غیب مهمانی رسید ✲ رسیدن قدم میمون مبارک
و همایون باد اگر بیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی بترتیبی فراخور حال شرایط
ضیافت تقدیم یافتی حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست **مصرع**
مهمان بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد ✲ خوک گفت حالا از راه میرسم و بما حضری که با
اشتیاق تمام هست **مصرع** تکلف مکن آنچه داری بیار ✲ بوزنه درخت انجیر بیفشاند و
خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین انجیری نماند روی به بوزنه آورد که ای میزبان
گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب امداد با اضطرابست درختی دیگر
بیفشان و مرا بهشت خود گردان بوزنه علی عمیاء کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از
میوه آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت
فرو نگذار آنچه شاید توکردم یکباره قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **مصرع**
زین بیش آدمی نتوان کرد ✲ خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا
بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غضب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت
تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن
ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت** اگر بدندانش
گزی دل خون کنی او ده دندانت بگیرد چون کنی ✲ خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد
و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت
برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول محکم نا گرفته که شاخ بشکست

ومرنگون درافتاده روی تقعر وزخ نهاده این مثل برای آن آوردم که تونیز میوه دیگران غصب میکنی و از ارزاق ایشان اطعمه خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر شیر از زین اثر ظلم تو در جهان سلماری بود اکنون خبر زهد تو بر زبان ها جاری شده و در سر دو حال جانوران ازجور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در بیابان ... درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت جسمانی بلذات عقلی روحانی نپردازی **فرد** اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هست که در ملک جان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنود و از خوردن میوه اعراض نمود و به آب و گیاهی قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد **قطعه** ای دل ...

دل آزار در گذر ره و تنگنا سه گنبد دوار در گذر در کار جهان نه لائق اهل ایمنی است ... دار از سر این کار در گذر چون سه تو ان گلشن روحانیان رسید ... وزین ره پرخار در گذر در بحر غم ز حرص ... شوخ چشم خواهد ... و در گذر افسانه داستان ابد کردار متهور که جهانیان را سخن عذاب ... خود دارد و از عاقبت خواست آن نیندیشید تا آخر الامر بمانند آن بلاکه از دو بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه چه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا سر خود و جگر گوشه خود را داغ آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه اورا حاصل آمد از عالم غدا افعال منوده و دیگر باره بار آلیش بی اصل او التفات جائز نه شمرد و بحوه عشوه این بیوفائی جادو منش نخرید **فرد** نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی او خردمندان سزاوار ترند به آنکه این بشارت را در فهم آرند و این تجارت را ذخیره حال و مآل خود دانند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قبضه نهند که هر چه خود را و فرزندان

او رکه یکسر کیمیاست • چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده
در دکان دربستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس
موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف **بیت** گلیم قناعت از تکلف نشسته گوشهٔ • ز اسباب
این جهان شده قانع بتوشهٔ • چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال
می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و
طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت
بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد **بیت**
قرص جوین بشکن و می شکیب • تا نخوری گندم آدم فریب • گفتم ای شیخ مرا ازین کار
کم مباشرت آنهم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال میکنم
که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب
معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد
مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن
قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و هرچه از نهانخانهٔ آرزو
سر بر زند بوفق مراد محصل تواند شد **فرد** دانند رفیقان که ره دور و دراز است •
از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا • فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد
و همیکه موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار
خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که بر کنارهٔ رود نشسته حیوانیکه در میان گل باشند
میگرفت و بدان قناعت نموده به آشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ
تیز پر پیدا شد و تیهوی را صید کرده پارهٔ خورد باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود
اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می کند

چون من با چنین مایهٔ عظیم بچیزی قناعت می نمایم و سرمایهٔ این صورت از دنائت همت ست چرا باید که
من از همت عالی بهره‌ور نباشم صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرود نیارم و کمند قصد
بر کنگرهٔ سپهر برین افکنم **مثنوی** دود که نشست است به بجر کبود * سر همه ابر بنیاد فرود * زنده لا
که ببالا پرند * از اثر همت والا پرند * پس ترک شکار کرمان کرد و متر صد صید کبوتر و تیهو بایستاد
و کارز از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید
متحیر شده و دیده بتفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر
کرده کبوتر میل بکنار آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر
لب رود بفتاد و بالش در گل بماند هر چند جهد می کرد که بر پرد بالش در وحل غوطه بیشتر میخورد
و پر و بالش بگل آلوده تر می شد کارز بیامد او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی
بیشش آمد و پرسید که این چیست کارز گفت بد اختری تقلید این کلنگی ست می خواست
که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را
بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل اوز
دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه
نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بقدر سرمایه که بود اسباب زراعت
بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال نشیب
بر من و عیال به تنگ آمد بجهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه نصیب شدی
پدید آمدی و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی
که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات پوشیده درمانده و از نتیجهٔ ثمر وصول
نمی یابی صلاح درانست که مبلغی برسم قرض بستانی و بازدکان نانوائی گشوده بسر کار
خود روی **بیت** آن کس که بکار خویش سرگشته شود * بیزار نبود که با سر رشته شود
پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باز

دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه صحبت
فسق نده پست اعتبار انتهی دکاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی
بگذشت این خدمتگار نیز دست و زیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع
آفات رسیده و عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود به تفصیل
باز گفتم و کیفیت دو کارش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت
چه مانند ست حال تو بحال آن مرد دو شوئی که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر
جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانه هر یک
بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و به خواب رفتی
روزی بخانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی
وی نظر میکرد با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موی
سیاه هست بچینم تا ریش تمام سفید نماید و آن زن جوان ساید و رغبت نماند و چون ازان زن
جوان بی نصیب گردد ... فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بر دارد و
بکلی با من پردازد پس آنقدر که توانست که موی سیاه از ریش او بر کند مصرع
برکنده به آن ریش که در دست زنان است ٭ روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و
بطریق معهود سر در کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید بخود
اندیشید که این موهای سفید را باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه
موی چند هر آینه از صحبت پیر زال متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که
وقت بود از موهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص
دست به محاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش
تمامی باد برده فریاد برکشید و هیچ جا نرسید و حال تو نیز برهمین منوال است

برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان
که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته **بیت**
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین + اکنون که نگه کنی نه آن است و نه این + چون این
حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت
حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق
من سنن المرسلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم
تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات
مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن ناامید گشته مراحل
و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوای میکنم و جراحت تعب
سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت
این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت
بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم + دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم + این بود شمهٔ از
سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو راستی و صدق شنیدم و
دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
تحمل کردی اما تجربه های نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده
و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید **مصرع** شام غم را از پس
صبح طرب خواهد دمید + مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را
غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری
نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و بیشتر زبانها تکلم می شد فاما چون لغت عبری
موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می بود و پیوسته با خواص خود بدان زبان
سخن می گفت مهمان فریفته اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن

گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **مثنوی** بشیرین نکته ها هر لحظه پیوند * شدی از مثل شکر بارش شکر خند * چو مهمان دید شکرها بخروار * چو طوطی شکرش را شد خریدار * چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد **فرد** باهم بمراد دل توانند نشست * وقتیکه تکلف از میان برخیزد * مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید نهانخانه کمال * تقریر تو نتیجه تایید ذو الجلال * این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین دلرباتر نشنیده **فرد** من نمیدانم که این چنین سخن را نام چیست * نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری * توقع میدارم که این زبان را بمن آموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقه معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و ز شاگردی با هنر از و مسرت بر صفحه حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفه ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد **فرد** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت * من بنده که پرورده احسان تو باشم * زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطرم می گذرد که میان

لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کند فهمی از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان چون زشوق کعبه خواهی زد قدم + سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور + و من درین نیت بمثابه صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بمهمی دیگر نیفگنم **مصرع** هر که میل گنج دارد رنج مے باید کشید + و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی مے انجامد و رنج تعلم بهیچ وجه ضائع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجز بی خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضاے استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردے درویش صیادے کردے و بشکار مرغ و ماهی قناعت نمودے و معاش خود گذرانیدے و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از سر موے بدن حلقه ساختی **مصرع** نه مرغ از دام او جستے نه ماهی + روزی دام نهاده بود بهزار زحمت سه مرغ را بجوال دام آورده و خود در کمین گاه بترصد آنکه غله آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز غوغا و آمیزهٔ شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمد و طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد **مصرع** دم در کشید تا نخورد صید دام رم + ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازے و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ و غوغا بدو سه نے پردازیم صیاد گفت اے

عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغانست و بعد از آن که شما
دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و عیالان بیک مرغ دو تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار
میکنی و مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد
خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی که هر یکی را از ما مرغی دهی تا منظر مدرس بریم
و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست
طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و به
شرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید
آخر ایشان را دو عدد مرغ داد و رسن در کشید مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری
کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر
و شبر علیکه کرده و فاکن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما
کشیدم و تحفه و تبرکی نیز کرده اید مرا آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که
روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی
داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست نه
مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد
و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از
آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشته های شعاع بر محیط
سپهر روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیادوش برشته زند * ماهی مهر را بدام آورد
پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاده و به توکلی تمام دام بدریا فروگذاشت
قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیأت که آب زنده گر چون او جوشن
پوشی پرورده بود دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده **مثنوی**
سینه پاک همه سیم سفید * چشم روشن چو چشمهٔ خورشید

پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیات او متحیر شده
با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده
صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران
بلند سازم پس آن ماهی را مصرف آب افگنده روی بدرگاه بادشاه نهاد قضا را سلطان
فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی
ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته **بیت** همه سیمین بران بازسی گرد
گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر و ز زورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال
روان کرده **بیت** اندران کشتی ز پارهٔ عود چون مه نو بر آسمان کبود هر روز شاه بر لب
حوض بتماشا حاضر شدی و به تماشا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین
وقت نیز **بیت** در آن حوض را انقاره میکرد تماشای مه و سیاره میکرد که ناگاه
صیاد در آمد و آن ماهی زیبا با هیات لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی
بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب
جرات داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت **بیت** دل روشنت چشمهٔ
نور باد سر سبزیت از سرزنش دور باد صیاد بسیار اند و دریا پر ماهیست اگر شاه
هر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه نقد خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بر آید
و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور
استحقاق باید و جز امناسب محل نشاید **بیت** بران حوضی که صد من آب گیرد دو صد
من ریزیش نقصان پذیرد شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان
خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ
شما خلاف نشود و هند زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مونث اگر گوید نر است گوییم ماده

او را بیاید تا هزار دینار بدهم و اگر گوید مونث است گویم مذکر او را حاضر گردان وزر بستان و هر آینه
درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باید که چیزی تمامی جانب او کرده دلش بدست آریم
پس شاه بر وجه صیاد آورده گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه
و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر
تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز
گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی
خنثی است یعنی نه مذکر نه مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود و
یک هزار دینار بدان انعام نمود و دو هزار دینار به صیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید
و این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد
هزار دینار یافت و به عنایت سلطان سرفراز شد پس بر گنج علم و خدمت علما هیچ زیانی
نیست و بزرگان گفته اند **مثنوی** بیاموز علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد
پشیز * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * ز ضعف هلالت رساند به بدر * زاهد گفت این زمان که
مبالغه می نمائی و در راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد
از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی
بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او بهیچ نوع با آن لغت ملایمتی
نیفتاد و ذهن او صابا بادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تمکن
در اوای آن کمتر بود چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان
بر شاخ عمل زیاده می شد **بیت** اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد * سعی سودی
نکند جهد بجائی نرسد * روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته عظیم رنجی
بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد
ترک این کار گیر بجهت آنکه لائق جولان تو نیست قدم منه **رباعی** در ره که نمیتوان

بدست آوردن چه صفت است بهرزه عمر ضایع کردن + پند حکما بشنو و در پیش گیر + راهی که
بپایان نتوانی بردن * زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد
کردن از منهج استقامت دور است همان گفت اقتدای گذشتگان در ضلالت و جهالت از
غایت تقلید و حماقت باشد و من در نصورت تقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق درنگذرم
که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته انا وجدنا آبائنا
علی امة گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از دشت آباد گمان بدار السلام
تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند

مثنوی آنکه او از پرده تقلید جست + هم بنور حق ببیند هرچه هست + از محقق تا مقلد
فرقهاست + این چو داود است وآن دیگر صداست + خلق را تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت برین تقلید باد + زاهد گفت شرایط نصیحت بجا می آوردم و می ترسم
از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد حالا تو بزبان خود که کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله
خویش عبارتی میتوانی راند بگذار که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار کنی ادای این
سخن بر تو پوشیده گردد وآن لغت دیگر را تیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار
کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار
شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی میبرد **فرد** یک نوبت که سوی من خرامید
دلم بردی بخرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم + زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد
و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی متحیر شده آرزوی رفتن او بر آن منوال در
دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش
ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی
شد پیوسته با ثر کبک میدوید و تماشای جلوه های او میکرد **فرد** ای کبک دری

جلوه کنان میگذری + لنگان لنگان من از عقب می آیم + روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار من همیت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی از آنچه تو زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرد رفتار تو دل برد و من اکنون زبیت + فریاد کنان در پی دل میگردم + بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در عقدم تو میپایم میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقه زد و گفت هیهات هیهات مصرعه آیا تو کجا و ما کجا ایم + خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی بذاتیات را هیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغیر نتوان داد را من بروشی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر مصرعه ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار مصرعه بگذار که این کمان نیاز روی تو زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد تمام آن بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم + یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر + بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج بی منافع پیش گرفته کوششی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آن ست که خود را در کاری افکند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و به بقالی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای مفلسی درمانده بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم + جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم + مهمان نصیحت زاهد سالها قبول نمود اندک زمانی را زبان عبری فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرعه آن باشد از دو دین بدست نیامد + این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بجهت حزم و احتیاط پادشاهان متعلق ست تا

هر والی که او را ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و تنبیه و استیصال دشمنان میسر
باشد دقیقه از دقایق تامل و تفکر لازم شمرده و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و طینت پاک
در مقام برابری آرد چه اسپان لاغر و بایگان خود را با شهسواران میدان قدرت همعنان می پندارند
و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک می شناسند
و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **فرد** با جام جم سبو چگونه تواند
معارضه • ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال • پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین
سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان
برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند
هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و از نخوت ملوک
سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق
بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب
دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب
معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب اضاعت و اهمال در کارها پدید آید و آثار آن
بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که مخالفت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما و ادب
داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب
و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند **مثنوی** کسی را گوی در گیتی خردمند • که دل
نکته دارد گوش در پند • سخن گوهر شد و گوینده غواص • بسختی در کف آید
گوهر خاص • در این شکین صدفهای نهانی • بسی درها که یابی از معانی •

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشته و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای
پیر یگانه • ندیده چون تو چشم زمانه • بیان کردی داستان کسی که از حرفت و صنعت

اسلاف انحراف ورزیده بچیزیکه لایق حال و موافق طبع او نباشد توجه نماید و مطلوبش از
دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد مصرع یکی ز دست دهد وان دگر بدست نیاید
اکنون باز گوی که خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و تنسیق
امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در حدیث و از [illegible] دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایهٔ
روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد
یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز گشای و در رای
صواب نمای سر این مسئله را بجوی تر وجهی باز نمای **مثنوی** مرد دانا که این سخن بشنود
در گنجینهٔ سخن بگشود + گفت ای خسرو زمان و زمین + زیر فرمان تو همان و همین + به انکه
ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که همنفس ملوک بدان مهیب و معظم توانند بود و هم لشکر
و رعیت از ان خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولک و از کلام سیاست انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت
علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم می شود که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر
حلم و نیکو خوئی متفرع است کما قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا
و این سه خصلت که ملک بدان موصوف است با انکه تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم
کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج
افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز
فواید سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین
بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را به حلم حاجت است و منافع
خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از ان دیگری
فاضلتر است **مثنوی** هر که در سیرت نکو بود + آدمی از آدمیان او بود + نیکی مردم ز
نکوروئی است + خوی نکو مایهٔ نیکوئی است + و یکی از بزرگان گفته است که اگر

میان من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق و بمقام سختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت باشند من سست بگذارم یعنی کمال علم و وسعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگانه و محرم در توانم ساخت **فرد** من بکمند آورم او بمراد خویشتن گر رود بطبع من من بروم بخوی

جبساید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را از جبارت حلیتی هست و حلم و تانی فرماندهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بنیک و زشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی**

هر حکم که سلطان زمان فرماید ÷ از بعد تامل فراوان باید ÷ در زانچه تاملی نماید شاید که از آن بسی خللها زاید ÷ و اگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا با آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را آشنا کر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید **قطعه**

چون گل آن به که خوش بود در وشت ÷ تا در آفاق خوش بود بویت ÷ خلق را آن زمان بکار آئی که بخلقت جهان بیارائی ÷ و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیب خطائی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن به تنگ کشد و غایت آن خفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملهای ضائع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ÷ هر که تمکین پیش دارد دستگاه ÷ و پادشاه باید که به هنگام

حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش
شیطانی و شجره ایست ثمره‌اش ملالت و پشیمانی و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغامبران ست و غضب
خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر ست که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور ست که بزرگی را التماس
نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود
که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال ست و راندن غضب مستجمع تمام قبایح
اعمال و فضایح افعال **مثنوی** خشم و کین وصف سباع ست و ددان + هر که را خشم ست و
کین هست از بدان + اصل خشم از دوزخ ست و کین تو + جزو آن کلی ست خصم دین تو +
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار + جزو سوی کل خود گیرد قرار + و دیگر بباید دانست که احتیاج
پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آن ست تا اگر عزم جباری و نخوت
شهریاری او را از نهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت براه
صلاح آورده بجادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت انحراف
مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشند تا مواهب فضل
کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و
منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و
معین شده باشد و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بنفاذ کاری حکم فرماید
ولی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر بر دانچه در برابر روشن جنان وزیر مخلص شرر
عذرش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در خیر تعذر نماند چنانچه در خصوص شاه
هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن
گفت آورده‌اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران
و اموال و خزاین بی پایان **فر**خ و دولت پرورش را ملک و ملت در پناه

تیغ نصرت گسترش بادین و دنیا ضمان، و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر
امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار بمناقب مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که نجم
درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر جلوه نشینان گوشه‌های ابروان را بر امثال
کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان
به بیمارستان دلبری بردی در لطف و اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل
مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت**
یکی چون لاله با روی درخشان ، یکی چون گل بخوبی دامن افشان ، با وجود حسن صورت
بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته ، صورتی در غایت
زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیده‌ست این چنین ،
بر چنین معنی و صورت آفرین بادا آفرین ، یکی را همایون فال گفتندی و دیگری را ماه خجسته و
مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب انفعال آب
نهان شدی و از شرم طره مبین پرچینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** تن فرق
و گیسو برآراسته ، مراد دل عبد آرزو خواسته ، رخش بر بنفشه گل انداخته ، بنفشه نگهبان
گل ساخته ، سر زلفش از چنبر مشکناب ، رسن کرده در گردن آفتاب ، دل پادشاه بمهر
گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل
و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را ابلار گفتندی و بلغت ایشان معنی
این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم
مذکور باهل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه
احوالش لائح و به آثار اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و مناجوئی در ساحت جمیله
و اجتهادات جمیله‌اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال

حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش
شیطانی و شجره‌ایست ثمره‌اش ملالت و پشیمانی و گفته‌اند حلم از جمله اخلاق پیغامبران است و غضب
خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس
نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود
که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح
اعمال و فضایح افعال **مثنوی** خشم و کین وصف سباع است و ددان + هر که را خشم است و
کین است اهل بدان + اصل خشم از دوزخ است و کین تو + جزو آن کل است خصم دین تو +
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار + جزو سوی کل خود گیرد قرار + و دیگر بباید دانست که احتیاج
پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آن است تا اگر عزم جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت براه
صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت انحراف
مزاج عدالت را زایل ساخته بهمت سلامتش سمت استقامت بخشند تا بمواهب نفس
کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و
منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت نامزد و
معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بنفاذ کاری حکم فرماید
وی تامل و تفکر ننماید وزیر بصیرت و تدبیر پرداخته و بهدایای روشن جنان وزیر مخلص شرر
ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماید چنانچه در خصوص پادشاه
هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن
گفت آورده‌اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران
و اموال و خزاین بی پایان **فرخ** رخ و دولت پرورش را ملک و ملت در پناه

تیغ نصرت گسترش رادین و دنیا ضمان * و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر
امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مه
درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی ابقا است چون تیر جلیه نشینان گوشهای ابرو او را برامشتان
کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت آهوی کشتان
به بیمارستان دلبری دادی در نظر و اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پا در گل
مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت**
یکی چون لاله با روی درخشان * یکی چون گل بخوبی دامن افشان * با وجود حسن صورت
بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت
زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین *
بر چنین معنی و صورت آفرین بادا آفرین * یکی را آهیمل می گفتندی و دیگری را ماه
ماه ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب
نهان شدی و از شرم طرهٔ مشکین بر جبینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی**
وگیسو بر آراسته معرا دی العبد آ * و خواسته * خیش به بنفشه گل انداخته * بنفشه
گل ساخته * سر زلفش از عنبر مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب * دل پادشاه بهر
گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت تعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل
و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را ایلار گفتندی و بلغت ایشان معنی
این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موصوف
مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیه
احوالش لائح و به آثار اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و صفاجوئی در ساحت جمیله
و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال

ای آصفی که تیغ تو دین را ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جست **قطعه**
صاحب دیوان تیغ را مجلس تو منصب بالا نمیرسد آنجا که کاتبان تو تحریر می‌کنند
حکم قلم بصاحب جوزا نمی رسد و دبیر فاضلش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان
بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بمدارج مصنوعات بیانش غبار آستی رسید
لوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و هر خامه ظرافت آثارش مطلع
انوار بلاغت بهر دُرّ معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب
کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که میزان بیان سنجیدی دلال فکر صائبش تعبرافات
کامل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقائق در می آورد **قطعه** معانی تقریر ادعبارات افزای
سبانی تحریر او دلپذیر نی کلک او طوطی نطق را خجل گردد از نغمه های صریر و دو ازمرا کب
خاصه فیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد بهاران بیجا ستانی و بدندان خارا شکن
سینهٔ کوه سنگین دل را بشگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یکجای ثابت بود و او نه برسم
معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **مثنوی** شده نگردون سر شنجرف سای رنگ
شفق زد شده شنگرف زای بجنبش خرطوم ثعبان کمند اژدرے افتاده ز کوه بلند
رو بشیر انگیز بے سهمناک ورته پا لیش سپری گشته خاک و دیگر دو فیل شرزه بودند
بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرها ے
گردن کشان را گوے میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردن ها ے
کشان را پامال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعداشاخ مرجان
برآوردندی بلتبین علاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی
قطعه ابرانبوے قطرهٔ ایشان سر شخبره برج اندعلی پارهٔ ایشان صف هیجا و دندان یکے
سخت شده در دل مریخ و خرطوم سیکے حلقه زده گرد ثریا و دیگر دو شتر بختی کوه

کوهان هامون نورد و دشت‌کوب که بیک جنبش اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردون و
گوش تیر و کمان راست کرده و از دست و سینه هیأت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را
بر شکل سپهر ساختندی و گاه سیر بپای چوگان مثال از بر بید تیزگام ماه گوی سبقت ربودندی

فرد هامون نورد و کوه‌وش و دل بر تحمل کرده خوش * تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خانه کن *

و سمندی بود تندرو و تیزگام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او را رها کردندی
بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد وی نرسیدی تا سمند خنگ فلک بر جوالی
کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ اودار را می‌پیماید شبه چنان
بارگی نشنیده

مثنوی گردون گردی زمین نوردی * گر خستهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق * باران بودی و در میان برق * هر بار که در نوردی
صد باد صبا بگرد رفتی *

و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی ملمع صفحهٔ
سبزه را به قطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب
مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مور می‌نمود و بر تختهٔ مینانشان
برگ نسترن بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون‌فشان یا برقی آتش‌نشان

قطعه چون برگ گندناست به سبزی ولی شود * در بوستان معرکه چون شاخ
ارغوان * نیلوفرست در آب نهان باشد این عجب * نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان

ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار بدین
بجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او همه برهمنان بودند که خود را تابع برهما
دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق در راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را
در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی چنانچه ملک بلار ایشان را از
اضلال و اغوای خلائق منع می‌نمود منزجر ناشده و آن عادت ذمیمه را
ترک نمی‌دادند و هم بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت فریب

دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان باسیری
بردند و ازان جماعت چهار صد تن را که بفنون و علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند غلام
پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته در ملازمت میبودند و فرصت انتقام
محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود هفت آواز
با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده
خیره شدی بر دم ایستاده و برابر وی باز دند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاد
بخواب فرو رفت دوم باره دید که از بطی رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و بآخر
پیش وی فرود آمده آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران
مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای
وی می گردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار
شد و ازان بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می نموده اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب
او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر شاخ
مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم به لعل بدخشانی و یاقوت رمانی بر آراسته
ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب
برو غالب شد و چنان دید که بر استر سفید هموار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عسس
گرانی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه
می نگرد از ملازمان خبر دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست و
کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن
اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد
هفتم بار هم از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار

فروش میزندایں نوبت شاہ نعرہ زدکہ ملازمان در حوالی بارگاہ بخیز پدا آمدند و بعضی سراسیمہ خود را بپایہ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین دادہ بازگردانید و از ہیبت آن خواب ہای ہائل چون مار دم بریدہ و مردم مار گزندہ بر خود می پیچید و با خود می گفت اینچہ نقشہای گوناگون بود کہ کلک قدرت بر انگیخت و این چہ لشکرہای فتنہ بود کہ پی در پی فرو ریخت **فرد** نشستہ یکی عربدہ آشوب دگر خاست و نارفتہ یکی فتنہ بلای دگر آمد آیا صورت این واقعات با کہ در میان توان نہاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصہ با چہ توان باخت **مصرعہ** این درد کرا گویم و در مان زکہ پرسم و القصہ بقیہ شب را بہزار غصہ بروز آورد و با شب تیرہ از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت **مثنوی** تو ای شب گر نہ روز رستخیزی * چرا آخر شبگہ بر نہ خیزی * دلم را چند بریان داری ای صبح * دمے زان آخر انعام ناری ای صبح * تا وقتیکہ عارض صبح روشن از شکن زلف شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمعہای کافوری عوض غالیہ ہای عنبر بر ساطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب * بسر شام سودا آمد خواب ہمچنانکہ دست تقدیر نقاب ظلمات از پیش جمال روز جہان افروز بر داشت و شاہ سیارگان بالای تخت میناکار سپہر برآمد و آواز صدای روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاہ برخاست و براہمہ را کہ حلال ہر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بے آنکہ در عاقبت کار ہا تاملے فرماید تمامی خواہا بر انموال کہ دیدہ بود با ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات ہولناک شنیدہ و اثر خوف و ہراس بر ناصیہ شاہ دیدہ گفتند این خواب ہاے سنگین ست و در مدت عمر کسی بدین ہولناکے خوابی ندیدہ و گوش ہیچ معبر بدین منوال واقعہ نشنیدہ اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نمودہ مطالعہ کتبی کہ در فن تعبیر نوشتہ اند رجوع نمائیم و باستقصای ہر چہ تمامتر صدق تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن معبر حق

دران خار خار بیگرد . دراین روش یک بیت . از سر جبی راس . و سام جبی ودرم . از مشرق قانون . دو پیشین دانستہ . اند کہ صاحب . انکہ عرض از . روشنی انبیا . یا بود سے . آرام شود . ہدایات الملفات

ما چنانچه در دفع شر و ضرر آن بازجویی اندیشیم **بیت** سخنان بانیز اندیشه باید کلام * که بی فکر باشد سخن
تا تمام هشتاد هزار ایشان را اجازت داده و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث
ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی
از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته بدست ما
افتاد که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی
توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت
فوت نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار
محنت ست ما و دست از و بر آر که فرصت غنیمت ست * طریق صواب آن ست که درین باب
سخن بی محابا رانیم و تهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل است
که هفت می طرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرت بدان
تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار
بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها
بران دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم
و امین و فارغ مجلس باز رویم و بعد تا که مقربان وی را هلاک سازیم که زمان چون او
تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگرچه درین وقت پای دل ما بخار آزار او مجروح بود
اما امید است که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده
بکام خویش ببینیم **فرد** دل اگر خار جفا دید امید است که باز * گل مقصود بچیند ز
گلستان مراد * پس بدین غدر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند
بیت شاها بخت و جاه تو پاینده باد * مه و سال همیون و فرخنده باد * بر ضمیر انور
شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا
است و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را

کز ادعی دعا گویی و محض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شریکه برین منامات
مترتب تواند بود بدفع میگردد و اگر از فرموده ما با تماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی
و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در ورطهٔ حیرت افتاد و دلش از جای برفت
و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان
تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برینگونه تقریر کردند که آن دو ماهی بردم ایستاده فرزندان
شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت ست و آن دو بط رنگین پیلانند و قاز
بزرگ پیل سفید ست و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریاریست و دو فراش جادو شتران بختی
و آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر ست و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر ست
و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار ست که بر فرق ملک رانند
و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر دفع این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر شان
و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و اشتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری
گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون
را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در ان نشانده افسونها و دعاها
بخوانیم و دیگر باره از ان خون بر مشیایی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ او را
بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بلای متوقع مدفوع
گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیر نماید **بیت** در دفع بلایی که نصیب تو مباد
تدبیر همین ست که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و
سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان
دوست روی و ای آدمیان آهرمن خوی مرگ از ین تدبیر شما بهتر ست
و آشامیدن شربت اجل از ین تقریر پر خلل شما خوشتر. چون این

خاصه آنکه بعضی بحیل نفس من اند چون مملکت و مال و نسبت حیات و جاه و جلال بکشم مرا از حیات
چه جهت باشد و از زندگانی چه فائده **بیت** مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید • گر آن دولت
نباشد زندگی دیگر چه کار آید • و دیگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و آب حیات نشنیده اید و حقیقت جواب و
سوال ایشان بشمار رسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه بادشاهی بود فرمان
عظیم الشان او به شرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحوش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او
بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر
نهاده سیر او دست نهاده **مثنوی** فلک بنده و آفتابش غلام • زمانه
جهانش بکام • شده انس چون جن ز جان چاکرش • ز ده وحش چون طیر صف بر درش •
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب
حیات بحضرت او حاضر گردانید گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر
گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن
شربت کل نفس ذائقة الموت امین باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه
زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع صفای لاهوت متوجه شو سلیمان
علیه السلام با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان
بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت و جهانبانی
و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **فرد** دست این روزگار
کوتاه است • که بدان دولت دراز رسد پس همه حال نشای حیات را بر شیوه فنا
و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل
رضای پروردگار کوشش نمود **مصرعه** عمر آن به که در غم جانان بسر شود • باقی

عمل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه
همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجمع پریان و آدمیان و مرغان و
سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه بآشامیدن آن اشارت نمودند و
بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد**
برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ✣ کاین ست دعا شام و سحر پیر و جوان را ✣ سلیمان علیه السلام فرمود که از
اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده
و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان علیه السلام اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت
کرده نزد سلیمان علیه السلام حاضر شد سلیمان علیه السلام فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه در میان
آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من که باشم که بران
خاطر عاطر گذرم ✣ لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم ✣ بنده را قوتی آنکه مشکلی حل
سازد چون تو پادشاهی او را بعز مشورت نوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران
عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذره بغایت پستم ✣ بدیع نیست ز خورشید
ذره پروردن ✣ اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر گذرد
بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس
جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری
قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف حاصل است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار
وفا نچریده است و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده **فرد** از اسپ وفا طمع نمی باید کرد ✣ کاسپ و
زن و شمشیر وفادار که دید ✣ و سگ هرچند سگ است [illegible] موصوف است و بناپاکی معروف ولیکن لقمه وفا
خورده است و برسم حق گزاری عادت کرده **بیت** سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش ✣
یک لقمه نمی کند فراموش ✣ و من هم مدعا اجابت دعوت این حضرت

اشارت بعثت آنحضرت سلیمان علیه السلام است

که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه ننمودم سلیمان

علیه السلام سر خوردن آب حیات باز در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا

دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان علیه السلام فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند

و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و

هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و خویشان در پیش تو میرند ترا از آن زندگانی

لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد **قطعه** صحبت

یاران غنیمت دان که نقد زندگی + خاص از بهر شمار صحبت یاران خوش است + خوش بود

هر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم به دیدار هواداران خوش است + سلیمان علیه السلام

سخن او را [illegible] فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده

بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که زندگانی

بی این جماعت نمی خواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانیم و هر آینه هر ملکی در

صدد زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و

در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست

خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این

غائله بروجهی آسان تر ازین سازید **مصرع** که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون • براهمه گفتند

ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای

ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت ابقای ایشان از سر جان عزیز و

ملک موروث می گذرد و نصیحت مشفقان نباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار

باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوایت باید شمرد و درین کار که موجب

فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغیر مشروع باید کرد و هر آینه

خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار

بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن بکوشش بیشمار بدست آید حالا که ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر
دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور می نماید و تا ذات ملک باقی است زن و
فرزند کم می آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت خدمتگاران کافی بادیانت هیچ
قصوری و فتوری نمی افتد مصرعه گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست ملک که این فصول
شنید و دلیری ایشان در ادای این سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید
و صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن
گویم * روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده
میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و شکیبائی بباد تاراج بر میداد و مملکت
این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خرمن متاع حیات بیغما میبرد
از کدام مکمن هجوم کرد فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی * غم را که نشان داد و بلا را که
خبر کرد * آخر داغ عزیزان را چه نشان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از غم و
زندگی چه راحت توان یافت و مرا این پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من
در حال حیات و امید دوری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان توانند بود پادشاهی بچه کار
آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر * ز فرزند شایسته شایسته تر * و ایران دخت
که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتو از عکس
روی درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و
درهم مثنوی رخش چون مهر بی همتا در آفاق * بجفت ابروان چون ماه نو طاق *
ز رویش پرتو خورشید در تاب * ز لعلش گوهر یاقوت سیراب * مجالستی دارد دلربائی و
مصاحبتی جان فزائی و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش
در هر شب حادثه آفتابی است روشنی فزای و تو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه
نوری است ظلمت زدای فرد بی دستیاری قلم مدبر او * تمشیت ملوک را

بوده پای بر قرار همیشه سریر عزتش نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادی خزائن و حصول
اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر
زیبا تقریر ریزه‌خوار خوان بیان او است بلفظی چون لآلی منظوم و نکته‌ای دست خطی چون
در منثور طرب‌افزای **فرد** لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار ‌‌ حسن خطش کرده با هم
نور و ظلمت را قرین ‌ در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود
و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رستم فنا بر دفتر عمر امین و ناصح
امین و عمال کافی که مدن ملک را بمثابه دست کار و دیده بینااند کشیده شود هر آینه
فوائد نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر رونق امور و نظام
مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان است
و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت** بند حصن حصار او آهن هز خشم دندان او
حصار افکن همیشه پای دشمن چگونه رزم و بی آن دو پیل که در صف هیجا لبسان سیل خروشان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد دمار او در ربایند **بیت** ز خرطوم سازند پیچان
کمند ‌ دراز نه پای پیلان را به بند ‌ در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم
معرکه محاربان را چسان برهم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تگ و دو پیک صبا گرد
ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار شان خیال نه بندد **بیت** چو اسپ
خارخوار و سرکشنده ‌ و لیکن چون باد در صحرا دونده ‌ چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامها
بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده
گرم تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشنده‌گی رخش آتش بلا در دل رخش رستم
بر فروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **فرد**
تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد ‌ اگر در ازی امید باشدش میدان ‌ چگونه عزم بساط
نشاط کنم و کسی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر

بران که آب تیغ کل شست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی شست که آبروی
مملکت از سطوت او بجا مانده **فرد** نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه
سیراب قطره باران و در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت
متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب
توان کرد و فی الحقیقت **مصرع** عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست حاصل القصه ملک
یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید
نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دلمشغولی ملک بر
جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا
کنم و تحقیق اسرار شاهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد اقتحام نمایم
دانم مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم
ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایراندخت رفت و ابتدا به وظیفه ثناخوانی
طریقه دعاگویی آغاز نهاده گفت **بیت** ای سراپرده عصمت زده بالین پرده‌دار
حرم حرمت تو روح امین بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام
این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی
نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن
جائز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی
در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر در نجوا نشسته اکنون تو ملکه روزگاری
و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعاطفت تو امیدوار
می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند
صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانی و بحسن اعلام
ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بداندیشه

مباد که از روی حیلت او را بکاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد مصرعه علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد + ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان عتابی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار همی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است فرد ناز ز تو باشد و عتاب از ما لی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد + درین محل عتاب بطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد غمت مباد گزندت مباد رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمی + موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برا همه خبری استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا در آن موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج به جمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات می کند مصرعه هزار جان گرامی فدای جان تو باد + و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که این عزیمة من عزمات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند

و ناشکیبائی دشمن را خوش‌وقت و مسرور و دوست را بملال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث
گردد چون بعروة الوثقای تمسک صبر نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات بهمان
تواند بود که مثوبات الهی ازو فائت نشود فرد ای دل صبور باش بر آفات روزگار هینکو شود
بصبر سر انجام کار تو و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقعه شود وجه
تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً
که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال
ساخته و مهیاست قطعه هم گنج دهی هم قدم هم ملک داری هم حشم بیرون نه از خلوت
قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خشنود کن بر دل
هزدل بار غم ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده‌اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند
اطرافش چون طور سینا متجلی از هم بشگافد صفت و دشت الجمال بستانا بروی پدید آید و اگر
رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از روی
ظاهر شود فرد گر مرثیه نیوشد ازین غم سیاه روست ور ابر خون نگرید ازین
غصه بی‌حیاست و تو هم قد تفحص آن انجاح سعای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای
که من قوت گفتن دارم و نه طاقت شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک
بهمت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم
و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین
صواب دیده‌اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید
مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند زمین رفتار
را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این
سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ بر آمده و نزدیک بود
که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست

او بودان غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای برد گفت **بیت** من از عشق تو فانی شوم
بجای تو باد * هزار جان من و صد چو من فدای تو باد * پادشاه را برای این کار اندوهناک
نباید بود که جان های بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی
و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نه پذیرد اما چون
شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر
ملک را کشتن همه فرماید بی تامل بدان شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است
و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت
آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت بدان مفید نخواهد
افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است **مصرع**
این کار ز دست من و تو بر نیاید * ملک را بباید دانست که برا همه او را دوست نمیدارند و هر چند
در علوم خوض پیوسته اند و بقدر مقال مسئلهٔ چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر
و لئیم هیچ پیرایهٔ جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع
در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او به طهارت
مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کحل الحمار تکحیل است اشعار بدین معنی است **بیت** علم چون بر دل
زند یاری بود * علم چون بر تن زند ماری بود * و دانش بمثابهٔ تیغی است که بدان همه کس را
توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی
بر تر ندارد بدان شمشیر به قتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح
را که جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابند بهمان تیغ سر می اندازند و آنچه آلت دفع دشمنان است
دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که
فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن * همچو تیغی دادن بدست راهزن *
تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم را ناکس بدست * حیله آموزان جگرها سوخته *

فعلها و مکرها آموخته و غرض ایشان درین تدبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و ز تنها یکه
از سیاست مالکانه دردهای ایشان تمکن جسته بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام
مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی تواند بود از
پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند بزرگان مشفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک
و معموری خزائن بکفایت ایشان بازبسته است ضائع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری
نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیسلاح
بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند
مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند
و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته
عنان اختیار بدست افتاده مستی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند
چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی
افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و ده زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد
و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و رقم روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را
از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود

مثنوی

مشو ایمن از خصم بنیاد جوی
که غدار پیشه است و ناپاک خوی
بظاهر دم آشنائی زند
به باطن در بیوفائی زند

و بازخیمه اگر چه آنچه برا همه صواب دیده اند فرحی و گشایشی تمیز اند بود البته تاخیر نشاید کرد
و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست و به فرمان ملک مضمون آن باز تواند نمود
ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی است و هر آینه مقبول
و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس و مبانی فضائل و مسالک
مسائل اخلاق و شمائل است یا ملجئی مخزن نفائس اسرار و حکم و منبع معدن سرائر
خواص حدیث و قدم

فرد

سری تیزش تیغ تیز قضا را محرم
دل باکش

نظر لطف خدا ازو منظور و درین اوقات مدتیکه خط گوشه گیری اختیار کرده و همواره جانب توحید و
تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه منسوب است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان
رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل تر است و دفع حوادث و وقائع با تدبیر صائب او شامل تر
اگر رای ملک اقتضا فرماید او را از کرامت تهمت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت
تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را
آگاه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول
براهمه باشد شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را
این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم که
مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز
شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت **بیت** کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید * سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست
اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق تر که خادمان بخدمت
آیند **فرد** طریق خدمت و آیین بندگی کردن * خدای را تو رها کن بما و سلطان باش *
و نیز اثر تغییر بر بشرهٔ مبارک می تواند دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل
باز گفت کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرموده که ملک را
درین کار سهوی افتاده است چه این شریران طائفه نگفتنی و این حکایت با آن جماعت باز
راندنی نبود **مصرعه** هر گوش کجا محرم اسرار بود * و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این جماعه
پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی
پایبر جای ملک را ازین خواب ها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه

صدق قول معبر ابن بسمع شاهان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و حکمت و نفحات تعبیرات
این وقائع پیدا و هویداست و بعد ازین مهمات امور بر مرام خواهد بود و ساعت بساعت
مهام دولت و بخت در سلک انتظام ● بیت ● سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام و ملک
مطیع و ملک والی و زمانه بکام ● و من بهمین زبان تعبیر هر واقعه مستوفی یاد کنم و تیر کید آن
دشمنان به سپر حکمت دفع کنم مصرع گر بدست تو فتد کی ست مرام سرکشیت ● اما آن دو ماهی
که دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل آثار مانند اشک رنگینش پرخون باشند و هر دم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ
مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قاضی که از عقب ملک پریده و در پیش
روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استری که شاه بلخ برسبیل هدیه بحضرت فرستد و
آن دو اسپ باشند تیز رو برق جوش تیز هوش سخت کوش قطعه ز نعل شان
سطح زمین گرفته هلالی ● چو گوشهاشان نوک بر آمده سنان ● نه در مفاصل آن
ز تاب رکاب ● نه در جبیت این نقرگی ز زور عنان ● و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش
جوشش که برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر خمه نعل از سنگ
آتش افروزد فرد سم شنبرگام تند و تیزگام ● باغ سپهرش کنام چشمه مهر
آبخور ● و آن جامه که بر بالای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از
چشمه حسامش یاقوت مذاب باند و جوهر الماس رنگش خورده عقیق و ریزه مرجان افشاند
فرد فتح و ظفر همه بر تیغ تو قائم اند ● شکی که تیغ تو همه فتح مجسم است
و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از
دارالملک غزنین بطریق تحفه بجانب شاه ملک آرند و آن اشتر سفید که ملک سوار بود و پیلی
باشد سفید که سلطان کج بخدمت ملک فرستد و ملک بدان پیل نشاط حرکت فرماید
آتش پیلی بود از یک که معروف لشکر چون ... ان خسرو طوم زبرجد رنگ را

لعل سیراب سازد و دو ندان اژدرهاے دهان که از کوه آهن معلق شده و روحی عالمی را
نابود گرداند بیت پیکری پرشکوه او با شوکت + بی ستونی روان بچار ستون + و آنچه بر
فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سلیمان بهدیه فرستد و آن تاجی
باشد که کنگرهٔ قدمش با غرفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشانی هر موی را
بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند بیت رسید عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون
ماه مقنع + و درسے که منقار بر سر ملک سبز دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان
اثری و ضرری بران مترتب نیاید غایتش آنکه چند روز از دستی عزیز و یار مهربان اعراض
نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد هست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه بهفت
کرت دیده دلیلست بران که رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه
ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد
و بثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم ابلهان را
محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی بلاد مشورت نفرماید
بیت کسی را آشتی ان ناکرده صد باره مگردان پیش خویشش محتسب اسرار + و اصل خرد
آنست که از اختلاط و صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض
شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم
نسازد فرد آب را بین که چون همی نالد + هر دم از همنشین ناهموار + ملک چون این باب
استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت
دل مرده اش را حیاتے تازه و سینهٔ پژمرده اش را انشاطے بے اندازه داده بود
عذرها خواست و گفت عنایت یزدانے مدد و نصرت الهی فرمود و مرا بدین جانب
حکمت آیات مسرت نصاب راهنمون تا به میامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد
محنت بخواند زحمت مبدل گشت فرد بار [illegible]

دمی چند با غم شاد و برآسودت و الحمد لله که مهم بانجام رسید پس ملک با دل شادمان و مستقر دولت و
اقبال بار داده بنشست و بر بعضی متواتر رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع
که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند و روز هفتم ملک
فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عیب خطائی کردم
آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی مددکاری نکردی بگفتار ایشان کشته شدمی و نصیحت
ایران دخت دست ندادی که نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی
اتباع و اشیاع او اکردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکار هر آینه
موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت
اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند مصرع هر که بی تدبیر
کاری کرد سامانی نیافت پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم است که این هدیها بایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که ابتدا
این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته
بجان و روان باز نمانند مصرع هر که شد نوکر تو در پروای سر ندارد + و اگر کسی را
یاوری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و اقتضای این سنت
دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران فردی بعطائی چشم
نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین سعی بسیار
بوده و این متبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی بشکل متناسب اوست هر کدام
که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا ببردند و بحجره خاص بردند و خود
با بلار وزیر بحرم رفت که دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که
آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری بحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش
چهره بنقاب نشرمی پنهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ + دستی

چون گل رعنا بهزار رنگ و شکر مستغنی است چون نیشکر با لطیف و خوش و نغز و شیرین‌تر + بهر
خنده گر لب بگشادی + نمک بر دل خستگان ریختی + ملک با وجود دلبستگی تمام وقتی و با آن که
ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز
را دوستی بیشتر بودی و هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا
بزم افروز را آورده نزد او نشاندند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت
اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن
تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست
تا آنچه بهتر داند بآن صواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرده در اثنای این حال
ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن [illegible] مشاهده افتاد
تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر
اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزدیک شاه آمدی
چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نپیوندد اگر عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان
بباد دادندی بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد + بی شبهه شد از جمله بلاها آزاد + و چون
ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخرو
شد چنانچه تحریر افتاد شبی ملک بزم افروز بر عادت معهود شب با ایران دخت بسر بردی
تفنن را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با
روی دلفروز در لطفی دلاویز بیت ز مشک تازه یک یک موی شسته + بآب
زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بدست گرفته
پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق فوراً تناول می فرمود و بهانه جست او مدتی
حاصل کرده دیده و دل بتماشای جمالش روشن می ساخت همین هنگام بزم افروز جامهٔ
ارغوانی پوشیده با لباس [illegible] با عذاری چون گل شگفته و [illegible] مانند ماه دو [illegible]

مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر ✦ تو گوئی لعبتی سرو از لاله زیور ✦ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز
دو ابرو بر جگرها ناوک انداز ✦ رخش تابان ز مشکین زلف پرتاب ✦ چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت بوانست بود
عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز
گشته زبان به تحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده هرگز
گل و سروی چو تو در خواب ندیده ✦ بدین آمدن درهای سرور بر سینه من گشادی و ازین
خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بباد دادی مصرع زهی تا مدت عمر جفا کرده
آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن
آن از صوب صواب بجانب خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله
آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و طبق برنج که بر سر شاه
نگونسار کرد و روی و موی ملک بابان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن
تعرض کرده بود متحقق گشت ملک آتش غضب بر افروخت بلار وزیر را طلبید و استحقاقی
که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا
بداند که امثال او را آن وزن نباشد که چنین دلیر مهیا اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بلار
ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت علا
و هوش و زیرکی است و فراست بی شبیه است ملک از دیدار او شکیبا نبود و برکت نفس پاک و همین را
روشن او دینی تن از ورطه هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراف
ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ باد انسان نیست که اساس این کار بر تامل
نهد تا بوقت سوال موجب انفعال نباشد بیت چو قاضی به فکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل ✦ مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک
پشیمانی پدید آید بار دیگر فرصت تدارک فوت نه شده باشد

واگر قتل او مصرانی و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد درین تاخیر سه شفقت کلی حاصلست
اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع
اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات ذخیره مثال است و آثار مهر آن شایع و کامل
پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه
تمامتر نگاهدارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده در چون
اندیشه‌مندان سر در پیش افگنده به بارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را
که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا او جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود
و مدیای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال کمال و عقل و صلاحت او
یاد اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بایکدیگر
متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و
گفت این گناه نیست که حلم و تانی را بر طرف نهادمی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع
در آن محقق نمی‌تواند بود بعرصه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی
نکردمی و به آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **مثنوی** پاره آتش بود آن بر گزند
کو به سوی شعله بر آرد بلند + آدمی آتش خورد از حد فزون + گر دم او دود نیاید برون
اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک
نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را باز دروز زنده نتوان کرد و
اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان
و مسرت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرد و اضداد آن پیوسته فی الفور
پریشان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه
ملامت ورزیدی و تلخی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرفاع بر غضب
خویش مستولی بودی تا ندامت سودی نمودی و اگر فرماید من قضیه آورا بحسب من

رسانم ملک را فرمود که برآینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر عنان عبارت بر
گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن‌روان و شهریاری با رای پیر و بخت جوان
دیدهٔ گردون تیزگرد در مدت سیاست مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مردم‌آزمای
بصفت او جهانداری در صومعهٔ زمانه نشنیده **مثنوی** ببزم آفتاب رخ افروخته ٭ برزم اژدهای
جهان سوخته ٭ جهان را بداد و دهش کرده رام ٭ زمانش مطیع و سپهرش بکام ٭ و این پادشاه
شکاردوست بود روزی در شکارگاه مرکب نشاط از چپ و راست می‌تاخت و در نظر
عبرت بهر جانبی می‌انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری
که شکار شاه را شاید بنظرش درنیامد ملک ازین صورت متحیروار می‌نگریست ناگاه از کنار
از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده و در آن بیابان غبار بسیار زده بود
و از تعب آن شغل تنگ مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی
افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل‌شکاف بر وی گشاد **مثنوی**
شعلهٔ تیری که درو عرق آورد ٭ جست بر آن سوخته خرمن چو برق ٭ فتنه می‌بای بلای نکرد
کرد خطاهای و خطای نکرد ٭ القصه چون ملک بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ مجروح
و با دل پرخون بدید سخت غمناک و متأسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن
گرفت و از آن شور و غلبت که موجب تحسر و خجلت بود متألم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار
خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال به جانب
دار السلطنت برتافته بصومعهٔ زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در
عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای
نصیحتی که در دنیا وجه جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد طریق کشف و
کرامات گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود
خشم فرو خوردن است و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **مثنوی**

کسی کو بر فرو ناند آتش خشم * مدار از وی طریق مردمی چشم * غضب چون نفس توسن را کند گرم عنان
و سرکش انجا تا شود نرم * ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی
تمام دارد فاما در وقت خشم تا کی علم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش
خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه می نویسم تو بدست امینی خاص
و معتمدی صاحب اختصاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و آثار
خشم و سبکساری ظاهر شود یکی از آنها بر تو عرض کند یمکن که فائدهٔ آن ظهور نموده نفس را
تسکینی پدید آید و اگر ببیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بعد آرد
و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که غائلهٔ آن خشونت
بشفقت و ملائمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم را فی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم مهربانی
بجای آن خواهد آمد مصرع دیو چو بیرون رود فرشته درآید * ملک بدین سخن
خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول
این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابد
اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت
عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حلم راندن از حد
تجاوز مکن و به هیچ حال از انصاف درمگذر **قطعه** اگرچه حکم تو جاریست بر جهانداری *
جفا مکن که نه کاری ست مردم آزاری * منازا گرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری * مباش غره به بستان سرای دولت خویش
که عنقریب از و بگذری و بگذاری * ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک
باز آمد پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این رقعه بر وی عرض کردندی
و اورا ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعه ها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود
خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار

بیت ماهروی مشکبوی دلکشی ، ای جان تو ای دلبری مه وشی ، نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بوده

عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان ختا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان

کشمیر بهوای سلسلهٔ جعد پرتابش پای دل در زنجیر **بیت** رخسار ترا تباه خوبی ست

کز نیست و هر شیوهٔ دلبری تر هست که نیست ، جمال حال او بکمال پاکدامنی تزئین یافته بود

و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از سواد

حرم خاص در هیچ شفقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره

خوناب حسرت میخوردی و برای دفع او از روی رشک دست بهر گونه حیله میزدی الحقه غصهٔ خود را

با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید مشاطه

گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و کدام عضوش بیشتر میستاید خاتون

جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از نهایت صفا

گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای

ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **فرد** تکلم مرحمت ای زاهد بما

که این سیب زنخ زان بوستان است مشاطه گفت طاق آسمان یافتم در آن کلمات

بزودی از پیش توان برداشت مصلحت فرصت که قدری زهر هلاهل من دهم تا به نیل بیامیزی

و بجوهر کنیزک رفته خالی از آن بر جوانب ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت

مستی لب بر آن رساند برجای سرد شود و تو از رنج فرقت باز رهی خاتون ازین

گفتار دل شاد شده و آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه زین منوال که گفته ذکر

پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در غیبت تزویر نهاده بوثاق کنیزک

رفت و از سیاه کاری سیه خالی بر ذقن آن ماه زد و بهار دولت تیره روزی را بر کنار

چاه بابل جای قرار آماده ساخت **فرد** به دانه ایست آن خال افتاده

زنخدان ، یا رب نگاه دار ای نازنین بروزگار رش ، و ملک را فلاسفی بود که

حریم سرا همت محرومیت داشتی قضا را از پس پرده محاورت خاتون و مشاطه شنیده و رفتن مشاطه
منزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او و معاینه دیده داشت و چه وفاداری و حق گزاری
او بها بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز مدامت
سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بر عادت مالوف و معهود بخوابگاه
کنیزک در آمده و از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده
آهسته آهسته ببالین کنیزک آمده و بگوشه آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت
ملک بیدار شده غلام دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را
بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرای بیرون دوید و
ملک در عقبش شمشیر کشیده بدر آمد ندیم خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را
متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود و دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری عرض کرد
آتش فتنه تسکین یافت رقعهٔ سوم که بموقع عرض رسید بیک لحظه صبر و سکون بخود راه داد
و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت
چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عرض را آواز داده در تفتیش آن
تمدد و تحقیق آن مکر غایت مبالغه رسانید عرض در انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ
میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام
نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بر آن محل افتاده
که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک بر اسرار آن مشاهده
نمود اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن مناسب سلطانی را زیان دارد و غضب
چون بموقع واقع گردد مراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار که بهر سر خنق
شاید در گریبان منی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای
شاه کامران بواسطه امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حلقه مشاطه

باشد اگر بحضور پادشاه مبارک ارزانی دارند شاید که بجلای این شمیت زایل گردد ملک بفرمود
تا مشاطه‌ها با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان غیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و در
همان لحظه چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت
برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را
بحلیه حلم آراسته ساخت حضرت مشاطه بدو رسید و ببرکت بردباری از خطر آن سیه کاری
ایمن گشت چنان سری خطیر بروی آشکارا شد و بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را
در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی بامضا نباید فرمود **قطعه** حکم سلطان بن
آتش و آب * در دمی عالمی خراب کند * پس چنین حکم را روا نبود * که شه از روی اضطراب
کند * ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت
باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد تاملی بجای آوردی و از تو
غریب نمود که شفقت ورزیده همچنان بی‌نظیری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را
از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر
که در سرای حرم اند باز نماند **بیت** گر سرو برفت نارون هست * در لاله نماند یاسمن
هست * ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته شده آه از
نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود می گفت **فرد** خوش بسوز از غمش ای
سینه که آنیک دل نیز * همین کار میان بسته و برخاسته است * دریغ آن رونق گلزار جوانی
که چون عهد گل اندک زندگانی بود حیف از آن نهال ریاض کامرانی که از آفت خزان
هجران بی برگ و نوا گشت **قطعه** شد بالای تو در خاک دریغ است و دریغ *
زیر خاک آن گهر پاک دریغ است و دریغ * جای شادی آن بود که جای تو بود در دیده *
داشتی جای تو در خاک دریغ است و دریغ * پس روی بوزیر کرده گفت

اندوهناک شدم به هلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم
باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد
سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون
ایران دخت توقف نکردی و سعی باطل تو بهلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطلست
شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس مکلف در میان آب
ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر
در دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و
درین باب ملامت عاید بدان حضرتست که با آنکه تامل او از خواتم کارها قاصر نباید و نظر
بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را
از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثال شاه بلستی که از روی خرد بودی و ور از روی خرد
بودی چنین بازوی نمودی ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب فکری کن که مرا آرزوی
دیدار او اندوهگین دارد و چاره آن کار ندیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک
بدامن آن کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری
را که نه هیچ در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان
دانه چند فراهم آورده و در گوشه جهت زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت
چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد از آنچه بیشتر
بود کمتر می نمود کبوتر نر درین وقت با از خانه غائب چون بازآمد و دانه را
اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان
نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه
در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چیزی

یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما
گفته اند فرد کنون که برگ و نوا هست هست جهدی کن + ذخیره بنه از بهر بی‌نوائی خویش
کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و هیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه
کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تا بمیری شد پس در زمستان که بارانها
متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشیده فرا اصل باز رفت
نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن
آغاز کرد و بزاری می‌گریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب‌تر آنکه
پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمائی گر بتعجیل + زیان کنی و کسی زیان
ندارد سود + و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون
کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کرده‌ام تو نیز در فعل تعجیل
نمودی مرا درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف
از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند
تا بتاراج حوادث بپرند و وبال برو باقی ماند سوم پیر مردی که زن نابکار و جوان
عقد آرد و دل درو بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد با وهمی سازد ملک گفت
ازین عمل زنهتک شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت جواب داد که تو تنگ بحرکات و سکنات
دو کس اعتماد کرد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان خود
و خصم حکم سازد و من چون کار تنهتک نورزیده ام غایتش آنکه رای صائب ملک شاه
متابعت نجسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد
که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف
و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم
آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در

نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد نجم آنکه محبته فال و
و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر تربیه ظاهر گردد و ایران نعمت بدین جهت مقتضا آراسته
بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند بجز او خواهد بود چه بی یار وفادار زندگانی لذت ندهد بیت
دل زندگانی براحتی فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای بکار در سخن دلیری می کنی و انبعاد ادب تجاوز مینمائی و چنان پنداری
که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی
یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را منکر بود و انکار دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را
از ملاهی پاک ندارد ملک گفت باد چشم تو حقیری نمایم که در اداء این کلمات جرئت
جائز می شمری وزیر گفت بزرگان به چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که
گاه بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز
با وی هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد
و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را
به نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف
گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر
جواب داد که هشت تن را توان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و
برزگر را در زراعت و بزرگان را و زبان در غیبت بازرگان را در هنگام حساب و دوست را
در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را
هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانچه ملک مفاوضات کرامیت آمیز با وزیر منبسط
وزیر جوابهای تیزتر از سنان زهر آب داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس رو
او نهاده می گفت و ملک بطریق علم تحمل کرده شربت های ناخوش گوار را نوش میساید
شنوی تحمل کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست تحمل چو زهرت نماید

ای لائق و سزاوار ۱۲
ای دوری نغمه ۱۲
ای گفتن و ناسزا بر زبان آوردن ۱۲
ای زائل شود ۱۲
ای هنگام ۱۲

نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست عاقبت زبان ثناگوئی گشاده گفت سایه
ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و عظمت تابنده
من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت می‌پیمودم و در تصدیع جناب فیض مآب
اقدام می‌نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه
ملک طلب دارد مثل وی نشان جوید ع چند آینه و آبش نتوان یافت نظیر از این جهت
بزرگوار ذاتیست به جمال حلم و تمکنت آراسته و این چه نفس نفیسی است بزینت صبر و وقار
خوش خوئی متحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری مثل
چنین نامداری اطلاق افتد **مثنوی** بزرگی بناموس و گفتار نیست + بلندی بدعوی
و پندار نیست + از ان نامور نرگسی راجوی + که خوانند خلقش پسندیده خوی و ملک
گفت ای بلار تو نیکو ذاتی که من بنا بر کار خلافت بر مرحمت و رأفت نهاده‌ام و
اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی
نخوت و نمرودی اظهار کند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی
صادر کردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی است و گرنه
دریای همت عالی رتبت نه در ان مرتبه است که به تحریک امثال این سخنان موج خشم
بر آرد **قطعه** من نه بیدم که به هر باد بلرزد برگش + یا نه کاهم که بکاهد تنش از مشعله نار
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم + یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار + و من علم قبیل
ایران دخت بی اختیار بالهام و گفته اند الحمد لله وقت نیکو بنی **مصرع**
اسپ خوش رو تیز که گاهی سکندر می‌خورد + وزیر گفت این نوع حلم نادر بود
و طلب النادر کالمعدوم و حلم امروز ملک آن کرد چه هیچ تاریخی نشان نداده اند که
شاهی کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته
باشد و بنده مجرم کار در مقام گرفتاری بجای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم

از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه بیش کنم لطف تو بیش است + ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست ع والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست فرد گر لطف می نمائی و گر تیغ میزنی + گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو + چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاج بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعره شادی از ذروه سپهر گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد + به تن خسته دلان جان دگر باز آمد + آنچه چون غنچه ببویش لب جان می خندید + رخ دلبند ز گل افروخته تر باز آمد + پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم می شد و من صدق اخلاص و مناصحت تو می شناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاد سخن من بنا بر آن بود که تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم پشیمان هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غائبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر بالقای او مایل نیست گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر رای و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجا می آوردی در معرض قبول افتاد و مراتب آن هرچند زیاده و بیشتر خواهد

این ساعت با استظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت نمانند تما
آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بجا
آورد وجهی نمود بیت بیا که وصل ترا از خدای می خواهم ٭ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال
رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ٭ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ٭
ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط بندگی بجای
آورد و زبان منت داری و شکرگزاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت
از شیمه مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تأنی فرمود بلار گفت مرا بکمال
علم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تأمل بسبب آن وجود
گرفت و گرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای
بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان
برابری یافته است و بر هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار
جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بخدمت بندگان چندان
دارد که اگر هزار سال عمر یابم و هر یک از آنرا شکر نتوانم گزارد بیت با آنکه صد زبان
برآید مو شش ٭ کی شکر بهار را تواند کردن ٭ اما حاجت بندگان آنست که پس ازین
در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این
مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد
پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله
مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند ٭ گلستان
عشرت بپیراستند ٭ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت
و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت چندا باده نشاط انگیز

کرده با از لهو و عشرت تیز و مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ
دل ها را به اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت
دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ
می زدود مثنوی مغنی چو زهره برامشگری * صراحی درخشنده چون مشتری * بقانون
نوای طرب گشته راست * بنوعی که طبع فریبنده خواست * بقیه آن روز تمام شب
بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز * بفیروزی آورد شب را بروز *
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجای آورد با صیانت
خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهای که بر نمط مذکور تقریر
کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم
حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب
چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک ره یکسان
ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران اینست مثنوی هر آن کز ستم
خنجری بر کشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید * چو سندان کسی سخت روئی نکرد *
که خایسک تادیب بر سر نخورد * بعد دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و
خود با یاران وخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد بیت شب عشرت غنیمت
دان و داد خوش دلی بستان * که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را * اینست
داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین
بر خردمندان پوشیده نماند که فائدهٔ از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه
شنوندگانست تا بتجربت متقدمان و باشارت حکیمان راه نمود کار خود سازند و
مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروزه و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و
تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی مختص باشد هر آئینه فرق

بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت
چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه افزایش رساند
قطعه با علم و با تواضع اگر همنشین شوی + اغیار تو شوند بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن + تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و حیلت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای + سخن را چنین گشت برقع‌گشای + که چون رای اقلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روایح محبت بمشام
قدوسیان رسد و مضمونش از منشیان بنا شیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود
و گفت بیت ای عقل را ز ذاتت روشن شده مسائل + وی وهم را ز ذهنت حل
گشته جمله مشکل + شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری
و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون بازگوی
داستان ملوک در رد اشتغال ملازمان امین معتمد و باز نماید که کدام طائفه بتربیت شکوه شناسند
و شکر نعمت کامل بتر گذارند برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرمود و گفت
هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره کشاید و هر عطیه سعادتی
که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید بنصیب اتم و قسم اعم از آن جناب
سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستر سبزه است جهان را چمن + گلزار چمن
لاله و رخسار ارغوان + گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد + محفوظ باد از اثر غارت خزان
قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که اقوال
ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص
و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری
و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی دست ندهد

وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء
و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را
عمدهٔ امیدواری از وی روی نماید مثنوی خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملک
است پرهیزگار ✽ وزیر از خدا باید اندیشناک ✽ نه از خوف سلطان به بیم هلاک
دروغگوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال یابد خلت
باید که ازان خالی باید و اثر ضرر آن بدنامی مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل
احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته باشد و باهنرهم ایشان
رو بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود بیت ناکس اصل اگرچه
اول وفا کند ✽ آخر ازان بگردد و عزم جفا کند ✽ برهمن گفت مفصل این سخن آنست
خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق
و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم
در قول چه و صحت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن فریضه
و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی
بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و نهی عالی که فرومایه دنی همت قدر انعام و کرامت
پادشاهی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد ع اذا الریح مالت مال
حیث تمیل نسبت پاکی وفایان گفته اند ✽ در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک
باش ✽ چون صبا تا چند هر دم بر سر کویی دگر ✽ و پادشاه باید که نظر بمحاسن
اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل
و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و رای چون کسی بحلیهٔ فضائل و از شیمهٔ رذائل
خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که بایکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان
بدین نسق که تقریر افتاد خالص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه بمنصب مصاحبت

نگاه دارد و باهستگی و تدریجش مراتب تقرب و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها
و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب
حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات
آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و
قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند بمعالجت شروع و در مداوات خوض ننماید
همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از کلی و جزئی بکند و اندازه کردار
و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگاه ایشان را تربیت و تقویت کند و از
سر آسان بکسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم
سلاطین معتمد و امین باید تا همه اسرار مالی و ملکی از دستبرد اغیار مصون ماند و هم
سپاهی و رعیت از غدر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت
خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد بیکبار که بنای دولت از عرصه ثبات
افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت
زرگر و سیاحت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک
حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بوده اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش
جان کشیده و اغلب خواقین جهان غاشیه متابعت او بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری
کز فر عدلش بست آیین‌ها زمین ٭ قیصری کز نور رایش داشت آیین‌ها زمان ٭ سر کجا علم
جهان‌گیرش گران کردی رکاب ٭ فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان ٭ و
این پادشاه دختری داشت مه‌پیکر ماه‌منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی
زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم ٭ دهان
تنگش انگشتری کم ٭ زده رنگ عارضش رونق لعل ٭ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ٭
عذارش قبله آتش‌پرستان ٭ دهانش آرزوی تنگ‌دستان ٭ و پادشاه این گوهر یکدانه را

از اغیار پنهان داشتی و چون در شهوار در صدف هنر و صلاح پرورش دادی روزی جهت
این دختر پیرایه ترتیب می نمودند استادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد
احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ تفسان آفتاب ای گداز زر را لائق بودی و تو
رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابهٔ که به مجرد دیدن صدف
قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی تجربهٔ محک از
غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش هنر کرده + وز هنر کار خود
چو زر کرده + هرچه نتوان از سیم و زر پرداخت + ساختی آن چنان که نتوان ساخت
ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده بود
وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر
جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مائل
شده و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و
سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او
بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود
او را در پس پرده راه داد **مصرع** هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند + و این پادشاه وزیری
داشت بمتانت عقل مشهور و بصائب رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتحنامهٔ
نصرت بودی و اثر فکر عالم آرایش طراز عمامهٔ شوکت ارباب دین و دولت رای روشن
او اعتقاد بودی اصحاب ملک و ملت را از خزانهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی
فرد کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده + صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون
وزیر دید که پادشاه در ترتیب زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغه در اعزاز و اکرام او
باقصی الغایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح وقت بپسندید
تبصری که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب حکم زرگر منعطف

ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نشانده
و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم
ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که
این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و چه پیوسته سخنان و به آزار و ایذای مردم موقوف
ست و همتش به اجرای اوامر و نواهی بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری
و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد فرد هر که از ناکسین طمع دارد وفا + از درخت بید می جوید
ثمر + و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان
بوده آن سفله دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت ارذل
آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد مثنوی سفله نخواهد دگری را
بکام + خس نگذارد مگسی را بجام + کنده سمک را چو نشانی بخوان + پیشتر از نان خورد افسوس
نان + و سزاوار نیز صحبت ملک طائفه توانند بود که غیر اصالت با شرف فضیلت جمع
کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع
خللها زاید و آن را که خست ذات و طینت باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت
نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرد خاین
توقع توان کرد مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب + اگر بد کند نبود از وی عجیب
خیانت ز هر فعل بد بدترست + تمامی بدی با وی در مضمرست + ملک گفت آنچه آن
صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیلیست که الظاهر عنوان الباطن
و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد فرد هر که غافل بود از
خوبی عنوان داند + که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود + و آنکه حضرت رسالت
علیه من الصلواة افضلها و اعلاها فرمود که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذار
بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخساره حالش

بجمال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنیست فرد هرکه اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی گمان بد مبرش وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت می خوانند و آیت کمالی از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بربایند و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در مثال حکما از وهست که حکیمی جوانی خوبصورت دید و وش بصفا بنشاندند و مائل شد پیش آمده سنگ حقیقتش را بیاز مود عیاری که از آن باز توان گفت ندیدت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر وی کسی بودی فرد همچنین هرکه بصورت و دنی ما نبینیم از یکی چیز شکر ان یک زنبور بو ریاست ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت هرچند ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا یاقوت فرح افزای لعل آبدار دلگشای می سازد و همین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت ست کاب گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد وان آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن ناکس است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت از و توقع نیکوئی نتوان داشت فرد بید را اگر بپرورند چه عود بر نیاید نسیم عود از بید و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی و متغیر نخواهد گشت و عزیزی در مینا ب نیکو فرموده است قطعه هرکه در اصل ناکس افتاده است به تقالیب دهر کس نشود سنگ گس را اگر کنی مقلب بقلب او نه سنگ گس نشود چون

ملاحظه کن نسبیه چکیدن از نزد خوبش صورتان ۱۲ ای هر کس را که خوبی خلق نیست بردباری ظن گمان است ۱۲ ای منتهی فا دبیرستان الانشاد ۱۲ ای بجنبفت شخص بر بس ۱۲

ای رسم ۱۲ صید بعینه ۱۲ نقد ف ای از ر مصفا ای نیک دستی ۱۲ ای ناکس ۱۲

ای ۱۲ تمام و صلت ۱۲

محقق شد که باید کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار گردد چنانچه آن ملکزاده
از صحبت کفشگر به ذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه
سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری
داده **فرد** گشاده چشمت او دست عدل بر عالم ÷ کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر ÷ او را پسری
در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان کشائی در طلعت خوبش هویدا
فرد ز روز ولادتش چو نظر کرده مشتری ÷ انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است ÷ و بر کتف
این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان
خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده‌ایم که هر که چنین نشانی
داشته بود اخطارها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوشدل
گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاکزاده
ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی
داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده
چون بسن چهار سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد و پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و
ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته منع و دفع آن اشتغال نمود
و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آن بهر طرف که میل دهند هر آینه
مائل گردد و بران دستور بماند صلاح آنست که ملکزاده را از صحبت کفشگر باز دارد
تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت
این کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع مضرات ازو
متصور میتواند بود **مصرعه** گر نفس خبیث هرچه گوئی آید
ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است

لیکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او سودی نیارد و دل من شود
چنان صبر کنم که بزرگ گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه به نصیحت حال او را بصلاح آوریم وزیر
خاموش شد شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه
امیدوار ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این جگر گوشه ما با تو الفت گرفته است چنان میخواهم
که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت را بوسه داد و گفت

بیت گل باغ شه عالم افروز باد ✦ چراغ شبش شمع روز باد ✦ من بنده خورد را قابلیت
این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصود اقصای انام است از خود مشاهده
نمی نمایم لیکن نظر شهنشاه کیمیائیست که خاک تیره را اند صافی سازد و سنگ ناقص را
گوهر کامل گرداند **بیت** خاکی که به برگذر کنی جان بخشند ✦ سنگی که در او نظر کنی زر گردد ✦
امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران تواند یافت
القصه خدمت ملکزاده قبول کرده وی داشت او را بر داشته بکلبه خود آوردی و بیارگاه
شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با
اهل فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت
ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران
در ربود **مصرعه** به چوگان خدمت توان برد گوی ✦ روزها شاهزاده را بگشت گلبنها
بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها
بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص
خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده
انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان
قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر
باغی بود نمونه روضه خلد برین و نمودار تفرجگاه اعلی علیین صبا از زلف پر تاب

بنفشه او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پر شکن گلبنش عنبر تر ربوده ریاحین
جنان از روایح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شگوفهای نهال سدره و طوبی
از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی **مثنوی** بخوبی باغ چون
خلد برین بود * درو از خلد برین گل حور عین بود * سمن ساقی و نرگس جام در دست * بنفشه
پر خمار و سرخ گل مست * فگنده سنبل تر زلف بر دوش * گشاده باد نسرین را بناگوش * نوای
بلبل و آواز دراج * شکیب عاشقان را کرده تاراج * شاهزاده بیشتر اوقات تماشای آن
باغ میل کردی درین محل که پادشاه سفر اختیار کرده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده
با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی پای بباغ نهاد و گلشنگرد دید که او و ملکزاده
تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خبیث و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت
تحریص نموده با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ چند بازرگان ست بلکه اهل المال
خزانهٔ دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همهٔ اهل حرم از جانب من
ایمن مصلحت آن ست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده سرمایهٔ
لباسش را بهای شگرف نقد و شوم و باقی عمر در فراغت بسر برم **بیت**
نعمتی یافته خیر و غنیمت دارش * دولتی روی بتو آورده رها مگذارش * عاقبت آن
بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت
بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در
میان آورده و بیکی از ملازمان را نوچی داروی بیهوشی خورانیدند شاهزاده را
نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانیده و چون شب در آمد صندوق را بر پشت
حمالی بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر پای
سبک پیش او را تعریف نمودی **مثنوی** بسرعت با فلک
همسری گرفتی * بحیله با قسم خویشی گرفتی * گهی سوی نشیب غم چون سیل

گامی همچون صبا در رفتار بر هوا آید و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر از مدد وندگی سبقت برده و برق از جهندگی جگرسوخته اگر عنان بر دو سیر دادندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک برجستی

مثنوی ز اسپی بگام و روش گاه تک ۞ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ۞ بجا یک روی از فلک کم نبود ۞ صبا در میدان او هم نبود ۞

و غلام را نیز بر اسپی دیگر بادپای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم رکاب سوار کرد **فرد** زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش ۞ سبک گذار چو جوانی و قیمتی چو روان ۞

و اسپ دیگر کوتل کرد و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده در دو روزه راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز شنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و کنیزک نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال باز پسر و بیان آوردند ملک سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید گفت

هم باغ و سرو خرامان من نبود ۞ و آن نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود ۞ چندان بهر بهار بهر سو گریستم ۞ کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود ۞

اما چون باد از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید و فوجی را فرمود تا در اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ جا راهی بمنزل مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملک را از آتش ... غم ... رطوبت عنبرینی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت

از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد فرد دارم از شب گرمیی بود سرگذشتی زیادست •
سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع • شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد و در
دل به نهایت رسیده آهی سوزان از سینهٔ پر درد بر آورد و گفت فرد همچو
صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار • دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع • آخر پروانه
آتش هجر ای ... در سینه شمع حیاتش بتند باد کل من علیها فان کشته شد
مصرع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند • و خادمان حرم صورت واقعه بملک
عرض کردند و ملک معاودت نموده و دار الملک مستقر ملال ساخت و در فراق زن و
فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بخط مصابرت نهاده پیشه
شکیبائی پیش گرفت فرد درچنین حال چو با پیر خرد کردم رجوع • گفت مرجع هست
انا لله و انا الیه راجعون • اما گفتگوی شاهزاده را به ملک شام برده بعد ازان که جواهر را [illegible]
کرده بود او را بازرگانی فروخت و ملکزاده دو سال در صحبت بازرگان نشو و نما
یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر شمس مشکلش بخوبند
تو قابل سکنی که بجا نماند جز زنخت • هر گاه که آن سرو ناز پرور از خانه بیرون آمدی
هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار صحبت جان ربایی
آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت هر روز که گذشتی بر
دیده بد • هزار دست دعا از آستین برون آمد • بازرگان مردی تمیز و کاهنی بود و
فطنت و ذکاوتی تمام داشت با خود گفت صحبت این غلام پس ازین ما را مصرفه و مصلحت
نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه
مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد رسید دلبر من
ای نگار [illegible] زنهار • بد دیده گر جان نگاه [illegible] آید • صواب آنست که این غلام
را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است

بصفات قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بندگان او را بفارس برده به سبیل تحفه به ملک
گذرانید و غلام دوازده ساله که از کنار سپهر باشد و بود چون ماه تمام منزل چهارده رسیده
فرد چهارده ساله بتی چابک شیرین دارم که بجان حلقه بگوش ست مه چهاردهش + بار دیگر
مبارز الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را بتشریف قبول اعزاز ارزانی
داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا به اندک
مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت
جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را ملاقات کردی و از هر
تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محبت
غلام بدید گوهر میش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک
بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه و دیوان بشکنم و ذخیره وافر و مال نفیس از آن بردارم پس
با غلام گفت ای نازنین همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمایی
و من میخواهم که بخدمت پسندیده و بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی
است که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بر وی
قرار گیرد **بیت** گوییا مهر سلیمانست نقش خاتمش + هر که با خود دارد آن انگشتری گردد ملک گیتیش
اگر تحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از
انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت
بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری **مصرع** تو بختی مرا
زخوان نوالت نواله + جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی بیگاه
بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم
چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایره غضب ملک مشتعل شده سیاف را

طلبید و بکشتن او فرمان داد دستیاران جامه از برش برکشیدند آن خال سیاه بر کتف
وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد دستیاران دست از سیاست باز داشتند
چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زاده مرا
در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا برین ادب
تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان
از مصاحبت ناکسان دامن در چیند تا به امثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این
مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را
افکنده می سازد و دیگر از جمله آنهاست که از می سلطنت او احتراز باید نمود و حال آنکه
ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب
اعتدال مرعی باشد مبادا خللی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بر آن
متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری
شروع ننمایند و بی مدد الهام در مهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم
در شرائف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطه جلال و
اکرام مآثر نفسانی است نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی** از هنر
خویش گشا سینه را، مایه مکن نسبت دیرینه را، آب گهرهای کهن را مجوی، [illegible]
چو کهن گشت شود زرد روی، شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را
برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع
هر کرا ما بر داریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در
حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شوره ستان وزد رشک گلستان ارم گردد و
برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی** سلاطین
هر کرا از میان برانند [illegible] چرخ بر خاکش نشانند چو شمع بر هر کس [illegible]

چاس گلشن را بر کشیده و مها این جوان هدایه داشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت برآورم
امید چنان هست که گمان ما در حق او غلط نگشته وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است
دم در کشید و دیگر سخن من آن سخن نگشت اما چون روزے چند برآمد زرگر دست
اختیار کشاده دید پاے از مرکز اعتدال بیرون نهاده با هید و بیم و عده و وعید تصرف
در مال مردمان آغاز کرد روزے جهت پیرایهٔ دختر شاه ببعضے از جواهر احتیاج
افتاد مهان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد
زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانے بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب
جواهر کسی نزد وے فرستاد دختر با نکار پیش آمده چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه
او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را از مود که من شنیده ام که این بازرگان بچه در ها
شاهوار دارد که تاج جوهر سے فلک دانه ها سے جواهر زواهر انجم بر طبق زبرجد نگار سپهر
جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلے آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا گوهر یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر ها یک دانه مشاهده نه نموده **بیت**
چو زهره بخوبی درخشندگی اگر و برده از سر به تابندگی + و به تصرف او یا قوتهای خوش آب
که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خدا با آن همه
سنگدلی در میشیم سینه اش بهزار ناز نگاهداشته **فرد** قطره ها سے باده را مانند که در هنگام
منعقد گردد درون جامهاے لعل فام + و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ
نظارگے در تماشاے آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ
دلکشا سے روشنے افزاید **فرد** ز دو نور بصر قرود معلوم شد + که سبزه شود
روشنے چشم فزون + و در صرح جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار
ها سے در نظر بصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی
سپهر سیمائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** و لعلش بخونه از سهیل عقیق رنگ

فیروزه اش نشان از چرخ سبز فام داد ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواہر را حاضر گرداند و قیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید او حاصل باید کرد ملک بازرگانزاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آن را در میان آورد و زرگر آن را نه پسندید و ملک را بر تعذیب او تحریض کرد دختر شاه و از جام جهالت انجام من ناقصات العقول مست و بیخود بود و در مدمدهٔ دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری در فقدهٔ نفس ستم پیشه را مدد کار گشته شکنجه بازرگانزاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره در زخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر به فراز چرخ اثیر رسانیدند و زیرپاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دد بدنامی چنین که از وی بشنوم بر آمده بود از او سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگانزاده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگند ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت ستم سبب آن لیسم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی گرسیده و بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار باغ ملک ساکن گردد و تسکینی که خواطف عواطف قهرشهر یاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد باستشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر از این حال خبر یافته به ملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد

سیف باشد نظر به دیواری که بر وصورت نگار کنند با نآدمی که تافتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض به کاری کنی برو که دیدار ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده تا اسید بیرون آمد و روی در بیابان نهاد و سر آسیمه و پریشان حال

ایک رباعی...

مهر فشان شب در آمد و ابر تیره و سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان
را فرو نشاندند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دود زنگباری
بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا
پشت ماهی * بیخود وار قدم میگذارد قضا را دران صحرا برای شکار دو ان چاهی
فرو برده بودند و ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه
کندی نیز گرد در راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی
میکنی * از برای خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر
خود چه میکنی اندازه کن * این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با ایذای دیگری
نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر
نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید
که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطهٔ محنت گرفتار آمده و به بادیهٔ ممات
نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را
خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رسنی
فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت
ببر نیز در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند
فرد کار دولت باشد آن نه سعی ما گر گاه گاه * چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسد
بدانکه ترا هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام متوجه و ثابت شد و درین وقت مجازات
و مکافات آن میسر نمیگردد بوزنه گفت منزل من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگویند تا گر
اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون مشرف سازی طریق حق گزاری
مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر در بیشه وطن گرفته ام و ممکن که
اگر بدان موضع گذری فرصتی یابم که بمقدار توانائی بود رسم خدمت بجا آرم

مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت
نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است
این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم دانند بجمال
ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود **بیت**
بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه ٭ آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد ٭ و اکثر اهل روزگار
بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم **مصرع** دیده را یوسف اند دل را
گرگ ٭ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته
در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **فرد**
وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنیده ٭ ز هیچ در رز گلزار دهر بوی وفا ٭ و اگر قول ما را کار
نبندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات ننموده رسن
فرو گذاشت و مناصحت بغیر مضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را از چاه
آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال سببی عنایتی شاه و
خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که مکافاتی بجای
تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه
روزه در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا اتفاق باشد و زمان
قدر نفاذ یابد دیگر باره بشرف صحبت در یابم **مصرع** گر عمر بود باز بخدمت برسم ٭
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد
و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از
ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفاتی کرد و چند آنچه اکابر بحبل شفاعت
تمسک نموده خواهش میکردند بمحل قبول نرسید تا برین قضیه یکسال
بگذشت و سیاح بر سنن اهل و ولایت ها تماشا فرموده بشهر صدر در دست

آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هرچند مرا در غربت کارها بر حسب مراد دست
داده است بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی مدد داد لیکن هوای مولد با طبع
سازگارتر است و آب و هوای وطن بمشام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس و لاله‌زار نسیم و
سازند بهار دلکش بیگانه تا هم گلستان به پایان از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی
به آن بیشه که موضع بوزنه بود رسید و فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز
که موی تیغ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف او پر عذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار
ایشان سپر ترس در روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران پر کین و خونریز + بقصد خون مردم
تیغها تیز + ببالین بوزنه آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش برسن محکم
ببستند و در گوشهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت بوزنه
که رمقی از حیات داری و ورقی از صفحهٔ زندگانی میخوانی **مصرع** جای گله نیست شکر باید کرد
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر
از درد دست و پا بطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** سزد گر کند دلم فریاد + لیک فریادرس
نمی بینم + از شعلهٔ حسرت ز دیده می بارید و از سوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت دریغ در
معنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم
بوی دوا بمشام امید نرسید **فرد** دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته + جز دل من کیست جان
سیلوی من سوزنده نیست + در آن وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گروه میگذشت
آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب گروه رفته بسر وقت سیاح
رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز درین جای
چون افتاده و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه‌ای
بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار هیچ قدر از گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید
بیت کس عسل بی نیش زنبوری نخورده + کس گل بی خار ازین بستان نچیده + هرگاه کسی درین نکته دانا شد

در حقیقت آن حال بر وی منکشف گشت نه از غصه خار آزار نیستی چون ابر خزانی اشک ملالت باریدی
و نه بر جلوه گلهای خندانه عذارش چون نسیم بهار طرح طرب بنیاد انداختی که نه غم او را مدار است و
نه شادی پایدار اقراری **مثنوی** درین سرا که یاد هستی زود + بنیاد شده بهست و نیست خوشنود
چشم به آب بر آتش نشاند بخشید عنبر و آنگه واستانند + هر چه بستانند و عاریت ندارد + بجز داد و ستد کار
ندارد + پس قصه دزدان و ندیم بردن و او را بسته آنجا افگندن تمامی باز راند بوزنه گفته خوشدل
باش که **بیت** در نومیدی بسی امید است + پایان شب سیه سپید است + و من بقدر طاقت
در تدارک این خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را
بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد
که امروز از این منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح
بیرون آمده پی دزدان برداشت و عقب ایشان روان شد آن دزدان خسته بودند تمام شب راه رفته
و صباح مالکوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند
و حمل آن و خاطر ایمن در خواب رفتند بیاسودگاهی را بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل
یافته فرصت غنیمت شمرد و جواهر را بستگاه رفته و بدره زر را برداشته بگوشه برده در
خاک پنهان کرده باز آمد ایشان بیدار نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی پنهان
ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح بعضی از وصلهای دزدان که بر آن قدرت یافت بجای
پنهانی نهاد و از دور بر بالای درختی متربص حال ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان
از خواب در آمدند و چون از زر و رخت نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز
نهادند یکی که بیان دیگری به جودت ذهن فایق بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد و شد
آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه
از آدمی صادر نشده غالب ظن من آن است که این سرچشمه جای دیوان و پریان است
گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بجواب رسیدیم این پسر کیست از قوم ایشان

دفع شده و بوزینه پای شکسته که قصد قتل ما کرده اند صاحب تست که زود تر بگریزیم و نیم جانی که
مانده است بتگ و پای بیرون بریم **مثنوی** هست درین بادیه سنگلاخ + خانه دلتنگ و ستم
فراخ + هر که درین بادیه پا سخت ساخت + چون جگر افسرده و زهره گداخت + هر که درین راه کند
خوابگاه + یا سرش از دست رود یا کلاه + پس هر دو ان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و
بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت
و آن سیاح را انجا بداشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی
گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی به مقصد نهاد
بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک + درست زر بزیر تودهٔ خاک + بوزینه سیاح را
بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود
قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد
قضارا گذارش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار
گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش **مصرعه**
مارا حق نعمت تو یاد است هنوز + پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس
کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر رضای خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که
لائق مهمان باشد بر طرف می گشت تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید و در آمد دختر را
دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت
و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را به
معذرت مقابله کرده روی بشهر آورده و از حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید
که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره اگر زرگر از
وصول من خبر یابد هر آینه مقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطف و
انواع تکلف لازم خواهد داشت و باو ماده معاونت و دستمایهٔ زر به قیمتی اتمام

فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است و بهای یک مملکه از خواهد رفت چه بعبارت او
درین باب وقوف او بر فرع هر یک از آن بیشتر از دیگری است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید
و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده
زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت
آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل
خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که
در مرتبهٔ او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را
تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت
تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مراد رستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر
جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا
بفروش و هر چه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون
نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روی آغاز نهاد که سیاح را گفت قیمت این جواهر
زیاده از آن است که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین
ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید
که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع
گردانم از فواید حزم و خرد بی‌بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و
درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده‌اند هر آینه متألم و اندیشناک قاتل دختر را طلب میکند و حیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاصش رساند شاید که ملک از من خشنود
گشته بمنزلت خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر عزم قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که
کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانیدند سیاح بیچاره چون بیچارگان ندید گریه را گفت

مثنوی

گشته‌ام مدتی و کس ننشسته بود ازین کار در کسی را هرگز بد نشمی + این سزای آن‌ست و سزاوار چندین
جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن برای مکافات بد کرداری میگوید و بیرایه
نیز مصداق آن ظنه شد بفرمود تا او را بگرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از شر انتقام
بیرونند او را بقصاص رسانند بوقتیکه او را گرد شهر میگردانیدند مهر از بالای پاره دیده نظاره
بود چون یار خود را بدان حال دید صیقلی استاد و عیاران که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی
آمد و بصورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در
مقابله احسان دیاری طریقه دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و سخن همان روز که تو روی
از قول یاران برتافتی و مرا صحبت خالی از شایبه اعتراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو ابتلا
خواهد انجامید **فرد** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم + که عنان دل شیدا بکف شیرین داد +
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی بجز سوز دل و خطر آب
خاطر خبری حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت مرصع عهد شکنان شهر
گشتم و رسوای مردمان هم + اکنون چاره اندیش که دفع این معامله و علاج این واقعه تواند بود مار
دید نزد مادر شاه را زخمی زده حاکم و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه حقیقت حادثه خود تقریر کرده
این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و رهائی دست دهد سیاح عذرها
خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت صبح بر بام کوشک پادشاه بر آمده و آواز بر زده
آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را بزندان کرده و در آن وقت
ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر ممتزج شده در علاج زهر مار با اطبا
مشورت میکرد و هر چند انکه تریاقات و دواهای دفع سموم معالجه می‌نمودند فایده نمیداد چون آواز
بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید هر چند انچه پاسبانان
تفحص کردند هیچ اثر او را ندیدند و کل بمان افتاد که هاتف غیبی این صدا داده

سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند و به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک

فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت ⁂ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ⁂ علاج این زهر نزدیک

من سهل است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت اما طمع دارم که نخست نکته از حال پریشان خود

بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک رسید که یک نفس گوش هوش با صغای حال مظلومان

بگشاید **مثنوی** چنان خسپ کاید فغانت بگوش ⁂ اگر دادخواهی برآرد خروش

درین دستگه هر که بیداد نیست ⁂ جهانبانی او را میسر او شدست ⁂ دل ملک را از راستی

قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی بازگوی و بی دهشت

تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جراتی که راست گویان را باشد دلیروار قصه خود را

فروخواند و برائت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه

کرده به ملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید

و زرگر در پای دار انتظار سیاح بکشید تا زود درگذشته گردد و درستهای زر باز دهد ماند و نزد پادشاه همان

تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و

عادت اقتضا در آن زمان آن بود که اگر تهمت کسان را در بلا افکندی چون افترای او

در آن غایه گشتی و خبث نفس که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان

عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب نمام تقدیم

افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بی وفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده

بردار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که منبع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود

پاک ساختند و مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **مثنوی** درین دار المکافات آنکه بد کرد ⁂ نه

با جان کسان با جان خود کرد ⁂ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ⁂ همیشه بهست کار و بهست خو باش

اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن بد اصل

ناتربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا سر بچه ب گشته

یکتنی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی
و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچ کس پروانه سیاست ندهند
و بیقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس
درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت
کامگاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند در کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات
و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** بهر دمی نظر بکسی میکند سپهر * هر نوبتی زمین
بکسی میدهد زمان * چون کام جاودان متصور نمی شود * خرم کسیکه ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای اشوتارای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت
استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیه شوق
یافته * از بحر طبع تو شربت آب زلال علم * برداشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار
نقاب از جمال علم * تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام برابر ابرام
بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای
وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندمای متعلقان شنیدم و بر خللهای که
از صحبت اراذل و اسافل پدید آمد مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل
باز باید نمود و درین معنی سخن راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم ستم
میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذراند نه آنرا عقل و کیاست
دستگیر شود و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت
و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه منزل
مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب است

اگر چون کسی را نهایا بدست آید و سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عزّ و رفعت گردد امّا نتایج و ثمرات آن
بتقدیر ازلی متعلّق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا
وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوده‌اند
و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته‌اند **قطعه** گنج شاهی دهند
دونان را • به هنرپیشه نیم نان ندهند • سفله بر صدر و اهل دانش را • از نظاره باستان ندهند
و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد
که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پر فائده که از آن اسباب معیشت مهیّا تواند ساخت
یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره
نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این
مسئله را بر دروازهٔ شهر نستور نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستان نگین نقش
شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در بعضی از بلاد
روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بوده **بیت** به دانش بزرگ و به همت بلند •
به بازو دلیر و بدل هوشمند • دو پسر داشت بانواع آداب متحلّی گشته و باصناف فضایل آراسته
بیت یکی را [illegible] شاد کرده • یکی را [illegible] یاد کرده • ناگاه [illegible] شاه دعوت ایزدی را
لبیک اجابت زد [illegible] وداع [illegible] دولت
و اعیان حضرت را بکمند تلطف [illegible] بکمال تملق [illegible] گرد [illegible]
پدر بنشست **بیت** [illegible] شاه چون [illegible] تخت [illegible]
چون دید که همای سلطنت [illegible] فرق [illegible] افکند [illegible] توسن ایام
را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه [illegible] نسبت حال وی غدری انگیزد دست
حیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول نمود و از غم و ناله زاد و توشه
برداشته روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش با غم سر سفر دارم • بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم

شهزاده تنها ماه دو روز ره پیش گرفت تا فردا روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و خروشان میگفت **فرد** بر دو کامی که چشم چشمه خونین روان * حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است القصه آنشب به تنهای گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار عذاری از پس پردهٔ نیلوفری عذار درخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد **بیت** در تماشای

گردان سپهر بپایهست روی زمین را بمهر * ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید گلگونی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل را از شراره شکل جمال او سوخته چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طره دمیده یا دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده **مثنوی**

خطش چون مورچه پیرامن گل * که عنبر ریزه می چیند ز سنبل * خطی زنجیب گرد ماه گشته * خرد سر بر خطش گمراه گشته * شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد **فرد** خطی عجب دمیده رخی بر فروخته * چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده است * با خود گفت اگر با محنت هجران بالقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتشبار امان توان یافت **مصرعه** خوش است او دمی آورا که همراهی چنین باشد

پس آن دو یار همین جوانی و آن دو نونهال جویبار زندگانی مصاحبت یکدیگر خوش بر آمد بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند **رباعی** در دور خم از زلف تو در چنگ آید * از حال مشتاقان مرا ننگ آید * و بی تو به صحرای بهشتم خوانند * صحرای بهشت بر دلم تنگ آید * در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هوشیار کاردان صاحب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت به عقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بحیلتی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت**

جلیسی شیرین زبانی * بدانش کارسازی کاردانی * بد ایشان پیوست و نظر ساخت

در صحبت این جماعت شیوهٔ زرع یافت روز سوم دهقان‌زاده توانائی نمود مندی که در ابواب زراعت ابتکاری
تمام و در اصناف دهقانی حذاقتی کامل داشت برو مندی دستش در دهقانی تا حدی بود که هر
چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه‌های تازه افشاندی و مین قدم در
دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی افشاندی بر دادی **بیت** باغ
از و گشته تازه و شاداب ٭ زرع را نظم ازو اسباب ٭ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که
در هم پیوستند خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان
به شادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار
هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند **مثنوی** هر که باشد همنشین دوستان ٭ هست در گلخن
میان بوستان ٭ هر که جوید صحبت قائم ست ٭ نه زیانست کار می آید نه دست ٭ دل زهر یاری
غذائی میخورد ٭ جان زهر علمی صفائی میبرد ٭ از لقای هر کسی فیضی بری ٭ وز قران هر قرین
چیزی خوری ٭ چون ستاره با ستاره شد قرین ٭ لایق هر دو اثر زاید یقین ٭ بعد از قطع مسافت
بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کنارهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را
زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست
که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد و عونی و لقمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین
شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بقضا و تقدیر الهی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت و
تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب و خوض ننماید و
عزیز اوقات گرامی که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد تلف نکند **قطعه** این جهان بر مثال
مرداری ست ٭ کرکسان گرد او هزار هزار ٭ این مر آن را همی زند مخلب ٭ وان مر این را همی
زند منقار ٭ آخر الامر بپرند همه ٭ وز همه باز ماند این مردار ٭ و روزیی که در
کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بدو حرص را شرهٔ زیاده
نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد **مثنوی**

گرچه بسی لقمه بدست آوریم * بیشتر از روزی خود کی خوریم * پس زیبی آنچه نه روزی ماست و این همه
تشویش کشیدن چرا ست * ماه رضا گیر و بروشن شو * حرص بکیسو نه و خرسند شو * جوان زیبا روی
گفت حسن خط شرط معتبر است در داد اگر نعمت و جمال سبب شوکه در احراز مال و ثروت هر کی جبیهٔ
جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که نقاب خط از رخسار ظهور نماید رافت و مهربانی
بدو اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود * هر جا که بگذرد همه چشمی
برو بود * بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله
نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود خبری بدست نماند منافع رای راست و فوائد
تدبیر درست و کار شناسی و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ
فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند تدارک
آن جز بقوت بر معاملات پای مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود *
در فراغت دل بر رخت گشاده شود * دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت
ازو فائده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت دخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه
بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و
نهال سعادت بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم
و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوئی نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان
مشاهده کردیم و ازینجا گفته اند **فرد** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد * تو اهل دانش و فضلی
همین گناه ترا بس * پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری و مسرت
آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **مثنوی**
کسب کن تا زری بدست آید * کز عقل تو هیچ نگشاید * شاه با آنکه تخت آرد و تاج * بزرگاسبان
بود محتاج * چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان
فرمائید و از سر این مقوله که در میانست شمه باز نمائید شاهزاده فرمود **فرد** ما آبروی فقر و

قناعت نمیکنم هما با پادشه بگوی که روزی مقدرست من بر جهان ندهم سر که پیش ازین همه از حقیقت
آن تقریر افتاد و سخن رفیقان ما نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب خیری بدست
آید مسلم نیست زیرا که مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از افق
اقبال طلوع نمیتواند نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار
قبول رواج نمیتواند یافت فایده و مایدهٔ کسب حواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان
افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن سعادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت
رسد ولی بمقتضای مشیت. بانی هر قصریکه اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشیده آخر نقش خرابی
پذیرد و هر افسونیکه عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد و چه [illegible] ما که برای تحصیل
سود نداشت و افسون ما بر انگیخته است افسانه پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود
بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد
پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد **مصرعه** زمان ما رضا به قضا
دادست و بس همچنانچه آن پیر دهقان مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود باندک زمانی بمطلوب
خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش بیست
درهم داده وقتی از اوقات دلش بر خرج پنیر و ده سه صد دینار زر جمع گردید و بدان مایهٔ زر نیک
دلشاد بودی و هیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف نه نمودی هر روز صره پیش آوردی
و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای عیش را خندان ساختی **بیت** زان سیم و
زعفران بدر نشد که چون زعفران شاد است آگینه شده روزی بطریق معهود زر را شمرده
در صره کرده بود و میخواست که جای مضبوط نهد دوستی عزیز در خانه آمد و آواز داد دهقان
از بیم آن که در نیاید و بران عروس زر شنده وقوف که بحکم استر ذهبک او را در
حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد و بضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوی

آب اندوخته شد و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که
طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو را از آب تهی دید بر داشت و
بر سر چشمه آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را آن روستائی قصاب جهت خریدن گاوی
بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت
شود و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته
روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صرهٔ زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده به طلب
آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود در سبو تفحص بجای آورده صرهٔ
زر دید منبسط و تمام در آستین تملک کشید و گفت **فرد** دولت آنست که بی خون دل آید
بکنار ٭ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست ٭ سپاس و منت حضرت عزت را تعالی
شانه که بی شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا
شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حزنت خود انحراف نمی باید ورزید
و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو فراموش شد
و بزر یکه با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه
نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از شغل
خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد
مصرعه مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو
نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم
پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامری از گنج زر پر ساخت و
روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب
را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده
گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود اراده مراجعت کرده بود و

ومرا بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد
و او را آنچه قصاب نداده توقع سودی داشت چیزی زیاده داد و بیع کرد و گاو را بخانه آورد و طرح قربانی
افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را ازان موضع بردارد و جای مضبوط دفن کند چندانکه
سبو بیشتر جست کمتر یافت ازان پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان
برآمد و دیده و حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر سوائی حال او می خندید
فرد جماعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند + دهقان ساعتی
بی خبر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
و گفت **مصرعه** بگذاشتیم تا کرم او چه می کند پس فرمود تا گاو را قربان کردند و چون کارد
به شقیقه احشا رسید شکمش بر صره زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را
برداشته و از آلوثات پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان درمی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم
مالیده بجای باز نهادی و گفتی **مصرعه** هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد
که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده و نه هیچ گوش شنیده و این
زر بدست آمد بعد ازین جای این صره از خیره کم من خواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور
نخواهد شد **فرد** مبادا لحظه ای از تو صبوری توام کرد هر کسی زجان آرامش چه جدا باشد
ازان پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل
از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم
فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در
همه حال حرص در نماید و دیده توکل بر فیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او
بی بهره نیست بگشاید و یقین داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و اهل ازل تقرر
فرموده زیادت و نقصان میان را ه ندارد **مصرعه** که پیمانه تقدیر بیش و کم نگنجد
دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه دستاویز چاره نیست به صورت

محافظت اسباب میباید کرد و معنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید **فرد** غافل منشین که علم

اسبابت اسباب نگهدار و توکل سے کن زن دم درکشید و دهقان هر روز بکمر بسته بکار خود

مشغول شد روزی بر سر چشمه غسل میکرد و همیان زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد

جامه پوشید و زر همانجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی برای آب دادن گوسفندان

آنجا رسید و همیان زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمد

پس شمرد سه صد دینار بود با خود گفت این مقدار تمام ست هرچه ازین بردارم نقصانی

درین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین مقدار رسد در ضرورت صبر باید نمود و این مبلغ را جهت

روز بینوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در زر بسته بود و دست از طلب کشیده و خاک خموشی

بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پرخون با سیل حسرت

از دیده باریدن گرفت و بعد اندوه و تیمار از پیش و بیش و بسیار و ویلا آغاز کرد **مصرع** بسیار بجست

و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه

شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ

آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت

آن زر این و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی **فرد** هر دو دوری اگر مبتلا شدیم

سر رشته چو روز و مثل تقسیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در ادخار

سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته هم گمشد آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که مرد زنده

بر کمر بسته شب و روز در محنت گذرد و برای آسایش نسبت رنج نفقه گرفتار شود و ناگاه از کارخانه

تقدیر نقشی که هیچ تصور نبوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر افتاده از ساحل نجات دور

ماند **مثنوی** آنکه گرد آرد دو کان میکند همچنان از برای دیگران میکند چند با فزون غم اندوختن

خوری همچو بیت سرچشمه خون خوری چند گشتی از پی مینتی گزند ملکوش بخرسندی و

باش ارجمند پس دهقان توبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و به

برمنشش آید متوقف نفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد مصرعه نشین و تکیه بر کرم کارساز کن + از ان جانب شبان صره زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا زرها از و بستانند صره زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستاری طلبید ناگاه صره زر بدستش آمد مصرعه یکی گهر بجست یاقوت یافت + شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود من از غیب رسانید بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دولت دنیا صرف شده اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بسر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نعره وا یوسفاه برکشید و گفت مرا بعد ازین زمان از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که نماند پس ازین + ماند چون دیده از ان نعمت دنیا جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی شبی گذارش بر زاویه دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من گم شده ار از سلیمان گم شدی + هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی + مبلغ سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرمایه

من مدان اقرودی فلان مدنا ترس نهالی چند فلان چاه انداختم و دیگر ازوی اثری نیافتم دهقان
از استماع این سخن آشفته بهاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست
اسراف و اتلاف بران دراز کرده و بی تحاشی خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در
ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه برد و تسلیم باید نمود و از افشای
این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین کار
موافقت نمود و گفت حق مستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حقتعالی عوض آن باز دهد

بیت هر که تقنیش بتوکل کشید چهرهٔ مقصود بزودی بدید دهقان صد دینار زر که باقی
مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود
با خود گفت این مقدمهٔ دولت است و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت
باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین بختی در نیفتم که لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی بر داشت
که شبان گوسفند چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد
روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که
بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او
می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت
تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه دانش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت و شمرد
صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاده دو سه روز
بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه بحال عصا و صد دینار باز گفت
دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست
آورده بودے و بچه نوع جمع کردے شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان
چشمه مرو یافتم که در و سه صد دینار زر بود و همیان را در چاه انداختم و این صد دینار
خود تو بمن هدیه داده بودے دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی

حق درم گرخود قرار داد به آنکه مرد از من بود بسبب چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد
دینار همه آن بود که من تبه دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار نیست که خرج می‌نمایم شبان
متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد غرض از ایراد
این مثل این بود که تا یاران نیز به منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و
از عجوبه‌های زمانه که نتیجه قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و
منال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستورست و بجز علم کس را وقوف نیست
که انجام کار چیست القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت تخم صندل
آفتاب را در زمین افق به مهتاب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پرده خفا در
بر روی کشید **بیت** چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد شکوفه‌های کواکب ز دیده پنهان شد
بزرگ‌زاده برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبی بشما آرم و فردا که
ماندگی کمتر باشد هر یک نوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و شهزاده
به شهر آمده پرسید که درین شهر کدام متاع بهتر است گفتند حالا هیزم رونقی دارد و به قیمت تمام میخرند جوان
فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک دل بسته بشهر رسانیده به ده درم بفروخت
و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه
نوشت که نتیجه کسب یک روزه ده درمست حاصل الامر یاران آن روز از آنچه آورده دهقان زاده نواله
عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را به لمعه جمال با
کمال درخشان گردانید **بیت** بروی تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غنچه روز
جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب
رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی رفتن دارم
نه یارای گفتن **بیت** کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست که گشادن نتوان

مشکل خود پیش کسی ، درین فکرت شبهه پدید آمد و اندیشناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه
روی آشفته موی که از جمال و خوبی و تجمل فراوان بهره داشت بر گذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده
کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد **مثنوی** بدان انسان در دلش افتاده جوشی ، که پیدا شد ز هر مویش
خروشی ، ز هر دو دست عنان صبر از دست بیفکند ، کمند شکن در ره بیفکند ، کنیزک خود را گفت درین رخساره
زیبا نگر که گل زرد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که
سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و
دل آمد بیرون نسبتش نیست بآن سرو که از آب و گل است ، اگر حدیث آن لب نگویم لعلی است
شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلائی است فتنه انگیز **فرد** تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط
گلی و سبزه او در دست خدا کرده ، بر بر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم **مصرعه**
که این جمال نه در حد آدمیزاد است ، ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون ببام افتد و
حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** ای
نور دیده آنکه و جان کیستی ، شیرین لب کو و شکرستان کیستی ، شوری است از لب تو به بازار کائنات
آخر بگوی تا نمک خوان کیستی ، ای نازنین بی بی من ترا انیا بمنزلی رسانیده بگوید که درین شهر غریب
می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند و ما موضعی نزهه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده
بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که ز ما بنده ام
و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت تا آخر روز با او بسر برد **مثنوی** هوای دل هوس را
شد عنان گیر ، شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ، عروسی دید زیبا دل در او بست ، تنور گرم
خالی نان فرو بست ، بیگاه آن که متوجه بهمراهان شد زن صد درم پیش نهاده عذرخواهی نمود
و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است ، بگروز که
بانوان حکمت کارگاه چرخ اطلس با صد هزار گشاده دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا
بر سر دلالان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت از چرخ گوهر فروش ، ز بازار

گردون برآمد خروش بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان بعقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده
قبول کرد و به شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسید اهل شهر در خریدن
آن توقفی میکردند تا گشادی پدید بازرگان بچه آنرا بقیمتی لائق بخرید و همان روز به نقد فروخته هزار
دینار سود کرد و اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یک روزه خرد و کفایت
هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک
سپهر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاهزاده
گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض را شیمه یکتی اکنون اگر ترا ازین صفتها چیزی بود
تهیه کار ما باید داشت شاهزاده بسخن ایشان تا بلغمی قبول از سود و با همتی عالی و عزمی ازشان به تردد
خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند شاهزاده بی اختیار
بر گوشه ایوان ملک رفت و بطرفی نشست و دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و
در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که جاسوسی باشد او را
جفا ها کرد شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانده وی گفت **مثنوی** سفیه ار درشتی کند
از خود برون مرو غیر نرمی نباید جلو بود از ناکسی بر کشد صد خروش هم از ناکسی خاموش آید
تکوش چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز ماند درباطراف و جوانب
قصر می نگریست دربان دیگر باره بسفاهت بیرون دوید او را بزندان بازداشت شب در آمد و از شاهزاده
خبری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود
و چون از آن صورت فائده نیافت از همت مددی بر تافت کاشکی ما او را این تکلیف
نکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان آنجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده
به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد **فرد**
خبر من برسانید مرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاد است روز دیگر بزرگان و اعیان
شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده می خواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند

و ملک ایشان وراثتی بود و درین مقاومت خوض نموده از هر باب سخنی میزدند در بیان ایشان را گفت
اینکار پوشیده نگذارید که من جاسوسی گرفته ام ممکن که او را فرعی نیز باشد مبادا که بمجادله شما وقوف
یابند شاهزادگان خللی برآید پس حکایت ملک زاده و مقدمات جفای خود باز راندند صواب دران دیدند که او را
طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از مجلس بمجلس حاضر گردانیدند چون نظر ایشان بر جمال
مملکت شاهی وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف
میان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام است
بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده بنشینی که برای دل ما آمده شاهزاده جواب ایشان
بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر
بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدروی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر
گوشه تخت شاهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و باسایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او
و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار روی خوش آمد و بملاقات همایونش
منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در
افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا باسلاف بزرگوار خود خواهد کرد و بتتبع آثار ستوده و
رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل موروثی با مفاخر مکتسب جمع ساخته خلق را در سایه رعایت
آسوده خواهد داشت و لمعه فر ایزدی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد
کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و آثار نامداری او بر هیچ صاحب نظر
مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
پس همان زمان بروی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل بدو بدان
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد
نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره در سرا کام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست در گنج اقبال توان گشود
بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت ربود و دران شهر منتفی بود که

که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آورندی جهت او نیز همان صفت رعایت کردند
و شاهزاده در محلیکه بدروازه رسید و کلماتیکه بالای دروازهٔ شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته این نوشتند که
کسب و جمال و عقل و کمال آنگاه سود دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه روز اول بزندان
محنت پای بسته باشد و آخر روز در دیوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بطالع
با سعادت بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت **قطعه** بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت
ایکه بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای وقت کار آمد
دگر بیکار نتوانی نشست پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و
مهندس بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته
فرمود که هر چند مفارقت دوستان عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو
مفتون نگردند و از آن فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار
کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت
چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نماید
این راه بعقل کی گشاید همراهان من در کسب بکوشیدند و هر کس سرمایه آموزی حاصل بود و من نه بر
دانش و قوت خویش اعتماد داشتم نه بصورت و مشابهت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل
نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم گفتم **فرد** سر قبول بپایه بنهاد و گردن
طوع که هرچه حاکم عادل کند همه داد است از میان حاضران مردی سخندان بپای خاست و گفت
آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهری است بالماس خرد سفته و دری است بر محک حکمت آزموده و فصاحت
جهانداری را چنان عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب
روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع ترتیب است الله اعلم حیث
یجعل رسالته **فرد** ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس بقدر حوصله خود نواله می یابد

حلاوت اهل این ناحیت ترا به منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای

بر مفرق ایشان شکسته بال رعیت گستراند **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی * همایون کشوری

کو را بود بوسش رخ چنین شاهی * دیگری برخاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست

و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ای شهی که کف کامگار زر بخشت

کمند بر گردون کامران انداخت * شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن * هر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت

همچنین هر یک از اعاظم فرا خور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر

پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بپای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک بباب قضا و قدر

که زبان گوهر افشان شاه بادل مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان

شاه شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بی وفائی دنیا بشناختم و

از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را

از یافتن مراد نا امید کرده و این معشوق غدار ناساز کار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده

با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است

و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذر یکدم بعدم

عزم رحیل میباید کرد خانه مساز **رباعی** هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت

از بهر اقامت اندر و خانه نساخت * این کهنه رباط را عمارت چه کنی * آخر چو بدیگریش باید پرداخت

از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمر لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و

دراز است و تاب آتش بادیه جان گداز **مثنوی** آن طلب امروز بهر گوشه

کز پی فردات باشد توشه * راه تو دور آمد و منزل دراز * برگ ره و توشه منزل بساز * عاقبت بدین

فکر کردم نفس سرکش انبساطی یافت و نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت

دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت

و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده و قرهٔ آزادی از مدد ایشان ببلیه بند
مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشانرا بخرم و از آن شبکه رهائی دهم و دولت آزادی
سازم پس عنان بازدید سر صیادی کشیدم صیاد ایشانرا بدو درم بها کرد و من در ملک خود جهان دانگی داشتم مترد
مانده گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و آن دو درم
ایشانرا خریدم و از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند چنانچه رسم
حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر
این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی نیست آنرا بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالتیست
که صندوقچه جواهر در زیر زمین می‌بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا
چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز خرد دمین تیره گردد بهیچگونه مقتضای قدر مندفع نشود و در آن
محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم آن حاصل آید
و درین حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عادل است و حکما موید آن معنی فرموده اند

رباعی

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست + ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست + تسلیم و رضا پیشه
کن و شاد بزی + چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست + پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار بکاویدم
و صندوق جواهر در ضبط آورده بار می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانه
عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن سزا نیست
و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیده و بالفاظ شسته چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو
نتواند بود و به کیمیای سخن مس قالب آدمی را تمام عیار توان ساخت

مثنوی

نکوای سخن کیمیای تو چیست + عیار ترا کیمیا ساز کیست + که چندین نگار از تو برساختند + هنوز از
تو حرفی نپرداختند + ندانم چه مرغی بدین نیکوئی + ز با دگاهی که مانند توئی معاصران بزم
شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهادند و زمام
اختیار در قبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند **مصرع** آن زمان کـ

نوبت ایشان تمام شد + این است داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن
این مقدمه گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ هم او بر خلاف مراد
وجود نگیرد در حال آنکه **فرد** هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آینه تصور ماست + و در اول این قصیده
چه نیکو گفته است **بیت** اگر محصول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
چون برهمن تفصیل این بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را باداء این داستان تمام ساخت رای دابشلیم
شرط خدمت بجا آورده فرمود که برهمن حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوب که
بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست **مصرع** منت ایزد را که باری هر چه ما را دل خواست حاصل شد
اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد
ننماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات
فضول شسته امکان ندارد که توجه بار دیگر بقاذورات تعلقات آلوده توانم شد **بیت** بدنیا
تا توانی ساده بودن + دریغ آید مرا آلوده بودن + و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در
گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات
و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم
دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل بطراز اجابت قرین است رای قبول
کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام
داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقائع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی **قطعه**
تمسک او و پیروی پند خردمندان کرد + آخر الامر بسر منزل مقصود رسید + و آنکه شد منحرف از جاده هدایت
روان همواره گم کرده در معرض ناکامی نشنید + چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایات بینظیر از بدایت
تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط انبساط شگفتن گرفت و نهال امانش در
چمن اقبال سرسبزی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد
روشن گردانید و گفت **بیت** زهی تقریر تو چون تماشاگاه روحانی + بیان شافیست

نزهت فزای روح انسانی و بادهٔ این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان
این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این
نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان
در دل من عجب تاثیری کرده و آن مخبر است از وفور اخلاص و صداقت تو نسبت چه سخن هرچند فی نفس الامر
نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ منفعت نبخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده
در دل شنونده تاثیر نکند قطعه دامن آلوده اگر خود حکمت گوید به سخن ❊ گفتن زیباش میدان بشنوند ❊ انکه
پاکیزه دلست ار بشنید خاموش ❊ همه از سیرت او بشنوند نصیحت بشنوند ❊ وزیر شاهزاده را دعا کرد و گفت
آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغ
دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرود و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم
در روشنی بر فزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت سخن کز نفس زاید
بر بنا در وج انعکاسش ❊ و گر از دل برون آید بجان سازند ماوایش ❊ بار دیگر همایون فال وزیر را
بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراشت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق
ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده مبانی ثنا و دعا بدین نوع تمهید داد مثنوی تو ای شه بخوبی
اخلاق خویش ❊ سبق بردی از پادشاهان پیش ❊ زهی دین و دانش زهی عدل و داد ❊ زهی ملک و
دولت که پاینده باد ❊ مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانش تعلیم الطاف این حکایات
بر اوراق اعمال خود ثبت نموده شیوهٔ مبانی نیکوکاری در رعایت مباد و بر صفحات روزگار نام نیک و
ذکر جمیل یادگار گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمر است نام نیکو و خیر ❊ وزین دو در گذری کل من علیها
فان ❊ مباش هیچ آزار و کام خلق برآر ❊ کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ❊ این بود کلمهٔ چند
که مقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که فرخیهٔ خامه اقتضا کرده
رقم فهمک بیان نمود و امیدواری بمکارم و صفات افاضل انام و محاسن علوا امیر عالی مقام جنابست
که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این گنجینه بپوشند و از روی

و به پروری که مختصر نوای این عصر عمر با آنکه سراسر به عجیب اتفاقات همین الرضا [illegible]
در که دربن سینه نهان داشتم یک یک بهندی زبان گفتم و اگر بعد و گر نیک گفتندم به پیش و پوش
به دامن به کوسئی خویش و چون که بدین پایه رسانیدم کلام هر چه که گفتم ختم سخن والسلام فقط

خاتمه الطبع

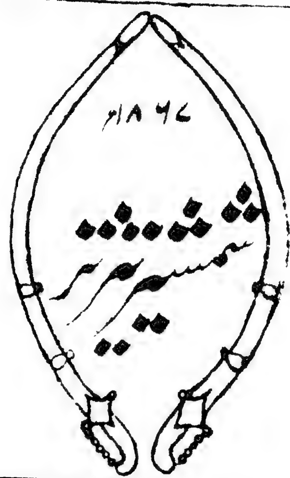
حمد بی قیاس و سپاس لا متناهی اساس خالق نور السموات که ذرات کائنات را با نوار سهیل قدرت
از ظلمت عدم به تجلی گاه ظهور آورده الآن کما کان عز اسمه و جل عز شانه شعر ز ذرات جهان آئینه ها
ساخت از روی خود به هر یک عکس انداخت و درود نامعدود و صلوات نامحدود بر مهر سپهر نبوت را که تیره درونان
ظلمتکدهٔ ضلالت را از فروغ شمع رشادت هدایت فرموده توصیفش خارج از وهم و گمان صلی الله علیه و آله و اصحابه
اجمعین اما بعد بر انوار مهر انور با سمان کمال و بر ضیا بهر اوج عز و جلال و غیرت شمس بر بسیط زمین و برادیم زمین بیمین
شعشعه افضال نامتناهی شو شعشعه از مهر درخشان مبین المنیر اینکه سهیل اندوی صاحبان نظر از مین امید دید
و تیرا مال طالبان هنر نصف النهار رسیده ای سعلوی همتی یکه تاز مضمار دست و دانشوری شهسوار جولانگاه
کیاست و هنر پروری بنجابت و قدر دانی معروف و مشهور و صیفان نشیب غم را باعث قوت و زور گرامی لقب
منشی نولکشور دام دولته بار چهارم در ماه اگست سنه ۱۸۷۱ ع مطابق ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۸۸ ه نسخه
انوار سهیلی بحسن اهتمام و تصحیح تمام و تنقیح ما لا کلام از مطبع مطبوعه بر خاص و عام ضیای تابنده یافته
و زیور انطباع پوشید و حسن خط دلاویزش چون خط و طا خورشید پر نور و نا الفاظش لمعان نجوم و ظهور بر سطورش
عاشقیست معشوق در بر و صفان بزمان یاد دستگیر بر بهر و توصیف فوائدش افزون از حساب و ان
فی ذلک لعبرة لاولی الالباب بظاهر گرچه کتابی ست مملو از قصص و افسانه و بباطن سر اسر اندرز و کارنامه
مشتریان بجز بیارش نقد جان طلعت و تیر سوداش را هدف متاع دل عالمیان به بیگانگی اش بر نمی آمد
و جنس نا جنس جان مردمان جهان به بهای حرفی منیر سد بیت لطف نقطش داده با هم آب و آتش را
قرار حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین فقط

تمام شد



الحق یعلو ولا یعلی

المعروف بالکحل و خراق بصر مختصر رسالہ تحقیق اثر در رد تیغ تیز که نام تاریخی است



مہیا شد در ۱۸۶۸ء بسعی و کوشش عبداللہ خان

در مطبع مولوی غلام نبی خان رونق طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه در سپاس گذاری یادآوری معالی خدمت جناب مولوی آغا احمد علی صاحب جهانگیرنگری از جانب پوزشخواه جرم پیرایه وی اسدالله خان غالب دهلوی

مولوی احمد علی احمد تخلص نسخه‌ای / در جواب گفتگوی پارسی انشا کرده است

هیچ دیگر آنکه در سند است از ایران جدا / شامل اقلیم ایران هم جدا کرده است

قوم هیچ را با ایرانی نژادان داده جا / ترک تازان سمرقند و بخارا کرده است

در جهان توام بود روی وی و پشت قبیله / پیشوای خویش هندوزاده را کرده است

هندیان در زبان دانی مسلم داشته / تا چه اندر خاطر والای او جا کرده است

هر که نی با زبان اهل خود آشنا است / ساز نطق موطن اجداد بیجا کرده است

خواجه را از اصفهانی بودن آبا چه سود / خالقش در کشور بنگاله پیدا کرده است

با قتیل جامع برهان و الا انکه چند / لابه و سوگندی لطف و مدارا کرده است

داوریگاهی بنا فرمود و دروی هر سه را
گر چنین با هندیان دارد تولا در سخن
کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر
میل او با هر کسی از هند و حیفش خاص من
مطلب از بد گفتن من چیست گویی بنگرد
در چنین بنود چنان باشد که در عرض کمال
صاحب علم و ادب نگه از افراط غضب
در جدال دشنام کار سوقیان باشد بلی
انتقام جامع برهان قاطع میکشد
من سپاسی [illegible] ام گفتار من بد داشت
زشت گفتم لیک داند که سنجیده ام
میکند تا [illegible] برهان لیک برهان ناپدید
[illegible] طرز خوام نامه برهان نگار
بهر من تو هر دو بهر خویش تحسین جا بجا
آید و بنید همه اندر کتاب مولوی
لغه و جستجوی ادعای محض و اطناب مخل
بگذر از معنی همین الفاظ بر هم بسته بود

منصف و صدر امین و صدر اعلی کرده است
من هم از هندم چرا از من تبرا کرده است
ظلم زین قطع نظر بر چشم بینا کرده است
حیف و میلی با دو عالم شور و غوغا کرده است
مرد این کار از حق آمرزش تمنا کرده است
تا برآرد نام این هنگامه برپا کرده است
چون سفیهان دفتر نفرین و ذم وا کرده است
تنگ دارد علم از کاریکه آغا کرده است
آنچه ما کردیم با او خواجه بابا کرده است
وای بر وی گر به تقلید من اینها کرده است
شوخی طبعی که وا رم زین تقاضا کرده است
نیست جز تسلیم قولش چه تماشا کرده است
با امید آنست یا دانسته اغما کرده است
هم [illegible] خویش را [illegible] کرده است
هر چه [illegible] کرده است
[illegible] کرده است
[illegible]

یافتم از دیدن تاریخهای آن کتاب
خود بدم گفت و باجواب خود ایما کرده است

غازیان همراه خویش آورده از بهر جهاد
تا نه پنداری که این پیکار تنها کرده است

جوش زد از غایت قهر و غضب خون در دلش
تا زبانش را بدین کلچره گویا کرده است

آتش خشمی که سوزد صاحب خود را نخست
در دلش همچون شرر در سنگ ما وا کرده است

چون نباشد باعث تشنیع جز رشک و حسد
باد غالب خسته تر گر خسته پروا کرده است

جواب قطعهٔ غالب از مولوی عبد الصمد فدا یکی از شاگردان جناب آغا احمد علی مد ظله

فرق حق و باطل انصاف نظر بشنو ز من
آن‌را جویای حق ایزد تعالی کرده است

دید چون غالب مؤید آن کتاب را جواب
پس بعد تحقیق ملا هادی ما کرده است

قطعه در پوزش کردار خود ترتیب داد
گاه در روی فخر و گه لطف و مدارا کرده است

گفتگو بالاتفاق از اصل مضمون کتاب
هرزه گوئی هرچه دارد بیجا با کرده است

گاه میگوید ز فخر و کبر و عجز و انکسار
هم مرا هم خویش را در دهر رسوا کرده است

گاه فرماید همین از غایت رشک و حسد
مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است

تا نه پندارند ساکت گشت غالب از جواب
در زمین قطعه ساز شور و غوغا کرده است

حیف مرزا شد چرا زینسان سر او الفضول
کبر و زعمش عیب را آشکارا کرده است

من که ام عبد الصمد در شعر نام من فدا
شهر سلهٹ مولدم ایزد لقا کرده است

مستفید از کثرین خدام آغا احمدم
چون بدیدم معترض این شکوه بیجا کرده است

پاسخ اقوال محالش نوشتم بیدرنگ
من نخست ابله فریبهای او ظاهر کنم
از سروری قوسی و فرهنگهای معتبر
یادیم قول بهار آورد چون در بعض جا
اوستادی ماهر فن گر حکم شد قبیح چیست
وای وی شد چنان بیهوش از جام غرور
باز میگوید که احمد هستی برهان نگار
گر بدی اخفای حق منظور او را پس چرا
بسمل و اشیار بخش آوندی و دیگر لغات
گر کسی بیند کتابش درج گوید بایقین
چند اعجاز خوش در کار برده اوستاد
هم در آن قطعه دگر ره گوید آقایی مرا
لیک ای یاران بگوش هوش خود تا جان دهید
فاضلان و شاعران کشور ایران و تو
ننگ دارد علم از کار یکه مرزا کرده است
هم با حمد مینگارد میرزائی سال خورد
این اگر بیجا بود ای ناظران با خرد

کرده ام ابطال هر یک آنچه ایما کرده است
تا مرا گه کرده اخفا بعض را وا کرده است
هر چه هست مدرادله جمله اخفا کرده است
مینویسد احمد او را صد را علی کرده است
چون نگارش با آب یدبیر تمنا کرده است
داد جور از رده داد لر و ا کرده است
یا نمید انست یا دانسته اخفا کرده است
سهو برهان چند جا بنگو هویدا کرده است
گر نگه شان چند جا چشم بینا کرده است
دُر و لعل و چند یاقوت یکجا کرده است
هم لغت هم حدف نحو و شعر انشا کرده است
ننگ دارد علم از کاریکه آغا کرده است
هر چه تحقیق ملا خامه ما کرده است
از زبان رند این مطلع که سر وا کرده است
مطلع ننگ دارد علم از کاریکه آغا کرده است
ساز نطق و شر از حد او چها کرده است
غالب هندی چه در فرس انشا کرده است

نیک میدانند دانایان تحقیق آشنا ‌‌— گر محیط و معترض گه بکار بیجا کرده است

میرزا را از بخاری بودن آبا چه سود — خالق او را چون بملک هند پیدا کرده است

زشت گوئی را چو کار سفله داند پس چسان — نامیان هند را دشنام بیجا کرده است

عذر بد گفتن بود او را سپاهی زادگی — خوش خیالی از سپاهی زاده پیدا کرده است

جد آغا بد سپه سالار فوج نادری — خواجه غافل زان سبب این سست دعوی کرده است

مصرع دیگر طراز غالب زیبا بیان — تا بر آرد نام این هنگامه برپا کرده است

اوستادم بهر نام این کار خود نگرفته پیش — مرده را جان داد حقا کار عیسی کرده است

بشنوید ای دوستان آخر خدا را بشنوید — حضرت غالب بأحمد این چه ایما کرده است

میکند تائید این لیک برهان نا پدید — ور برای خویشتن توصیف بیجا کرده است

داد زین نا راستی فریاد زین نا راستی — هر که دیده نسخه را کی باور اینها کرده است

هر یک ز اقوال احمد باسند ها مستند — اوستادم خود ستایی هیچ جا نا کرده است

از کلام سرزده و اقوال اوج و بی نشان — وای غالب خویشتن را خوار و رسوا کرده است

تبیغ را دانم که علم و فضل او گمره نکرد — نخوت و کبر و تکیه دارد این آقا ضا کرده است

چون نظر انداخت بر تقریظها آن کتاب — دوستان احمدی وه چه ایما کرده است

غازیان همراه خویش آورد از بهر جهاد — تا نه پنداری که این پیکار تنها کرده است

دوستان احمدی غازی و پیکارش جهاد — حق بدست کیست ظاهر در معما کرده است

جنگ غازی با که باشد در جهان داند خلق — حیف خود را از زبان خویش رسوا کرده است

چیست جز این موجب خجلت تو ای فدا — اوستادت خواجه را تعلیم جا کرده است

گر بظاهر او کند انکار لیکن خفیة — لامحاله ورد جانش هر سخن اکرده است

جواب قطعهٔ مولوی عبدالصمد فدا از منشی باقر علی باقر یکی از شاگردان غالب

هان تماشائی سخندانان معنی آشنا — الکنی با فصحی هنگامه برپا کرده است

ماجرای طرفه باشد قصه باشد عجیب — زاغ پیش بلبلی شور و غوغا کرده است

صعوه با شهباز گرم رزم شد نی نی غلط — روبهی با شیر جنگ فتنه آرا کرده است

بانگ بچه احمد علی و حضرت غالب کجا — ذره خود را باوج مهر همتا کرده است

غالب آمد غالب هر شاعران نکته سنج — گلشن معنی ز کلکش مطرا کرده است

در فن معنی هر آنکس با فلک سر بر کشید — سجده بر خاک در او زیب سیما کرده است

رستم میدان معنی حضرت غالب بود — زهی شوخی که با وی جنگ برپا کرده است

گفت در رد کتاب حضرت غالب کتاب — این مگس را بین که با شهباز پروا کرده است

گرچه زاید باشد از تیشیش نام خدا — لایق تحسین بود کاری که آغا کرده است

از جهالش گشت ثابت با دلیل قاطعی — دعوی تردید قاطع گر نه بیجا کرده است

هم بغور دیگر بسیاری ز تحریر جواب — سرسری هر آنچه کلک غالب انشا کرده است

خود چو قاصر گشت آغا کوچک ابدالش چرا — خویشتن با اوستاد خویش رسوا کرده است

آن فدای بی خرد بیچاره بنگالی ز ام — من فدائی چه خوش تقریر زیبا کرده است

چون ندانند شیوهٔ گفتار را نادان چرا — ز اشنجنده خلق خود را بیجا کرده است

شوخی طبعش بنازم آنکه در عرض کمال — پردهٔ شرم و حیا از روی خود وا کرده است

در گمان خویش شد اشپت و سیاه اوستاد — عیب پنهانش بحقیقت آشکارا کرده است

سستی طرز کلامش گر نویسم سر بسر — دقتی باشد که هر بی مایه انشا کرده است

لیک ظاهر میکنم زانجمله عیب چند را — تا نبیند که حقش چشم بینا کرده است

با فصاحتها که دارد اینچنین ارشاد کرد — برزبان دانند بدین مطلع که سر وا کرده است

سر نمودن از مطلع بغریب است و عجیب — لیک نتوان گفت کین بیهوده املا کرده است

سر برهنه بودنست از عادت بنگالیان — آنچه خود را سیکرد شعرش گویا کرده است

باز میسازد بدیگر جا چنین تقریر خوش — گر مجیب و معترض لیکن کار بیجا کرده است

نیک میداند اهل راز کاین اتباع کاف — از قصد تا مصرع را مشک معرا کرده است

ز انگلیفی زین مطلع بودی فصیح و خوب تر — گر مجیب و معترض آخر که بیجا کرده است

شد ترنم آشنا جائی بآهنگ دگر — تا میان هند را دشنام بیجا کرده است

گردن دشنام الی باشد روا نزد فصیح — هیچ از کوچه دانش [illegible] کرده است

غیر ازین از سستی ترکیب لغو و حشو نغز — پخته مغزیهای و سرچه تقاضا کرده است

همچو روز روشن است نیک روشن گشته است — بر سر خندان جهان هر که تماشا کرده است

با همه فقدان استعداد این شور و شغب — بود کی جا تیزگر از راه سودا کرده است

پنجه دشاگردی احمد که کردست آشکار — تا چه طرفی بست بین کاریکه پیدا کرده است

هان بیا نادان بیا با اوستاد خود بیا
غالب استاد جهانش حق تعالی کرده است

سر بخاک آستانش نه پی عذر گناه
حق پرستیها اگر در دل ترا جا کرده است

سر مکتوم معانی بو الهوس اینجا مجوی
گر دلت رمز معانی را تمنا کرده است

باقر از شکرانهٔ اینکی توان آمد برون
اکرم تلمیذ غالب حق تعالی کرده است

جواب دیگر از سید فخر الدین حسین سخن تخلص و عنوان آن این بوده

قطعهٔ دوم بجواب قطعهٔ مولوی عبد الصمد فدا از نتایج افکار سید فخر الدین حسین دهلوی سخن تخلص تلمیذ و نبیرهٔ حضرت جناب نواب اسد الله خان غالب ممدوح الصمد تعالی الله شانه و مد ظلال جلاله

مولوی احمد علی آن واقف هر علم و فن
در سخن با حاسدان هنگامه برپا کرده است

دیگری عبد الصمد شاگرد آن بی پایان
همدرین جنگ و جدل تائید اعدا کرده است

آن یکی هرزه درا مغرور بر گفتار خویش
وین دگر خود بین که این هنگامه برپا کرده است

آن یکی قائل که میخواهد نمای خویشتن
وین دگر آنکه بالا فصیح سخنها کرده است

آن یکی حاسد که میدارد سر پیکار را
وین دگر نادان که خود را نیز رسوا کرده است

می تراود خون ز چشم من چو می بینم جواب
آنکه از رشک و حسد در نظم انشا کرده است

دسترس باشد اگر بر مدعی من آن کنم
آنچه در پیکار اسکندر بدارا کرده است

هان بیا ای ساکن بنگاله با من در ستیز
در سخن سنجی سخن دارم تخلص آشکار
حضرت غالب که یک عالم بود تلمیذ او
آن سخن سنجی که در روز ازل پیش از ظهور
آن معانی آفرین کز حکم رب ذو المنن
حرفی از وصفش بگویم گر بمطلب وارسد
با چنین کس سخن پیکار آغا نا سزا
وه چه خوش گفتار دارد در زبان ریختی
من هم از احمد در شعر نامم من فدا
من فدای شوخی تحریر آن جادو بیان
عاشق دلگیر با سبب از غایت رشک و حسد
وه بسیار آمدی غازی و پیکارش چها
ای فدا چون از مذاق شاعران آگه نه
گر بهای مفهوم تو شد از جهاد و غازیان
بشنو از من هجو این پاسخ دندان شکن
هند زیبد با غالب اولا در سخن
از ... لذت در و ... پیغمبری

خالق کونین دل بی مولد ما کرده است
با تامل بین که کلک من چه انشا کرده است
وای بر آغا که با وی جنگ برپا کرده است
از رضای حقتعالی مشق املا کرده است
هر چه پنهان در عدم بود آشکارا کرده است
خامه جادو طرازش آنچه انشا کرده است
خویشتن را بیگمان در دهر رسوا کرده است
از قفا خود اینچنین تقریر بیجا کرده است
شهر سلهت مولد میرزا تعالی کرده است
نام خود را با فصاحت آشکارا کرده است
به غالب اینچنین تحریر بیجا کرده است
حق ندیدست طمانیه در معنا کرده است
تو چه دانی حضرت غالب چه انشا کرده است
در همین مضمون لفاظی بیجا کرده است
همت مردانه من این تقاضا کرده است
کافر آن باشد که از غالب تبرا کرده است
آنچه کرد آغا با شخصی همچو ما بیجا کرده است

متفق هستند برین جمله ارباب خرد — لایق تفریع دکاری که آغا کرده است

حاشا لله من نخست او را نگفتم ناسزا — پاسخ اقوال او دادم که انشا کرده است

ای سخندانان بانصاف آخر بشنوید — در جواب قاطع برهان که بیجا کرده است

تا چه اندیشید آغا کاندرین عرض جواب — از ره تهذیب کم رہ خویشتن را کرده است

بو العجب وامانده ام کاین صاحب علم و ادب — با چنین فهم و فراست این چه آیا کرده است

من عزیز غالبم هم در سخن تلمیذ او — عرض بسیارم با او کاین ننگ بر ما کرده است

گفتگو داری چو در موجز کتاب لاجواب — آنکه در تردید برهان غالب انشا کرده است

گفته باشی بفرما یا سخن بشنو سزا — در حضور حضرت غالب چه انشا کرده است

شرط آن باشد ولیکن در جواب دافع [illegible] — آن عیار اینبود که در انبار املا کرده است

محترز باشید از تحریر الفاظ درشت — تا نگوید غیر کاین بیهوده املا کرده است

لیکن این دانم که از آغا نباشد احتیاط — حق بر او باشد چو با دشنام گویا کرده است

ای سخن سنجان سخن اکنون مکن کوته کنم — خواجه از رشک حسد این شیوه [illegible] کرده است

او نسازد هیچ با زبه آن محسود خلق — بر همه غالب بود او را [illegible] کرده است

جواب قطعات باقر سخن از مولوی عبدالصمد فدا یکی از شاگردان آغا احمد علی احمد صاحب مدظله العالی

مولوی [illegible] باقر تخلص قطعه — در جواب قطعه [illegible] انشا کرده است

همچنین نظم دگر بنوشت فخر الدین حسین
سی جواب هر دو قطعه بنویسم بیک
باقر اندر لغت دشنام کردن آمده است
انکه میگوئی که سر واکردن آمد در غریب
لفظ واکردن بود با باز کردن متحد
نیز وصف جبهه و بینائی مانند آن
میکنم تحسین کنون بر قطعه باقر که او
زان فصاحتهای و رائم سخن در چند شعر
هان سخندانان خروش اضراب ترقی بنگرید
صعوه با شهباز گرم رزم شد نی غلط
نغزتر باشد ازین هم آن دو شعر دیگرش
گرچه زاید باشد از حیثیتش نام خدا
هم نخورد فکر بسیاری زهر جواب
لفظ حیثیت بجای عالم میخواهد سند
خویش مضاف آورده در شعر دوم لفظ جواب
ریشخند خلق خوش بسته است در شعر دگر
جای دیگر باز میگوید که این اشباع کاست

گو تخلص در سخن سنجی سخن را کرده است
کلک من در حق و باطل فرق پیدا کرده است
زاهل فن خواجه حسن در شعر املا کرده است
پر غریب است انچه اندر خاطرت جا کرده است
در لغت بین گر ترا در دل تنگی جا کرده است
صاحب استاد سخن وا کرده املا کرده است
دفتر از جوش فصاحتهای خود وا کرده است
میتوان فهمید ازین دیگر چه انشا کرده است
اندرین شعر انکه کلک باقر املا کرده است
روبهی با شیر جنگ فتنه آرا کرده است
گر بلندی جای بر اوج ثریا کرده است
لایق تحسین بود کاری که آغا کرده است
سرسری هر انچه کلک غالب انشا کرده است
زاهل پارس از آن بهمعنی که املا کرده است
دوستان بینید کاین سندی تماشا کرده است
ضحکه خلق از زبان خویش خود را کرده است
از فصاحت مصرع را بشک معرا کرده است

خنده می آید مرا بر خرده گیریهای او — خود بد و آنگه بطعن غیر لب وا کرده است

عین مصرع را فگند و خون شعر خود بریخت — خون این بر گردنش ظلم آشکارا کرده است

عین را افگندن از کوری نباشد چیست این — آری ای فرط جهالش کور او را کرده است

پاسخ اشباع کاف از قول او روشن بود — کاندرین دو شعر نغز خود چه املا کرده است

غیر ازین از سستی ترکیب لغو و حشو نغز — پخته مغزیهای او هر چه تقاضا کرده است

با قرار شکرانه این کی توان آمد برون — کز مرا تلمیذ غالب حق تعالی کرده است

چه دگر چون هر دو با اشباع آورده خودش — هر جوابی گو کند آن پاسخ ما کرده است

هم نشسته لفظ شکرانه تماشا کردنی است — شکر و شکرانه مرادف آشکارا کرده است

سرسری نتوان ازین شعر توای فرزند گذشت — بسکه لطف و خوبیش هم تماشا کرده است

همچو روز روشن است و نیک سنجیده است — بر سخندان جهان هر کس تماشا کرده است

ماورای خبط این لفظ سخندان جهان — طرفه حسن و خوبی شعر آشکارا کرده است

لفظ واحد را بجای جمع آوردن چرا — همچنین جا با چه لفظی را تقاضا کرده است

آفرین خوانم کنون بر حسن گفتار سخن — کو ز شاگردی غالب فخر و دعوی کرده است

قطعهٔ خود را مزین کرده با عنوان نثر — تا نه پنداری که مشق نظم تنها کرده است

چیست معنی تعالی الله شانه گویان — این عجب ترکیب و دی قائل املا کرده است

همچنین ها های مضموم آن دگر فقره ببین — رفع جای کسره ای نحوی چه بیجا کرده است

بنگرید ای شاعران بیره که شاگرد رشید — شعر خوش و مدح استاد خود انشا کرده است

عرفی در قتش گویم گر بمطلب وا رسد
خامهٔ جادو طرازش آنچه انشا کرده است

فاعل فعل رسد یا ظاهر آمد پس کدام
فعل واحد با بحذف فاعل املا کرده است

باز ربط هر دو مصرع از ره ترکیب چیست
حیرتی دارم که آیا این سودا کرده است

بو العجب ها مانده ام با لفظ ها بات عجب
جمع و واحد اندرین یک فقره یکجا کرده است

در عجب ها مانده ام یا بو العجب ها ندم همین
جای آن فقره چرا قایل نه انشا کرده است

لفظ حاشا با الف بنوشت خوانده بی الف
گر نمیخواند الف را از چه املا کرده است

بشنو و فرما خطاب و فعل غایب کرده است
جمع این هر دو بیک شعر از چه یا کرده است

باز دل تقریر معنی کلام اوستاد
هان تماشای سخن طرفه تماشا کرده است

دیدن چو غالب تقاریظ کتاب لاجواب
خوشتر این شعری بمدح احمد انشا کرده است

غازیان همراه خویش آورده از بهر جهاد
تا نه پنداری که اینکار این تنها کرده است

یاد خواهد بود یاران پیش از این در باغ بخشش
کلک حق گوی من این دو شعر املا کرده است

دوستان احمد علی غازی و بیکارش جهاد
حق بدست نیست ظاهر در معما کرده است

جنگ غازی با که باشد در جهان دانند خلق
حیف خود را از زبان خویش رسوا کرده است

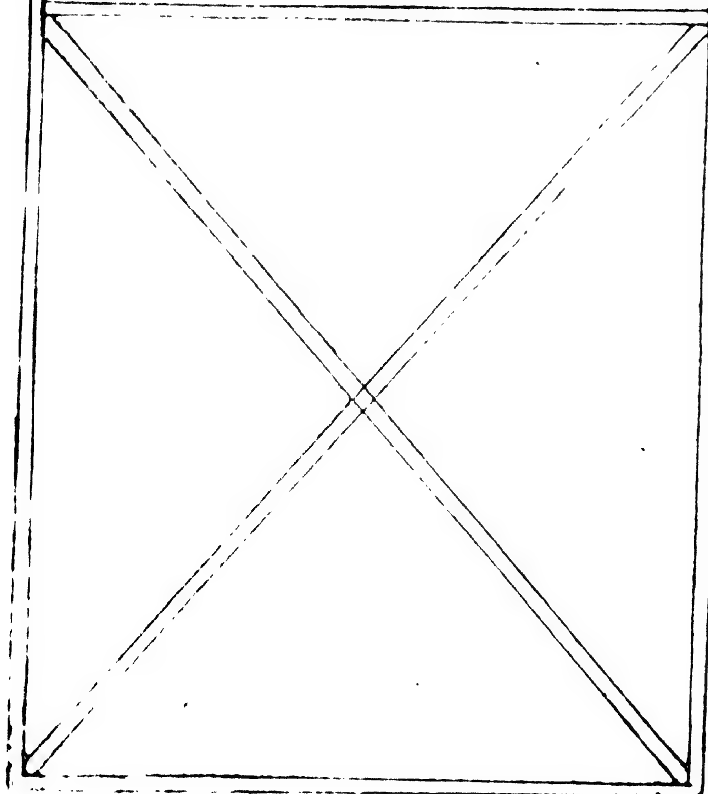
لیک شرح این سخن شاگرد او گوید چنین
غازی آن باشد که با غالب تولا کرده است

نیک سنجیدی سخن سنجان معنی آشنا
گفته غالب چه معنی را اقتضا کرده است

هرزه گوئی اینچنین کرده است آنکه نام آن
پاسخ دندان شکن یارب چه زیبا کرده است

در حقیقت پاسخ دندان شکن را خود شکست
پاسخ دندان شکن نامش از اینجا کرده است

بر سخن ایراد تا نکی ای فدا آخر ترا
این نه بس باشد که موزون شعر انشا کرده است



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین ❊ حافظ العباد عن سیف لسان المتغلبین ❊
والصلوة والسلام علی النبی بالسیف سیدنا محمد شفیع المذنبین ❊
وعلی آله واصحابه المجاهدین سیما خلفاء الراشدین ❊

اما بعد احمد چنین گوید که چون کتاب من مؤید برهان
مطبوع گشته بنظر جناب مرزا اسد الله خان غالب دهلوی رسیده
بمرور مدتی پراگنده گفتاری چند ناتمام بر بعض مواضع آن بطریق التقاط
جمع کرده و موجز رساله مسمی به تیغ تیز نه بفارسی بل بحکم آنکه ترک
او تمام شده بزبان خودش اردو برقم آورده و بزعم خویش
مؤید برهان را جواب گفته و تاریخ آن انجمن ❊ ع ❊ یکی
تیغ تیز آمده سال او ❊ یافته و پیش ازین قاطع برهان پس از
۱۸۶۲ع

مطالعه جوابها چیزی محو واثبات نموده بار دیگر بطبع آورده در فش
درفش کاویانی کرده ای تماشائیان نبردگاه سخن دای پهلوانان
عرصه این فن میرزا درین معرکه گاهی درفش کاویانی برافرشت
ونفهمید که چون بدست احمدی کیشان افتد پاره پاره شود
کما تفصیل عنه فی السیر والامور بالعواقب و گاهی تیغ تیز
برآورد ونفهمید که این پیش جوهرشناسان تیغ چوبین بیش نیست
همانا همان مثل است که گفته اند هیثم ابن ربیع که شخصی جبان کذاب
بوده است تیغی داشت که درود درچوب فرقی نبوده است واو
برای ع برعکس نهند نام زنگی کافور آن تیغ را لعاب المنیه
نام کرده بود المختصر ع نبرد رگ را چنین تیغ تیز آری
تیغ چوبین دیگر است و تیغ فولادی دگر اگرچه ما را حاجتی بگفتگو
درخصوص این رساله هندی نبود زیرا که انچه درین رساله است
با جواب مؤید برهان تعلق ندارد و تفتیش نمی برد و هرچه درین
رساله میگوید جواب آن بیشتر در مؤید برهان از پیشتر موجود است
چنانچه بر ارباب بصیرت که بشرف نگهی این و آن را مطالعه کرده باشند
پوشیده نبوده باشد لیکن از برای آنکه کوته اندیشان فریب
نخورند که این جواب جواب است سکوت درین مقام نا ملایم

نمود بنابر آن رسالهٔ در کشف جوہر تیغ تیز نوشتم و بمقابلہ یکے تیغ تیز که بزیادت لفظ یکی مادهٔ تاریخ آنست ؛ شمشیر تیز تیز ۱۲۸۶ھ تام تاریخی این یافتم ؛ ع ؛ میتوان داد شمشیر جواب شمشیر اکنون پیش ازانکه از بحث لغات سخن رود نبذی از حال سروری کاشانی و کتاب او مجمع الفرس که بفرہنگ سروری اشتہار دارد و از فرہنگ جہانگیری و مولفش که درموید برہان بنشستہ باین دو استناد کرده شد برمے گزارم

در مرآة العالم که مبسوط کتابے ہست در سیر و تواریخ ناموران عالم تالیف بختاور خان عہد عالمگیری در ذکر شعرای بلاغت انتما آورده سروری اصفہانی در عہد فردوس آشیانے بہند آمده و بعد از چندی متوجه بیت الله گردیده در راه وفات یافت مجمع الفرس که بفرہنگ سروری اشتہار دارد از مولفات اوست منه ؛

شعر

تر سید از سر شنگ من که باشد یتیم و خونی و از سر گذشته

انتہی و فاضل سروری خودش در خطبهٔ کتاب خود را کاشانی رقم فرموده و ہمچنین صاحب فرہنگ جہانگیری و خان آرزو و غیرہم او را کاشے یا کاشانی نوشته اند بہر حال اہل زبان بود و نثر

ن
ی جہا
ری
ن جہا
بادشاه مرا

ثابت و مسلم است و جناب مرزا نیز از اعتراف اهل زبان بودن
سروری کاشانی و از تسلیم گفته و نوشته او هر آینه گزیری نتواند بود
اما در بیان حال فرهنگ سروری و ماخذوی بنقل دیباجه اش
اکتفا مینماید و هی هذه ۴ اما بعد بر رای معنی آرای
ارباب فطرت و دها و ضمیر بیضا تنویر اصحاب فطنت و ذکا
مختفی نماند که چون فقیر حقیر کثیر التقصیر بنده سامی حاجی محمد قاسم
بن حاجی محمد کاشانی المتخلص بسروری در تتبع اشعار بلاغت آثار
اکابر بسیار کوشیده بود در ضمن آن لابد کتب لغات عرب و فرس
آنچه در میان بود دیده اما چون در تتبع اشعار بلغت فرس بیشتر
احتیاج میشد همت بر تفحص آن مصروف ساخت تا بتائید ربانی
و توفیق سبحانی در سنه ثمان و الف (۱۰۰۸) شانزده نسخه که
تفصیل اسامی ایشان اینست اول فنشا المصدری تالیف
ابراهیم قوام فاروقی دوم معیار جمالی افصح المتکلمین شمس فخری
سوم تحفة الاحباب حافظ اوبهی چهارم نسخه حسین وفائی
پنجم رساله ابومنصور علی بن احمد الاسدی الطوسی
ششم نسخه مرزا ابراهیم ابن مرزا شاه حسین اصفهانی
هفتم رساله محمد هندوشاه هشتم مؤید الفضلا

اصفهانی ۱۲

ص آذربه ۲ قریه من اعمال هرات ۱۲ معجم البلدان

تالیف محمد لاد نهم شرح سامی فی الاسامی المیدانی
دهم رسالهٔ ابوحفص سغدی یازدهم اداة الفضلا
تالیف قاضی خان بدر محمد دهلوی دوازدهم جامع اللغات منظوم
نیازی حجازی و در بعضی نسخه بجای حجازی بخاری بنظر رسیده
سیزدهم نسخه زفانگویا چهاردهم ترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان سوم
پانزدهم نسخهٔ لطف الله بن یوسف حلیمی که معنی لغات ابتر کی نوشته
شانزدهم لسان الشعرا بدست آمد و چون از مطالعهٔ کتب مزبوره بهره مند
شد هیچکدام ازین بابت نبود که متتبع را از فرس مستغنی گرداند بلکه بدیگری
نیز احتیاج می افتاد چه بعضی را نچه درین بود دران نبود و بر عکس غرض
که هیچ یک از مولفان مذکور چنان جمعی نکرده بود که هر که آن را بدست
آرد از دیگر کتب مستغنی بود بعضی از مولفان خواسته اند که سلک
ترتیب حروف در کتاب ایشان از هم نپاشد لغات عربی در میان
فرس آورده اند و فرس را بعربی مخلوط ساخته اند ظاهر است که کتب
مبسوط در لغت عرب بسیار نوشته اند وی را احتیاج باین چند لغت
که در میان فرس در آورده اند نیست بنا براین مقدمات بخاطر
فاتر باوجود غموم متوالی و هموم متواتر رسید که اگرچه امروز متاع
هنر در نهایت کساد است بلکه هنر بی هنریست لغات معتبره

فرس این شانزده نسخه را بالتمام جمع کرده مکررات و لغات عربی و لغات مشهوره سهل را که در نوشتن آن نفعی نباشد حذف کند و از روی تتبع بسیار آنچه بصحت رسید و بترتیب حروف درج نماید و بعضی از اختلافات که در نسخ واقع شده بقدر احتیاج قید کند و بر اکثر لغات مستشهدات از اشعار اکابر که در رسایل فرس بنظر رسیده و آنچه در تتبع اشعار ایشان دیده بنویسد تا باعث اعتماد باشد مامول و مطلوع از کرم کریم بی منت و وهاب بی ضنت جلت عظمته آنست که این کتاب ملحوظ گردد بنظر عنایت بی غایت پادشاه انام + حامی بیضهٔ اسلام + فارس مضمار جهانبانی + زیور سریر کشورستانی + شهریار عش اقتدار معدلت شعار. لمؤلفه فی مدحه

شاهی که چکد مرگ چو خون از سر تیغش ‖ مریخ فشاند چو شرر آذر تیغش

پوشیده جهان هردم از و خلعت هیجا ‖ با آنکه برهنه است همی پیکر تیغش

نقش ملک الموت شود بر ورق خاک ‖ هر قطرهٔ خونی که چکد از سر تیغش

هر دم چو گل حسن رخسار نکویان ‖ خورشید ظفر بر دمد از خاور تیغش

دشمن بکف دست نهد کاسهٔ سر را ‖ هرگاه شود جرعه فشان ساغر تیغش

مشاطهٔ صنع ازلی طلق فشانده ‖ بر روی عروس ظفر از جوهر تیغش

چون برف تنک را تف خورشید بسوزد ‖ شمشیر اجل آب کند آذر تیغش

آنکه جهان جان و جان جهان فدای نامش باد اعنی خاقان کشورستان باعث امن و امان سلطان سلطان نشان السلطان ابن السلطان ابوالمظفر عباس بهادرخان خلد الله تعالی ملکه و اجری فی بحار السلطنة فلکه لمؤلفه

وایم رخش افروخته از جام لقا باد — انجام بقای او انجام بقا باد

و بر رای معنی آرای ارباب ادراک مخفی نماند که چون این کتاب مجمع جمیع لغات فرس است شعر

کرد توفیق چو داد اتمامش — مجمع الفرس سروری نامش

انتهی و نیز دانستنی است که سروری کاشانی و میر جمال الدین حسین انجوی شیرازی صاحب فرهنگ جهانگیری هر دو معاصر بوده اند و مسودهٔ اول فرهنگ سروری هنگام تالیف فرهنگ جهانگیری (که در هند پیرایهٔ اتمام یافته) پیش نظر میر جمال الدین انجوی شیرازی بوده چنانچه از مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری هویداست و چون فرهنگ جهانگیری بعد از تالیف اشتهار یافت ولفارس سید سروری کاشانی بعضی از لغات و فوائد آن نیز بفرهنگ خودش افزود و سرنامهٔ دیگر بدان الحاق فرمود نقل آن اینست لمؤلفه

کتاب مجمع الفرس سروری — بود اهل تتبع را ضروری

عباس ۱۲ ه

بر ضمیر اکسیر تاثیر مطالعه کنندگان که چشمهٔ زلال طبعشان از غبار ملال مصون

باد و سهم سعادت بکوکب اقبال شان مقرون پوشیده نماند که چون

در سنهٔ (۱۰۳۸) مولف این نسخه اعنی خوشه چین خرمن معانی

سروری کاشانی بشرف مطالعهٔ فرهنگ نواب معلی القاب

شوکت وابهت مآب عظمت وحشمت انتساب سلطنت وامارت

ایاب سیادت ونقابت قباب شاه جمال الدین حسین انجو که

درین سال از هند آورده مشرف شد این نسخه را بالحاق بعضی از لغات

وفواید آن مزین گردانید و فرهنگ مطلق هر جا مذکور میشود کنایه از انست

وکتاب شامل اللغة قراحصاری که معانی الفاظ را بترکی نوشته

وفرهنگ تحفة السعادت تالیف مولانا محمود بن شیخ

ضیاء الدین محمد نیز درین سال بنظر رسید انتهی شهادت

سروری کاشانی که شاعر فاضل بهت بر جلالت قدر میر جلال الدین

حسین انجو و فرهنگ او حجت متین ست و اسکات منکران را اگر

ازین در گذرند و مزیدی بران خواستند اینک گوش هوش بشنوند

که در ضمن ثبوت بسا کمالات وعالی گوهری وبلند پایگی در فن شعر

ولغت اهل زبان بودن وی نیز ثابت میشود ابو الفضل علامی

در آئین اکبری رقم نموده نهصدی و در بعضی نسخهٔ آئین اکبری

هزاری میر جلال الدین حسین از سادات انجو. **تحقیق لفظ انجو** در لغت ترکی که مسمی به **لهجة اللغات** است نوشته که اینجو بمعنی اقطاع خالصه که پادشاه از برای خود کرده باشد، این لفظ بدین معنی تا حال زبان زد قسطنطنیه که اینان از خوارزم آمده اند، هست **انتهی** در **فرهنگ شعوری** که جامع لغات فارسی و ترکی است و در قسطنطنیه بمعرض طبع در آمده، بهمین معنی این لفظ را خوارزمی نوشته، در مجموعه رشیدیه که از رشید همدانی است و حبیب السیر و **تاریخ وصاف شیرازی** لفظ انجو بهمین معنی بسیار جا مستعمل است. بعضی از فقرات مجموعه رشیدیه اینکه «متصرف اینجوهای عراق بوده» «حاصلات انجوی فارس» «مبلغ بیست تومان از اینجوی فارس» و از بیان این لفظ بمعنی دولتمند استعمال کنند و صاحب **تواریخ** گرد گوید **انجو** در اصطلاح طایفه مغول ضابط اموال پادشاه را میگویند، **انتهی** در کتاب **مآثر الامرا** که در سنه ۹۴ هجریه صمصام الملک عبد الحی صارم تخلص تالیف آن باتمام رسانیده مرقوم است «میر جلال الدین انجو، انجوئیه از اعیان سادات شیراز اند نسب ایشان به شاه قاسم الرسی

ابن حسن ابن ابراهیم طباطبائی حسینی میر سید میر شاه محمود و میر
شاه ابوتراب از اکابر متاخرین این طبقه بوساطت میر شمس الدین
اسدالله شوشتری صدر ایران در زمان شاه طهماسپ صفوی
اولین بشیخ الاسلامی فارس و دومین بقاضی القضاتی آنجا اختصاص
یافتند میر جمال الدین از بنی اعمام ایشان نسبت بولایت دکن
وارد شده حکام آنجا مراسم احترام و بزرگی داشت بجا آورده
نسبتی هم درمیان آوردند پس ازان بملازمت عرش آشیانی رسیده
سال سی ام بمنصب ششصدی امتیاز یافت و تا سال چهلم
بپایه هزاری برآمد گویند تا آخر زمان اکبری بسه هزاری منصب
رسیده بود چون با شاهزاده سلیم خصوصیت تمام داشت پس
از جلوس بمنصب چهار هزاری و مرحمت نقاره و علم پایه برتر فراخت
سپس بمنصب والای پنجهزاری و پس ازان بحکومت صوبه
بهار نامزد گردید و در سال یازدهم بخطاب عضدالدوله
بلند نامی یافت مدتی در پرگنه بهرایچ محال تیول خود گذرانید
وازانجا بحضور آمده باجل طبیعی درگذشت بکمالات ظاهری
آراستگی داشت نسخهٔ فرهنگ جهانگیری که درین فن بسیار معتبر
و نزد همه سند است از دست لحق در تحقیق الفاظ و تعیین اعراب

مساعی تنگرف بکار برده تتمۂ کارنامۂ جهانگیر پادشاه
در واقعات خودش که نامۂ او را تزک جهانگیری نیز گویند
بسیار جاها نام وی را باحترام برده چنانچه در جشن یازدهمین نوروز از جلوس
نوشته — درین روز پیشکش میر جمال الدین حسین بنظر درآمد آنچه
گذرانید همه مستحسن و پسند افتاد — تا قول — و — بر منصب او
هزار سوار افزودم که پنجهزاری ذات و سه هزار و پانصد سوار بوده باشد
و در همین جشن بعد از یک صفحه مسطور است — نوزدهم که روز شرف
نیر اعظم بود در دولتخانه مجلس عالی ترتیب یافت بنا بر ملاحظۂ ساعت
دو نیم گهڑی از روز مذکور مانده بر تخت جلوس نمودم — تا قول او
— میر جمال الدین انجو را بخطاب عضد الدوله سرفراز ساختم —
در جشن شانزدهمین نوروز از جلوس همایون مذکور هست که میر عضد الدوله
چون بسیار پیر و سنّی شده از عهدۂ سامان لشکر و جاگیر نمی تواند برآمد
او را از تکلیف خدمت و تردد معاف داشته حکم فرمودم که هر ماه چهار هزار
روپیه نقد از خزانۂ عامره میگرفته باشد و در آگره و لاهور هر جا مرضی او
بوده باشد اقامت گزیده آسوده و مرفه الحال بسر برده بدعای
ازدیاد عمر و دولت اشتغال نماید انتهی
دهقان آرزده صهبائی نیز × انجوی شیرازی × نوشته صاحب

لطایف اللغات گوید — و فرهنگ میر جمال الدین حسین انجو که مسمی است بفرهنگ جهانگیری واز چهل و چار فرهنگ معتبر منتخب و ملتقط شده و بی تکلف در وادی خود کتابی است استغنا بخش انتهی چون سلسلهٔ سخن بدین جا رسید مناسب وقت چنان نمود که از برای زیادتِ استکشافِ حقیقت حال نقل دیباچه فرهنگ جهانگیری هم درین مقام ثبت کرده شود

نقل دیباچه فرهنگ جهانگیری

نگارندهٔ این کتاب و گذارندهٔ این ابواب ابن فخر الدین حسن جمال الدین حسین انجو چنین گوید که از عنفوان شباب مرا رغبت و میل تمام بخواندن و مطالعه اشعار قدما بوده و در صحبت یاران و دوستان بیشتر اوقات صرف مذاکرهٔ دواوین استادان باستان می گشت چون اکثر اشعار ایشان مشتمل بود بر لغات فارسی و پهلوی و دری و اصطلاحات و غیر آن ناچار بکتب لغات فارسی که آن را فرهنگ می خوانند رجوع می افتاد بسا لغت و اصطلاح در اشعار قدما یافته میشد که در هیچ فرهنگی نبوده و آنچه بود اختلاف و اختلال بسیار داشت چه صیرفیان رستهٔ دانش و فرهنگ در تحقیق

و تنقیح نقد لغات و اصطلاح خبط بسیار نموده میان لغت
فارسی و عربی تفرقه نکرده بودند بنابراین مقصود تحصیل نمی بود
و مطالب ضروری مهمل می ماند لهذا داعیهٔ ترتیب کتابی درین فن
شریف مرکوز خاطر فاترم گردید از کتب نظم و نثر لغات غیر مشهوره که منظر
میر سید در جزوی چند درج می نمودم مختصر کلام آنکه قریب یک قرن
که مدت سی سال باشد بعضی از اوقات و برخی از عمر صرف تحقیق
لغات فارسی و پهلوی و دری و اصطلاحات و غیره آن کردم ◆

شعر

بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
زمین گشت دست فصاحت گوی — بپرداختم [illegible]

از بسیاری تتبع و تفحص چندان لغات و مصطلحات بهم رسید
که هیچ صاحب فرهنگی دست نداده بود لیکن ترتیب آن بسبب
موانعی که ذکر آن موجب برزیاده فایده نیست در حیز تاخیر بود و از غایت
تتبع مهارتم درین فن بمرتبه رسید که کم لغتی و مصطلحی ماند که با
مستشهد آنش در ذکر این حقیر نبود چنانکه اکثر یاران انصاف منش
مرا درین علم ثقه دانسته هر مشکلی که در فن شعر و علم لغت ایشان را پیش
می آمد رجوع بمن می آوردند ◆

چو قوارع زبوری لفصحا جست اند آرم | هرم هزار دل را به نشید خوانی
متفاخرم بدین فن بخدا و چون نباشم | سخنی بدین لطیفی نکتی بدین روانی
سر این جریده برنه در این قصیده تا شا | که برندرقعهٔ فضلا بار مغانی

تقیه نقعه

مجمل سخن مهارت این فقیر درین علم اشتهار تمام یافته در شهر
ذی قعده سنه (۱۰۰۰) هجری نبوی دفتی که رایت افتاب اشرق
بندگان حضرت عرش آشیانی ائمی خدیو اعظم جمجاه خسرو علم عالم پناه
پادشاه درویش نهاد درویش پادشاه نژاد واقف اسرار
حقیقی و مجازی جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی روح الله روحه
و برد الله مضجعه در شهر سرینگر که دار الملک کشمیر است نزول
اجلال داشت یکی از یاران بتقریب سخن تحقیق لغات و مصطلحات
فارسی که فقیر بدان موفق گشته بود در محفل بهشت آئین مذکور
ساخت بندگان حضرت عرش آشیانی بمجرد استماع این مقدمه
کمینه مخلصان را بحضور اشرف اقدس طلبداشته بزبان دربار
گوهرنثار فرمود که ازان زمان که عربان سر باد نعم استیلا دست
داده زبان فارسی با کلام عربی آمیزش پذیرفته اکثر لغات
فارسی و دری و پهلوی متروک بل نابود گشته بنابراین شرح کتبی
که در قدیم الایام پارسی زبانان پرداخته اند و معانی اشعاری

که شعرای باستان بزیور نظم آراسته اند در پردهٔ خفا و ستر حجاب
مخفی و مستور مانده لهذا قبل ازین چندی از بنده های درگاه فاضل بنگاه
را بترتیب کتابی مشتمل بر جمیع لغات فارسی باستانی و مصطلحات امر
فرموده بودیم هیچکدام کما ینبغی از عهدهٔ آن بیرون نتوانسته اند آمد
بایدکه تو درین فن شریف کتابی بنام نامی و اسم سامی ما مرتب ساخته
که تا آثار نتایج دولت ابد مقرون ما بر صفحات روزگار و اوراق لیل و نهار
اثری باقی ماند که ابد الدهر ارباب فهم و دانش و اصحاب فضل و
بینش را از ان حظ اجزل و نفع اکمل حاصل آید دعاگوی دولت
ابد پیوند انگشت قبول بر دیده نهاده بنده وار در پی امتثال امتثال
جهان مطاع عالم مطیع را از لوازم شمرده همگی همت بر تصحیح و ترتیب
لغات و مصطلحات فارسیان مصروف داشته در جمع کتب
و نسخی که درین فن مرتب ساخته اند بیشتر از بیشتر مبالغه نموده و
از هر جا کتابی و نسخهٔ بدست آورده + از کتب لغات و غیره بدین تفصیل
(۱) فرهنگ منصور اسدی الطوسی (۲) فرهنگ ابو الحفص سغدی
(۳) فرهنگ ابو المنصور علی بن احمد ابن منصور اسدی الطوسی
(۴) فرهنگ ابراهیمی (۵) فرهنگ اداة الفضلا تصنیف
قاضی خان بدر محمد دهلوی المعروف به دهاروال (۶) فرهنگ

استفادی عبد اللہ نیشاپوری (۷) فرہنگ اسکندری
(۸) فرہنگ تحفۃ الاحباب حافظ اوبہی (۹) فرہنگ
جامع اللغات منظوم نیازی حجازی (۱۰) فرہنگ حسین وفائی (۱۱)
فرہنگ حسینی (۱۲) فرہنگ حکیم قطران (۱۳) فرہنگ دستور الافاضل
(۱۴) فرہنگ دستور الفضلا (۱۵) فرہنگ سامیۃ النصیر
(۱۶) فرہنگ زفانگویا جہان پویا المشہور بہفت بخشی تصنیف
بدر الدین (۱۷) فرہنگ سروری کاشے (۱۸) فرہنگ سعد
ابن نصر ابن طاہر ابن تمیم الغزنوی کہ بنام خواجہ نظام الملک نوشتہ
و آن یکہزار و دویست و پنج لغت ہست و مسمی بسخن نامہ نظامی
(۱۹) فرہنگ شرفنامہ احمد منیری مشہور بابراہیم فاروقی
(۲۰) فرہنگ شیخزادہ عاشق (۲۱) فرہنگ شیخ
عبد الرحیم بہاری (۲۲) فرہنگ شیخ محمود بہاری
(۲۳) فرہنگ ضمیمہ (۲۴) فرہنگ عاصمی
(۲۵) فرہنگ عالمی (۲۶) فرہنگ عجایب (۲۷)
فرہنگ علی بیگ بے (۲۸) فرہنگ فواید برہانی (۲۹)
فرہنگ قاضی ظہیر (۳۰) فرہنگ قنیۃ الطالبین (۳۱)
فرہنگ قنیۃ الفتیان (۳۲) فرہنگ لسان الشعرا (۳۳)

ابن صاحب سرمہ الافاضل
۲ م
ابن ابراہیم قوام فاروقی
ابن اللغات
۲ م
۲ م
مصنف مسلمان
مصنف اللغت و مدار الافاضل
مصنف برس
سبحانہ ملا

فرہنگ لغات دیوان خاقانی (۳۴) فرہنگ لغات شاہنامہ (۳۵) فرہنگ محمد ابن قیس (۳۶) فرہنگ محمد ابن ہندو شاہ نخجوانی که بنام خواجه غیاث الدین رشید تصنیف کرده (۳۷) فرہنگ مختصر (۳۸) فرہنگ میرزا ابراہیم ابن میرزا شاه حسین اصفہانی (۳۹) فرہنگ معیار جمالی (۴۰) فرہنگ مولانا الہداد سرہندی (۴۱) فرہنگ منصور شیرازی (۴۲) فرہنگ مولانا مبارک شاه غزنوی مشہور بقواس (۴۳) فرہنگ مؤید الفضلا تصنیف ملا داد (۴۴) فرہنگ موائد الفواید و سوای این چہل و چار فرہنگ نہ عدد دیگر که اسم کتاب و مصنف معلوم نبود و تفاسیر و تواریخ و کتاب ژند و پاژند و دیگر کتب که تفصیل اسامی شان موجب تطویل است و از کتب نظم و دواوین شعرای که اشعار شان بطریق تمثیل مسطور است + چون این کتابہا را در قدیم الایام تصنیف کرده اند اکثر لغات آن را بغیر تحقیق شرح نموده بودند مثلاً در تفسیر زاہدی دیدم که صابئین را به لغو شاک تفسیر کرده و در تفسیر حسینی و تفسیر کبیر نگاه کردم که صابئین به معنی دارد ہمان را در ذیل لغت لغو شاک مرقوم ساختم و ہمچنین

دیوان خواجه ... ملک ایران ... غیاث الدین ... دیوان و ... سلطان ... شاہی و ... دولت شاہی ... تذکره ... مرآت ... مقالات ... ایران ... مثلر

هر لغتی که بجانوران شکاری تعلق داشت از **بازنامه** تصحیح
کردم چنانکه در فرهنگها دیدم علی الخصوص فرهنگ محمد ابن هندو شاه
که معنی **خشین** را نوشته که رنگ باز باشد که نه سفید بود و نه سبز و
نه سرخ ازین عبارت خاطر را اطمینان حاصل نشد به بازنامه رجوع
نمودم وانچه درانجا مسطور بود نوشتم و همچنان لغاتی که به گیاه ها
و دواها و بامراض متعلق بود رجوع به **ذخیره خوارزمشاهی**
و **اختیارات بدیعی** کردم و هر لغتی که تعلق بنام ملکها و
ولایتها و شهرها و قصبات و قریه داشت بازگشت به **نزهة
القلوب** حمد الله مستوفی و **عجایب البلدان** نمودم

شعر

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی

ازین کتابها لغت بسیار که صاحب فرهنگان در تحقیق آن مسامحت
نموده بودند تصحیح یافت و بسیاری از لغات که در هیچ فرهنگی
نشانی ازان نبود بمهر رسید حل آن را چاره بجز تفحص از اهل پارسی
که مصنف و ناظم از انجا بوده و درانجا توطن داشته نیافتم مثلا
لغاتی که از حدیقه و دیوان حکیم سنائی غزنوی یافته شده از
مردمان غزنین و کابل تفحص نمودم وانچه از دیوان حکیم ناصر

خسرو و سفرنامهٔ او ظاهر گردید از خراسانیان و بدخشیان تفحص کردم
و آن را بشواهد ابیات فصحای شعرا موکد گردانیده ثبت ساختم
فاما هنوز این کتاب شرف انجام و اتمام نپذیرفته که بندگان
حضرت عرش آشیانی متشغار شدند و بدار الخلد انتقال فرمودند
و بتاریخ روز پنجشنبه بستم جمید الآخر سنه (۱۶۱۴) موافق روز
خور آبان ماه الهی سریر سلطنت و مسند خلافت بوجود همایون
بندگان اعلی حضرت خاقان سلیمان جاه ماه رایت انجم
سپاه خدیو اعظم عدالت دستگاه کریمی که عفوش بشفاعت
حلم جرم و لغزیدن بندگان نا بوده انگارد و قهرمانی که قهرش بتیر یک
عزم بخون دشمنان عالمی بیاغارد

شعر

عفوش ز بی جرم شود عذر نیوشان | حلمش نگه عفوچیان عذر پذیر است
قهرش بدم خشم شود معرکه جویان | خرمش نگه قهرچیان گم شده گیر است

آنکه میدان مدحتش پهناور تر از انست که سمند فهم در عرصهٔ پیکران
آن توان تاخت و قصر قدر بار رفعتش بلند تر از انکه کمند وهم
بر کنگره اش توان انداخت

بیت

نوشته است سخت از بی کام خویش | بر اوراق فرهنگ او نام خویش
شهریار ابن شهریار ابن شهریار شهنشاه ابن شهنشاه ابن شهنشاه

ابو المظفر نور الدین محمد جهانگیر پادشاه غازی ابن جلال الدین
محمد اکبر پادشاه غازی ابن نصیر الدین محمد همایون پادشاه
غازی خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه
زیب و زینت گرفت این کتاب را باسم و لقب همایون قرین
گردانیده به **فرهنگ جهانگیری** موسوم ساختم پس
جستجوی تاریخ آن نمودم از عالم غیب این مصرع در خاطرم
پرتو انداخت که ع زهی فرهنگ نور الدین جهانگیر + چون
حساب کردم بتاریخ موافق آمد این دو بیت را بقید نظم
در آوردم

مرتب گشت این فرهنگ نامی	بنام شاه جمجاه جهانگیر
چو جستم سال تاریخش خرد گفت	زهی فرهنگ نور الدین جهانگیر

ذکر صحبت داشتن میر جمال الدین انجوی شیرازی با بعضی از پارسیان و تحقیق لغات از آنان

میر جمال الدین انجوی شیرازی صاحب فرهنگ جهانگیری در
تحت لفظ آذر نوشته فقیر حقیر که راقم این سطور فسم پیری از
پارسیان را که در دین زردشت بود دیدم که جزوی چند از لغات

ژند و استا داشت چون مرا رغبت و شغف تمام بجمیع لغات
فرس بود و در فرس از ژند و استا کتابی معتبر تر نیست بجهة تحقیق لغات
با او صحبت میداشتم و اکثر لغاتی که در خاتمهٔ این کتاب از ژند و
استا نقل شده از تقریر آن زردشتی است و او هرگاه قراءت
ژند می نمود و باین لغت میرسید آذر بضم دال غیر منقوطه میخواند همگفت
که در کتاب ژند و استا این لغت بدال منقوطه یافته و هر لغتی
که دران لفظ آذر بود چون آذر آبادگان و امثال آن همه را بضم
دال مهمله می خواند انتهی

و نیز در تحت لفظ برسم نوشته که باشرح
این لغت از مجوسی که در دین خود لغایت فاضل بود و
اردشیر نام داشت و او را مجوسیان موبد میدانستند و حضرت
عرش آشیانی محض بجهة تحقیق لغات فرس هبلغها از برائش فرستاده
از کرمان طلبیده بودند تحقیق نموده نوشتن انتهی

و نیز در تحت لفظ جیغت — جیغوت مرقوم نموده
که انچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده این است که مرقوم گشت
و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم ساخته اند چنانچه مرقوم
خواهد شد انشاء الله تعالی انتهی

ونیز در تحت لفظ **آفرودشه** نوشته — وانچه از مردم گیلان مسموع شده انیست **انتهی** ازین عبارات منقوله تحقیق وجانفشانی صاحب فرهنگ جهانگیری آشکار است اکنون اقل مسلم آن راکه جهانگیر پادشاه بعداز گذرانیدن فرهنگ بحضور روی چه فرموده در تزک جهانگیری در جشن هژدهمین نوروز از جلوس همایون مرقوم است که — میرعضدالدوله ازاگره آمده ملازمت نمود فرهنگی که در لغت ترتیب داده بنظر درآورد واقعی محنت بسیار کشیده خوب فراهم آوری ساخته وجمیع لغات را از اشعار علمای قدما سند آورده دراین فن کتابی مثل این نمی باشد **انتهی** پس است تفاوت دانتها م غالب جائیکه گفته — انچه فرهنگ جهانگیری والا ادردکنی برهان قاطع والا مایه دو هندی فرومایه — نسبت بآن بلندپایه شه ازی بکدام پله است ارباب انصاف بسنجند (وترجمة البرهان انگریزی بسیج انشاءالله تعالی) وازدیباچه منقوله مجمع الفرس هویدائی گرفت که فرهنگ جهانگیری که مولفش قطع نظر ازاینکه ایرانی است متمد و ماخذ سروری کاشانی است وهرگاه فرهنگ جهانگیری وخدمت مولفش اپیش ایشع اهل زبان بلندپایه وشاعر فرهنگ نگارگرانمایه اینچنین اعتبار و پذیرائی

مستحق باشد دیگری را خصوصاً هندی را نمیرسد که نسبت باو زبان
گشاید ۶ و از هر دو دیباچه منقول امور چند بوضوح پیوست یکی آنکه
کتاب لغت فرس از اهل زبان نیز (چه از متقدمین چه از متاخرین)
زیب تالیف یافته چنانچه (۱) فرهنگ منصور اسدی طوسی این
مستند صاحب اداة الفضلا وجهانگیری وخان آرزو سروری در بحث
ارسنگ ناقلا عن حسین وفائی (۲) فرهنگ حکیم قطران استاد
انوری (۳) فرهنگ عبدالله نیشاپوری (۴) فرهنگ
سعد بن نصر بن طاهر بن تمیم الغزنوی مسمے بسخن نامۂ نظامی (۵)
فرهنگ منصور شیرازی که از شعرای قرار داده ایرانست و اشعار او
در فرهنگها باستدلال مذکور (۶) فرهنگ مولانا مبارکشاه غزنوی
مشهور بفخر قواس مستند صاحب اداة الفضلا و شرفنامه و مؤید الفضلا
و مدار الافاضل وجهانگیری (۷) فرهنگ جهانگیری تالیف انجوی
شیرازی خود شش (۸) فرهنگ ابو منصور علی ابن احمد الاسدی
الطوسی مستند سروری وجهانگیری و اداة الفضلا (۹) معیار جمالی
افصح المتکلمین شمس فخری اصفهانی (۱۰) تحفة الاحباب حافظ
اوبهی اوبه بفتح اول و ثالث قریه ایست از اعمال هرات کذا فی
معجم البلدان) (۱۱) فرهنگ مرزا ابراهیم ابن میرزا شاه حسین

اصفهانی (۱۲) جامع اللغات منظوم نیازی بخاری (۱۳)
فرهنگ ابوحفص حکیم سغدی که از سغد سمرقند است و در سنه
ثلاث مائه (۳۰۰) بوده و فرهنگ او مستند انجوی شیراز است
(۱۴) فرهنگ سروری کاشانی خودش و نیز (۱۵) فرهنگ
اسیر شهاب الدین حکیم کرمانی که صاحب شرفنامه بخدمت وی استفاده
کرده و فواید تقریر آنجناب در فرهنگ خودش درج نموده و صاحب
کشف فرهنگ حکیم کرمانی را باستناد آورده و نیز (۱۶) فرهنگ
سامانی سامانه محله ایست در اصفهان کذا فی المنتخب والقاموس
و باین فرهنگ سید المحققین صاحب فرهنگ رشیدی استناد میکند
(۱۷) سرمه سلیمانی تالیف تقی الدین اوحدی اصفهانی، در مجمع النفایس
که تذکره ایست از تالیفات سراج الدین علی خان آرزو در باب
التام مرقوم است تقی اوحدی اصفهانی مولدش صفاهانست
و اصلش از بلیان که دهی ست از گازروان شیراز، احوال کمال
اشتمال خود را مفصلاً در دیباچه کتاب عرفات العاشقین و عرصات العاشقین
که تذکره تقی اوحدی اشتهرت دارد نوشته هرکه خواهد بمطالعه آن پردازد مجملاً
مشارالیه خیلی صاحب کمال و عارف بالحال بوده است مرتبه شناس سخن فهم و دقیقه سنج
بزرگان را خیلی به بزرگی یاد میکند باوجود مذهبی داشت هیچ تعصب را کا

نفرموده کتاب سرمهٔ سلیمانی در فن لغت فارسی که از جملهٔ مآخذ
وسانید برهان قاطع است از تصنیفات اوست وسوای این
میگوید که صاحب شش هزار بیت از عالم غزل و مثنوی و قصائد
و رباعی و نصیرآبادی گوید که خالی از فضل و حالتے نبود انتهی
اشعار او در مجمع النفائس و دیگر تذکره ها مسطور ست و نیز (۱۸)
برهان قاطع خودش که تالیف محمد حسین برهان تبریزیست و نیز
(۱۹) فرهنگ قوسی ایرانی که یکی از فضلای شوشتر لیست موسوم
به مجد الدین علی المتخلص بقوسے مستند در سراج اللغات و بهار عجم
وغیره پس ازین باطل شد باکمل وجوه انچه در تیغ تیز نوشته
(پهر مولانا سوید کے صفحهٔ ۶ مین اسدی طوسی اور حلیم قطران
کو دو فرهنگو نکا مولف بتاتی مین پهلا صاحب اگر اسدی طوسی نے
فرهنگ لکهی هوتی تو محمود غزنوی کے عصر سے آج تک سب
فرهنگ نگارونکا ماخذ وهی هوتا اور اختلاف لفظ و معنی کسے
لغت مین راه نپاتا الیس فلیس) و نیز انچه در درفش کاویانی
گفته (ازآدم الشعرا ابو الحسن رودکی نشانها نگران و نامها
مشمران فردوسی طوسی و نادر مین خاقانی فرزانه قاآنی که بر
هر ورقش نسبی روز نگذشته بپای و بهای و نشین و به بین که

ملا یعنی ملا نعیم ...
صاحب ...
نصرآبادی ...
کاشان ... جوائب

هیچ کس فرهنگ طراز نگشته، در باز پسین روزگار تنی چند
در وادیٔ فرهنگ نگاری گام زدند همگنان هندوستان
دیده وغ مرتی زباندانی، همیغر استخوانها بر خوانها نهاده و نامهارا
بنام های نامی ناموری داده تا مردم در انبوه شکوه اسما کالیوه
شوند و بنام نهندگان گروند) قوله اختلاف لفظ و معنی الخ اختلاف
لفظ و معنی مستلزم عدم فرهنگ نگاریٔ اهل زبان نیست و دلیل
آن + العین + که بقول مشهور کتاب لغت از خلیل ابن احمد
بصری ست و نوادر کسائی کوفی و اجناس اصمعیٔ بصری
میباشد و متتبعان صحاح وصراح وقاموس که هرسه از تالیفات
عجمیانست نیکو دانند که تا امروز چقدر اختلاف در لفظ و معنی لغات
عرب راه یافته و این اختلافات را وجوهات دیگرست نه آن،
قوله همیغر استخوانها الخ این تحکمی بیش نیست چه هرگاه با شواهد
از اشعار بلغاے اهل زبان و شعراے زباندان مرقوم است
صحیح و معتمد باشد، قوله
نامهارا بنام ها نامی الخ وسوسه بیش نیست چه اینچنین احتمال
افترا و انتحال همین بفرهنگ نگاران مقصور نه بلکه همه اهل
تصانیف و هر یک اهل قلم و تمام کتب و آنچه در آن ازاسانید و شواهد

آورده اند همه جاری سے تواند شد پس امن و اعتماد از جمیع منقولات
و ناقلین بالکلیه برخاست و این ظاهر البطلانست و اگر مخصوص بهت
بفرهنگ نگاران برهانی که صحبت تواند شد چیست مجرد ادعا درین
مقام بگوز خرمی ماند و این قوی‌ترین دلیل نسبت به پیشینگان هر آینه کم از فعل
افترا و انتعال نمی باشد و گناه آن برگردن قایل ما راستی
آنست که زبان پیشین را از زمانه خویش قیاس کردن راه غلط
زده است مسکین نفهمیده که این همه جهل پروری و حق کوشی
که درین روزگار شیوع یافته در ان اعصار نبوده وقتی بود
که سلسلهٔ ملک و امارت استوار و دقایق دین و هنر پروری
را رونق بازار ها نقادی هر گونه فضل [illegible] تا ما جو هرد
قابلیت در نمایش [illegible] و دانشوران
اکناف عالم [illegible] و سخندانان عرب و عجم [illegible] جوق جوق
فراهم [illegible] نه باشد که کسی بایمای یادشاهی یا امیری متکفل
تصنیفی گردد و آن را بمشکاه عالیجاهی [illegible] عام
تالیفی کنند و در آن انجمن اکاذیب و انتحال [illegible] سازند و دوستان
چشم پوشی کنند یا فریب خورند که هیچکس انگشت بر حرف او ننهند
و احدی زبان بانکار او نگشاید حاشا و کلا ۰

دیگر آنکه فرهنگ غیر اهل زبان نیز هرگاه بدرجهٔ اعتبار رسید
و بشواهد و مسانید محلی گردید ماخذ و مستند فرهنگ اهل زبان و معتبر
نزد انیان میباشد و نظیر آن کتب لغات عرب ست که بیشتر
از غیر عرب زیب تالیف یافته مثل **صحاح** امام اللغه جوهری
الفارابی الترکی و **صراح** ابو الفضل محمد کاشغری و **قاموس**
مجد الدین شیرازی و در اکثر زبانها همین حال ست که زباندانان
که غیر اهل زبان می باشند تتبع و تفحص تمام فرهنگهای مفیده [illegible]
نموده اند **و آنکه** غالب میگوید که در موید برهان بهندو هندی
استناد است و بس [illegible] بیش نباشد موید برهان [illegible]
تواند داشت [illegible] ازان استناد [illegible] نگارش [illegible]
مگر بمواضع قلیله و قطع [illegible] است [illegible] نا [illegible]
[illegible] که باشد [illegible] اهل زبان [illegible] وا استناد
[illegible] منشا [illegible] آن [illegible] شعرا [illegible]
[illegible] زبانی [illegible] باشد [illegible] استنا[illegible]
غالب [illegible] جهانگیری و [illegible]
[illegible] و همچنین [illegible] الال [illegible]
[illegible] ست و [illegible] رشیدی

آوردہ ام از عجایب روزگار است آری انصاف گسترے دیگر است وسخن پروری دیگر اعاذنا اللہ من ذلک ٭ مخفی نماند کہ غالب ہندی در خصوص بعض الفاظ فارسے از بعض بزرگان ہند استفتا کردہ چنانچہ آن ہمہ سوال و جواب را بعد از اتمام رسالہ تیغ تیز الطبع آوردہ و تمہید آن اینچنین رقم کردہ، صاحبان قوت ناطقہ وقوت عاقلہ سی کہ وہ مقربان بارگاہ مبدأ فیاض ہین غالب کی یہہ استدعا ہی کہ جب یہ تحریر کہ گویا استفتا ہی نظر سے گذری تو احد اللغتین مین جو لغت صحیح ہو اوسکی صحت اور لغت غلط کی غلطی لکھکر خاتمہ عبارت پر اپنا نام لکھدین مثلا جہان منیٰ لا یا ہی کہ چشم عیب بین صحیح ہے یا چشم عیب ساز اسکی جواب مین رقم فرمائین کہ چشم عیب بین صحیح اور چشم عیب ساز غلط ہے، یہ عبارت چہاپی جائیگی اسواسطی ضرور ہے کہ فتوی مین توضیح ہو،

سوال لغت فارسیکی حقیقت اور حروف کی حرکت مین فردوسی اور خاقانی سچے یا ہندوستانی فرہنگ لکھنے والے

جواب فردوسی اور خاقانی سچے ہین ہندوستانے اسکے مطابق لکھین تو سچے انکی برخلاف لکھین تو جہوٹے

راقم محمد المدعو بہ مصطفیٰ ختم اللہ لہ بالحسنیٰ

سب جواب مجیب کی صحیح ہین — سب جواب دونون مجیبونکی باصواب ہین

الطاف حسین پانی پتی عفی اللہ تعالیٰ عنہ — محمد سعادت علی مدرس گورنمنٹ اسکول دہلی

ہر شانزدہ گانہ سوال کے جواب مین مین بہی نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب کا ہمزبان وہمداستان ہون

الراقم الآثم محمد الملقب بضیاء الدین عفی عنہ

احمد گوید درین جواب یعنی ہندوستانی موافق اہل زبان نکے لکھین تو سب انکی برخلاف لکھا ہین تو جو بڑے باہر ہم موافق ہستیم، دیگر اسولہ زاد مع اجوبہ بمقام ہاسے خود آید باز آنکہ خوشتر جانیکہ تعداد جواب نگاران قاطع برہان برآمد میگوید

ثالثا میان امین الدین کہ اب پٹیالہ مین بانصب مدرس ہین انہون نے ایک قاطع القاطع چہپوایا استعداد علمی مین سے بعد صرف مقاصد نحو وصرف فارسیت کی اسیقدر رعایت منظور رکہی کہ فقیر کی بعض فقرونکی ترکیبین اپنی عبارت کی قالب مین ڈالین باقی سوای عربی فقرے اور فارسی ... کی وہ مغلظ گالیان دی ہین جو کنجڑی بہٹیاری استعمال کرتی تہی ہین راقم مدرس احمد علی صاحب عزیت مین امین الدین

سے بڑھکر فارسیت مین برابر فحش و ناسزا گوئی مین کسترینی معلم
امین بیدین کو شیطان کی حوالہ کیا اور احمد علی کی الفاظ مذموم
سے قطع نظر کر کی اونکی مطالب علمی کا جواب اپنی ذمہ لیا
احمد گوید تاریخ صوری و معنوی تالیف مؤید برہان ع
دو صد و ہشتاد آمد بہ ہزار ✤ و سنہ طبع ✤ ع ببرہان تقویت از
احمد آمد ✤ یعنی ع یکہزار و دو صد و ہشتاد و دو ✤ بیباشد
و تاریخ تالیف قاطع القاطع ✤ ع نقش ستم سال ترتیبش
فراغ ✤ یعنی ع یکہزار و دو صد و ہشتاد و یک ✤ و سنہ طبع
ع شمشیہ آبدار زبان امین بریخت ✤ یعنی ✤ ع یکہزار و دو صد و ہشتاد و
سہ ✤ پس ظاہر است کہ تا ات کیست در تاریخ کدام ؟
قولہ اونکی مطالب علمی الخ امید از انصاف منشان آنست
کہ بجواب مطالب علمی نظر دارند آیا اینہا جوابی و برہانی است
کہ سند و حجت تواند شد یا مجرد دعوی و سخن پروریست کہ
غالب خود آن را یکی از انواع ظلم شمار کردہ است. چنانکہ
در تیغ تیز برقسم آوردہ است ✤ اور ظلم کے انواع ہین
از انجملہ ایک سخن پروری ہی کہ اوسکو بے ایمانی کہا گیا ہی
یعنی کتمان حق اور اعلان باطل ✤ انتہی ۱

دانستنی کہ ترتیب اقوال شمشیر تیز تر مثل ترتیب مؤید برہان میباشد

(غالب) ہفت بالفتح ایک لفظ ہی ثنائی اوسمین سے

ایک سو کئی لغت پیدا کئی ہین مزا یہہ کہ برہان قاطع مین بھی لکھے ہ

اور پھر سواد ملحقات مین بھی رقم فرمائی مولوی صفحہ (۴۰۲)

مین اس لفظ کی باب مین ایک صفحہ پورا سیاہ کرتی ہین میرا

اعتراض یہہ ہی کہ ہف بمعنی کارگاہ جولاہ یا بمعنی شانہ جولاہ

ہفوش اسم طعام ہفہف بمعنی آواز سگ

این سہ لغت اگر غریب است در صحیح در اول و آخر گا ثبت

باقی یکصد و چند لغت از ہفت کہ عدد است بمعروف مرکب ساخت

سراسر کنایہ از ہفت سپہر و ہفت ستارہ و ہفت کشور و ہفت

پردہ چشم ہ مولوی صاحب پہلی صفحہ پر اعتراض کرتی ہین کہ تینون

کی مقابل غلط ہے غریب یا ایک کا حوالہ دیکر ہفت کشور

وغیرہ کی لغت مین غلط کرنے مین کونسی برائی ہ غالب نی ان

الفاظ کو کب غلط کہا ہین غرض سے کہ ... ہفت کی ایک

لفظ سی سو لغت بنانی کہان سے خیانت عبارت مین

لکھدیا کہ عبارت دانای تبریزی معقول است و قول معترض

نامقبول مین کہتا ہون کہ اوس عذر نکرنے کو بھی معاف کیا

دوبارہ ملحقات مین انہین سو لغت کے لکھنی کا تو مولوی جی جواب دین؛
(احمد) از جواب این اعتراض کہ مقابل صحیح غلط است
نہ غریب، باوجود ذکر سکوت چراست؟ واگر غریب بمعنی غلط در
بود سند کجاست؟ و در مؤید برہان بعد از اثبات این ہمہ
الفاظ از دیگر فرہنگہا ہمین نوشتہ شد کہ یکصد و چند لغت
کہ دانای تبریزی ترکیب لفظ ہفت آوردہ و عروس بیان را ہفت
کردہ ہمہ معقول است و قول معترض نامقبول، و
این جواب آن قول معترض است کہ درین یکصد و چند کنایہ کمتر
معقول و بیشتر نامقبول، پس این جملہ کہ غالب نی ان الفاظ
کو کب غلط لکھا ہے، یعنی چہ اگر ہمہ را غلط نگفتہ است بیشتری
را نامقبول خود نوشتہ است **قولہ** ایک لفظ سی سو لغت
بنانی کا عذر کہان **اقول** در قاطع برہان ہمین مسطور
بودہ است کہ یکصد و چند لغت ہمہ از ہفت مرکب ساختہ،
در جواب آن ہمین قدر کہ یکصد و چند لغت را کہ دانای تبریزی ترکیب
ہفت آوردہ و عروس بیان را ہفت کردہ ہمہ مقبول است
و قول معترض ہمہ نامقبول، بسندست واگر ازین ہم واضح تر
خواہد گویم یکصد و چند کنایہ ترکیب لفظ ہفت رقم نمودن پژوہندگان

لغت را دانش افزو دنست و **قول معترض**

مزا یہہ کہ برہان قاطع مین بہی لکہی اور سواد ملحقات مین بہی رقم فرمائی و **قولہ** دوبارہ ملحقات مین انہین سو لغت کے لکہنی کا تو مولوی جی جواب دین، **میگویم** ملحقات برہان ہرگز وہرآیینہ از آغا محمد حسین تبریزی نیست از اہل مطبع است چنانچہ در صفحۂ (۲۱۰) و در صفحہ (۴۰۸) از مؤید برہان حقیقت حال ملحقات مرقوم شدہ و قطع نظر ازین در ملحقات ہفت خم و **ہفت کہنہ** ہمین دو کنایہ کہ در برہان مسطور نیست مرقوم است و این یکصد و چند کنایہ بالتکرار ہرگز ثبت نیست و مشاہدہ شاہد (**غالب**) بسمل کے معنی لکہتا ہے ہر چیز کہ آن را ذبح کردہ باشند، مینی اس مقام پر لکہا ہی کہ ذبح بہر جاندار است نہ از برای اشیا کا اب یہان صاحبان فہم و علم و دادسی انصاف چاہتا ہون کہ اس بیان مین حق پر ہون یا مؤلف برہان کا،

(**احمد**) من در مؤید برہان نوشتہ ام جاندار کہ جانور باشد آیا در اشیا داخل نیست و لفظ شئی بمعنی لغوی کہ موجود باشد خود انسان را مشتمل است، و اینک باید شنید کہ چیز در استعمال بمعنی غیر ذوی العقول ست ذی ردح

باشد ہمچو بز و گاو و اسپ یا غیر ذی روح ہمچو مکان و کتاب و
زر و کس از برای ذوی العقول سعدی رحمۃ اللہ علیہ فرماید +
ع نباید بستن اندر چیز و کس دل + کہ دل برداشتن کاریست مشکل +
یعنی در ذوی العقول کہ جز ذی روح نبود و در غیر ذوی العقول
ذی روح باشد یا غیر ذی روح دل نباید بست و گاو و مثال آن
کہ در کس نزد معترض ہم داخل نیست اگر از چیز ہم خارج باشد لازم
آید کہ دل دران شاید بست و ہذا باطل و نیز سعدی رحمہ اللہ
فرماید **ع** پرستار امرش ہمہ چیز و کس + بنی آدم و مرغ و
مور و مگس + ظاہر است کہ مصرع ثانی تفصیل اجمالی است کہ در
چیز و کس میباشد کس خود بنی آدم است مرغ و مور و مگس اگر
چیز نیستند آخر چیست و فرد دیگر چیز کہ غیر ذی روح باشد چون حرکت
او را ذی نیست و پرستاری او معتبر نہ شاعر آنرا در تفصیل ترک
نمود پس انصاف کہ کدام بر سر حق است ؛

شاہد جامع برہان آتش کی تی کو مکسور بتاتا ہے
درمیان انجو کی قول کو سند لاتا ہی مگر جس حال مین کہ نظامی
نفس تنہا بتاتا ہے **ع** می گوست حلوای ہر غم کشتی +
در ہمہ آفتاب آتشی + خاقانی یون فرماتا ہے **ع**

با عین کمالت ای ملک دش ✤ طوبی خسک ست کوثر آتش ہی
ہرچند سعدی کی نظم مین اور بہت سی اساتذہ کی کلام مین فتح تحتانیہ
آتش کالنقش علی الحجر ثابت ہی لیکن مین ان دو کلاسونکی کلام کی سند
دیکر بلغا اور کبرا سے لوچھتا ہون کہ حضرت خاقانی اور نظامی سے
بنچی یہ نحو فرہنگ جہانگیری والا اور دکنی برہان قاطع والا سچا
وہ دونو ایرانی بلند پایہ اور یہہ دو ہندی فرومایہ برہان والا آیہ باشی
فرہنگ جہانگیری اوسکی عصا ہے جامع فرہنگ ہی عجب
ہی کہ فارسی زبان کی مالکون کی خلاف اپنی وہم کی رو سے آتش
بکسرہ کہتا ہی اہل انصاف ہی جواب کا طالب غالب

(احمد) ہو نویسد برہان حال استعمال لفظ آتش بکسرہ
تحتانی در متقدمین و فتحہ آن در متاخرین ثابت شدہ و آتش
و آتش ہای آتش جمع دلیل کسر ثالث اشعار اساتذہ
ہردو مذہب تابع ایشان فرہنگ جہانگیری و برہان نامہ
آتش بمعنی نار و آتشیزہ
بفتح ہی تحتانی نوشتہ و درین آتشک بفتح ثالث
و آتشین و آفرین بروزن آتشین و آتش بفتح ثالث
بروزن آتش نوشتہ و این اشعار است بہر دو گونہ مثال

ای وضع و استعمال در حاشیهٔ متعلقهٔ لفظ آخش اہل مطبع گفته پوشیده نماند که موافق مذہب مصنف آتش بکسر تاست چنانکه در لفظ آدیش تصریح نموده ولهذا جائیکه لفظ آتش آورده و بفتح تا گفته بنا بر احتمال غلط ناسخین بکسر تا درست نموده شد تا موافق مذہب مصنف باشد اگرچه در واقع بہر دو صورت درست است و ہمچنانکه با لفظ دانش قافیه کرده اند با لفظ آتش نیز قافیه نموده اند چنانکه بر متتبع فن ظاہر و مبرہن است پس درینمقام که آخش بوزن آتش گفته مقصود بیان مناسبت در عدد حروف است نه موافقت در حرکات و ازینجاست که بفتح خای آخش اشعار نمود تا بینندگان بغلط نیفتند والا تنها آخش بوزن آتش میگفت و ازین باب عبارت درین کتاب بسیار است الله اعلم بالصواب ۱۲ انتهی

من دست بر سر میزنم که اہالی مطبع چرا اصل کتاب را تغییر دادند باآنکه میدانند و میگویند که اگرچه در واقع بہر دو صورت درست است ندانم در کدام جا ہا فتحهٔ تای آتش را بکسره تغییر داده اند و مورد اعتراض ادرا ساخته و آنچه برہان در لفظ آدیش از فرہنگ جہانگیری نقل کرده است اصل وضع را نشان داده نه استعمال حال را و در توزین موافقت

ومناسبت در عدد حروف وحرکات وسکنات همه ملحوظ ومعتبر
است نه صرف توافقت در عدد حروف کما لا یخفی علی المتتبع و
قوله همه دو هندی آه صاحب جهانگیری انجوی شیرازی بوده است
وصاحب برهان آنهای تبریزی ومن ادعی خلافه فعلیه السند
(**غالب**) صفحہ (۱۲) مین حضرت مولوی صاحب موافق
مذہب مولوی ارشد جامع فانوس خیال کی شکم واشکم وسپید
واسپید وبگو وبشنو دان لفظون کی حقیقت ایک بتاتی ہین اشکم
واسپید اور بگو اور بشنو کو دری بتاتی ہین شکم اور سپید اور گو اور
شنو کی حق مین خدا جانی کیا فرماتی ہین اصل اسکی یہہ ہے کہ
سپید وشکم دو لغت جامد ہین انپر الف وصل لاتے ہین خلاصہ
عکس یعنی اشکم واسپید کو لغت اصلی اور شکم وسپید کو مخفف کہو
بگو اور بشنو دو صیغہ امر ہین گفتن اور شنیدن کی اور ان پر موحدہ
زایدہ ہی مضارع گوید وشنود اور امر گو وشنو کہان اسم جامد مع
الف وصل کہان صیغہ امر مع موحدہ تحتانی کیون حضرات تمیز کا
اسباب مین حق پر ہون یا مولوی احمد علی صاحب داد کا طالب غالب
(**احمد**) فقیر کتاب فانوس خیال ندیدہ ام و
جامع آن را نمیدانم در بارۂ الف اشکم وامثال آن وبای بگو ونانند

آن همین در مؤید برهان نوشته ام که چون از واضع کم کسی بمنوند بسبید
و در هصور مختلفه تعین وتیقن وضع از قبیل محالات ببین درحکم
تبدیل وتخفیف وازدیاد سه احتمال است یکی همانکه حکم کرده شد
دوم عکس آن سوم ترادف چنانکه صاحب رشیدی نوشته
که در آشنا وشنا بمعنی سباحت و در استر وشتر وامثالها قول
جمهور آنست که هر الفاظیکه الف دارد لغتی است در الفاظیکه
الف ندارد وبقول سامانی هر لفظی که الف ندارد مخفف لفظیست
که الف دارد لغتی علیحده نیست واین اصح است
انتهی ونابر مذهب سامانی باشد انچه یکی از تعریف های
زبان دریست که گروهی گفته اند هر لغتی که دران از نقصان بود
دری باشد مثلا اشکم واسپید وبگو وبشنو و امثال آنها
پس شکم وسپید وگو وشنو دری باشد کذا فی الفرهنگ والدانی
ومختار صاحب بهار عجم وغیره از اهل قواعد است که الف
مقصوره یا ممدوده زاید است بر اصل لفظ که بدون الف
است ، و در نگارش غالب که مشتمل بر دو مذهب اخیر است
یعنی قول سامانی ومختار بهار ، مذهب اول یعنی هر دو لغت
علیحده است ، نیست باآنکه جمهور بر این اند واز طرف نشه

ہیں راہ سلامت میباشد (غالب) جناب مولانا ۱۸
صفحہ میں حکم دیتے ہیں کہ پیدائی و زیبائی صحیح پیدایش و زیبایش
غلط اول آخر حاصل بالمصدر بنانے کی لئے دو ہی حرف
موضوع ہیں یا اور نون شین یا تحتانی موافق مولوی جی کے
اجتہاد کی سیکڑوں لفظ متروک و مطرود ہو جاینگی ہم کہتے ہیں
کہ زیبایش و پیدایش و گنجایش کو زیبائی و پیدائی و گنجائی بھی کہہ
سکتے ہیں مگر رنجش و آسایش و کاہش و بخشش کی آگے کی ترکیب
شین کے جگہ یای حطی ہو نہیں سکتی اور یہ مقدمہ دلایل کا محتاج نہ
نظایر کا چاہیے ۔

استفتا

پیدائی و زیبائی صحیح و پیدایش و زیبایش غلط یا یہ چاروں الفاظ صحیح

جواب یہ چاروں صحیح ۔ محمد المدعو بہ مصطفی ۔

الطاف حسین پانی پتی   محمد حاد تعلی مدرس گورنمنٹ اسکول دہلی

سوال کی [illegible] صحیح ہیں مصطفی [illegible] زبان ہندوستان

الراقم الآثم محمد الملقب بضیاء الدین عفی عنہ

(احسنہ) من در نظائر اغلاط عوام نوشتم کہ پیدایش و
زیبایش [illegible] و زیبائی [illegible] کجا معلوم [illegible]
برای [illegible] حاصل بالمصدر [illegible] است

موافق اجتہاد سن کدام صدہا لفظ متروک و مطروح خواہند شد
نشان باید داد و اصل اینست کہ از برای حاصل بالمصدر از
است در آخر صیغہ ماضی ہمچو کردار و گفتار و یای تحتانی
است در آخر صفت غالبا چون درستی و مہربانی و ہمچو بندگی
و شرمندگی و شین معجمہ است در آخر صیغہ امر ہمچو
کاہش و خواہش و دانش و نالش و گنجایش بآوردن
شین در آخر صفت در کلام بعضے از متاخرین دیدہ شدہ و
گنجائی خود موافق قیاس و مستعمل اما پیدایش و زیبایش کہ
در فارسے محتاج دلایل است و خواہان نظایر تا حال در شعر
اہل زبان بنظر فقیر نرسیدہ ،

(غالب) پھر صفحہ (۱۹) مین کندن کو صحیح اور کندیدن
کو غلط بتاتی ہین یارب کندن مصدر اصلی اور کندیدن مصدر
فرعی بنا ہوا مضارع سی جیسی آوردن اور آوریدن بارستن
برای مضموم مصدر اصلی اور روئیدن مصدر فرعی نکلا ہوا
روید سے جو رستن کا مضارع ہے +

(احمد) در درفش کاویانی نیز نوشتہ کہ کندن
مصدر اصلی و کندیدن مصدر مضارعی من میگویم کندیدن

نہ مطابق استعمال است و نہ موافق قیاس، مصدر فرا
گندن باید کنیدن بروزن رسیدن باشد نہ کندیدن بروزن
خندیدن چہ مضارع کندن کند بروزن رسد است امر
کن پس بازدیاد دیاد آن علامت مصدر بر کن کنیدن بروزن
رسیدن بوجود می آید چنانکہ از آور وردی کہ امر است آوریدن
ورویدن فتذکر ولا تغلط و اگر اصرار بر صحت کندیدن است
باری از اشعار اہل زبان سندی، واز کندیدن و کندید
وکندد و بکندد کنندہ بر ملی ہم از اکابر فرس شعری،

(غالب) خواہد و باید و تواند ما قبل صیغہ ماضی آتی ہین
کلیہ دستوری فرستادن مصدر فرستاد ماضی فرستد
مضارع فرست امر کون اندہا ہوگا جو صیغہ ماضی کو چھوڑ کر یعنے
خواہد فرستاد کی جگہہ خواہد فرست لکھیگا فرستن مصدر
ٹھہری تب فرست صیغہ ماضی سنے اور اوس سے پہلے تواند
وغیرہ گنجایش پائی جولگ خواہد فرست و باید فرست لکھینگے
وہ زمرہ بنی آدم سے خارج ہین اور قابل خطاب نہین مگر
مولوی جی نے قتیل کی پیروی کی ہے کہ وہ غلط غلط صحا
لکھکر اوسکی تصحیح کرتا ہے مثلاً نان از مربای سیب خورد م

غلط کہتا ہے اور ہدایت کرتا ہے کہ نان با مربای سیب خوردم
لکہو انصاف کا طالب غالب

(احمد) حاشا کہ خواہم فرست فرضی باشد در اکثر نگارش
عوام ہند و بنگالہ دیدہ ام چنانچہ بعضی ازان پیش فقیر موجود است
و نان از مربای سیب خوردم بجای نان با مربای سیب خوردم
نیز فرضی نیست چنانچہ عبد الرحیم دہری در فرہنگے دبستان
این غلط عوام را نشان دادہ و گفتہ کہ نادانان ترجمۂ زبان ہندی
میکنند

(غالب)

اسی صفحہ مین مولوی صاحب آگہی دیتی ہین کہ فرستادن کا مضارع
فرستد ہی نہ فرسید سلمنا لیکن اگر برعایت قافیہ نثر یا نظم مین
منشی یا شاعر نویسد و فرسید لکہہ جای تو ایسی قباحت لازم نہین ہے
ہان شمیدن بمعنی بوئیدن ٹکسال باہر ہی شنیدن کی دو معنے
سننا اور سونگہنا جیسا کہ حافظ فرماتا ہی ؎ بوی خوش تو ہر کہ زباد
صبا شنید ؛ از یار آشنا خبر آشنا شنید ؛،

(احمد) فقیر در نظایر غلط عوام نوشتہ بودم چنانکہ
شمیدن بمعنی بوئیدن بجای شنیدن و خواہم فرست بجای
خواہم فرستاد و فرسید و فرسین بجای فرستد و فرست ،

غالب غلطی تسمیدن تسلیم کرد و خواہم فرست را تہمت دانست
ونپذیرفت و در باب فرِیسِد اینچنین گفت در صفحہ (۴۱۵)
از مؤید برہان چند فقرۂ پنج آہنگ (کہ از بزرگ تالیفاتِ
جناب غالب است) نشان دادہ بودم کہ دران فریسد
صحیح و فریسم و فریسد بقافیہ نویسم و نویسد واقع است بنا بر علیہ
جنابِ وی در رسالۂ تیغ تیز اینچنین تقریر خوشش کردہ +
قولہ سلمنا یعنی فریسد مضارع نیست و غلط است قولہ
لیکن برعایت قافیہ آہ سبحان اللہ برعایت قافیہ
استعمال غلط عوام کہ بسمت غلط العوام قبیح و غلط العام فصیح
موسوم و نشانمند است نزد غالب چندان قباحت ندارد
باری این راہم سند، دانشمندانِ با انصاف خدای را
بفرمایید کہ آیا این آن سخن پروری نیست کہ غالب خودش در تیغ تیز رسالہ
گفتہ + ظلم کی انواع مین ازانجملہ ایک سخن پروری ہی کہ اوسکو
بی ایمانی کہا چاہیے یعنی کتمان حق اور اعلان باطل انتہی
پس قول آنچنان و عمل اینچنین لاحول ولا قوۃ الا باللہ
(غالب) اسی (۱۸) اور (۱۹) صفحہ مین جہان کہتا ہی کہ
غلط بتاتی ہین ماند و خواند کہ بر وزن چاند غلط بتاتی ہین [illegible]

بروزن تند صحیح فرماتی ہین پس اس سی لازم آتاہی کہ ماندن و خواندن بہی الف بروزن کندن ہو جو ہندی مین اسم زنجش ہے لاحول لاقوۃ الا باللہ خواندن مع الواو معدولہ والف اور ماندن مع الالف اور خواند مع الواو اور الف اور ماند مع الالف مولوی جی کے مثال کے مطابق بروزن چاند صحیح ہی لیکن اہل ایران الف کو سلادیتی ہین اور یہ لہجہ ہی نہ قاعدہ شاعر اور منشی کو تتبع قواعد کا چاہئے لہجہ کی تقلید بہروپیون اور بہانڈون کا کام ہے **سوال** راندو ماند در اصل بوزن چاند صحیح رند و مند لہجہ ہی اصل مین بوزن تند و کند نہین **جواب** راند و ماند بروزن چاند صحیح بروزن تند و کند لہجہ ہے

محمد المدعو بہ مصطفی

الطاف حسین پانے پتی　　　　محمد سعادت علی مدرس گورنمنت اسکول دہلی

الراقم الآثم محمد الملقب بضیاء الدین

(احمد) لہجہ بمعنی زبان و لغت و وضع تلفظ است کذا فی تلفظ گویند لفظ سخن بضم خاو فتح آنست بنابر اختلاف لہجہ و خود و خورد بر ہر یکے بفتح خاست و ضمہ آن لہجہ متاخرین و ناورد و نبرد ہر دو لہجہ است و چنان و چنین در چونان و چونین لہجہ است و کردار و کردگار

بفتح و کسره نیز لهجه ایست و چراغ بلهجهٔ فرس بالکسره و بالفتح هر دو طور مستعمل و چرا بالکسر است و بالفتح روزمرهٔ عراقیان حال و اصل اینست که مقلد و متتبع هر زبان را موافق استعمال و لهجهٔ مقررهٔ اهل آن زبان بتلفظ آرد و مستعمل دارد عربی را مطابق عرب و فارسی را موافق فرس نه غیر + و لغت و قواعد صرف و نحو از برای تعلیم همین استعمالات و لهجات مرتب و منضبط شده پس ازین ظاهر شد که منشی و شاعر را التقلید و تتبع لهجهٔ اهل زبان از واجبات است اکنون دانستنی است که این دو آئین در متاخرین فرس خیلی شیوع دارد یکی تبدیل الفیکه پیش از نون غنه واقع باشد بواو چنانکه شاعری گوید ع هر که مدح شاه خواند از دهان + از دهانش بوی مشک آید برون + دهان و دهون و یکسان و یکسون نیز ازین قبیل است دوم حذف ... که قبل نون غنه بود ... ش همچو آن بر وزن من بمعنی آن کذا فی اللغه ... دامن ... نیز ازین قبیل است که ... بسیار جا آمده یا واو همچو آن بر وزن ... و ازین مرکب است آنجا آنکه و آنچه و ازین قبیل است چنان و چنین مخفف چونان و چونین خواه یای ... همچو ... دس

دگن وگین یکی است وہمچو انبار بالکسر بمعنی این بار کذا فی اللغت
دگویند من انکار میکنم وہم انکار نمیکنم قوله مند و خند کو
صحیح فرماتے ہیں + در مؤید برہان مند بدون الف و خند بدون واو
والف ہر گز مرقوم نیست کہ ادعای اظہار آن کردہ ماند وخواند بر وزن تند
کہ گفتہ شد غرض ازان اتحاد در تلفظ است نہ در کتابت چہ اتحاد یکہ
در موازنہ مطلوب است راجع بہ تلفظ وتکلم است من حیث تقابل
حرکات وسکنات نہ راجع بہ کتابت ورسم الخط چنانکہ جناب
غالب فہمیدہ پر ظاہر است کہ از — دشخوار بر وزن ہشیار
لازم نیاید کہ دشخوار بی واو است واز — خواند بر وزن ماند
لازم نیاید کہ خوند بی واو بود وہمچنین از — خوند وماند بر وزن تند
لازم نیاید کہ آنہا بی واو والف باشد ودر قاعدہ خواند وماند بر وزن
چاند با ظہار نون نیست قانون متقدمین آن بودہ است کہ ہر نون
ساکن کہ بعد از مدہ واقع باشد آن را با خفا خوانند ولون غنہ
نامند ہمچو بانگ بر وزن چانگ وقاعدہ متاخرین اینکہ ہر نون ساکن
کہ بعد مدہ واقع بود در آن برای تخفیف حذف مدہ کنند پس
آن لون نون غنہ نماند فظاہر شود چنانکہ بانگ را بر وزن گنگ
خوانند وہمچو نواند بنون ماقبل مفتوح لیس خواند وماند بہ حبہ ...

بروزن دانت باخفای نون بوده است و لهجهٔ متاخران بروزن
تند باشد صاحب بهار عجم نوشته که بلفظ لفظ آن بواو معروف
مطابق روزمرهٔ عراقیان حال نیز درست است اعم ازانکه تنها استعمال
کنند یا در مرکبات چون گلبانگ ونشاند و ماند بنون غنه انتهی
بلفظ ؤ نیز نوشته اند که حذف مده در ماند و مانند آن لهجهٔ فصحاست
انتهی میگویم در ماند وامثال آن اگر الف را ابتدا حذف نمایند
مانند بنون ماقبل مفتوح بروزن بند خوانند واگر [illegible] آن را
بواو بدل کنند چنانکه صاحب بهار عجم گفته وانگاه حذف واو
نمایند ماند بروزن تند گویند و همین اکثر است و دیگر آنچه اصل این
در فواید احمدیه بحث نون مرقوم است صایب تبریزی گوید نظم

اگر دل از علایق کنده باشی | بمنزل راه خود افکنده باشی
سواد الوجه فی الدارین فقر | حدیث مصطفی را خوانده باشی
عنان نفس سرکش گر بپیچی | بگردون رخش همت رانده باشی
نسازی گر زتنگی دست کوتاه | زنام نیک دایم زنده باشی

راضی شستری سه چون پسته همه وه گرداند علاجش بدندان
است ✢ چون زجا جنبد دندان چاره دکندن است ✢ حکیم
زلالی در مثنوی مسمی به میخانه گفته سه انگه از نامه او نیچه کرد

روئی خود سیح از طپانچہ کند + واله ہروی + رباعی +

هر دم آنکه بزیر چرخ پر شورش و بانگ
از ترک و ز تجرید کله ساز دو تنگ

از کس نپذیرد که برابر باشد
مست چه بجز دو بچه طنبور و چه دا تنگ

مسیح کاشی بیت
آتش ز بان شعله به بین ده بانگ

گر زهره بلسان عن کستر گنگ
اہلی شیرازی در مثنوی سحر حلال که در

صنعت تجنیس دو قافیتین دو دو بحر گفته شعر خورد شد از حادثه انجام جسم

مرد و شد این عاقبت انجام جسم
شعر نقطه دران دایره گنجا نبود

هیچ نه از نادره کا نجا نبود
با همه کس نطق وی انسان نبود

سبحه از ان فرات کی انسان نبود
و خوانده نماند بوزن جاند با نبات

مدہ اظہار نون زبانزد و مستعمل هیچکی از متقدمین و متاخرین فرس نیست

داین گونه تلفظ مختص بعوام هند و بنگاله است و این گونه الفاظ که در آن

بعد از مدہ نون با ظہار خوانده شود در زبان فارسی نیست و مخصوص هندیست

(غالب) یہ سب ایکطرف اور صفحہ (۲۰) مین چشم عیب ساز

ایکطرف صاحب واعلی خدا کے چشم کی صفت عیب بین ہے

یا عیب ساز آنکھ کا کام عیب کا دیکھنا ہے یا عیب کا بنانا

جواب کا طالب غالب ، سوال چشم کی صفت عیب بین

مسیح یا عیب ساز جواب عیب ساز غلط محض

اور جو انکھ کو عیب ساز کہی وہ احمق بلکہ اندہا ہے راقم محمد المدعو مصطفی ختم اللہ لہ بالحسنی

سب جواب مجیب کی صحیح ہین   جواب دونون مجیبونکی باصواب ہین

الطاف حسین ... عفی اللہ تعالی عنہ • محمد سعادت علی ... گورنمنٹ اسکول دہلی

... ہین یہی جواب محمد مصطفی خان صاحب کے ہم زبان ... ہندوستان مین

الراقم الاثم محمد الملقب بضیاء الدین

احمد ... بیستم ... از مؤید برہان دیدۂ عیب ساز در عبارتی
اندراج است ... احمدیست از زبان آغا محمد حسین تبریزی نیست
او ... نشر میفرماید ... ما از ... تمیز و انصاف است
که چون منقطع الالفاظ یا معنی از معانی انقیضه ... امثال آنها بر خورند
زبان اعتراض را بکام خاموشی و دیدۂ عیب ساز را به پرده پوشی بکشند چه
فقره تابع لغات و تابع ارباب لغت است نه واضع انتهی
والمعانیک دانند که در دیدۂ عیب ساز معنی است که در دیدۂ
عیب بین ... است لہذا است که دیدۂ ساز ... چشمی باشد
که چیزی را نیک است و عیبی ندارد آن را بسبب انکار و بی اعتقادی
بدرجۂ عیب آورده بیند چنانکه سعدی رح فرماید   **بیت**

کسی بدیدۂ انکار گر نگاہ کند   نشان صورت یوسف دہد بنا خوبی

پس عیب ساختن نه از صفات چشم باشد مراد حکیم تبریزی آنست

کہ چون من درین فرہنگ چیزی از پیش خود نمیگویم و لغتی وضع نمیکنم وہمہ از کتابہای ارباب لغت گرد می آرم غالبا معانی و الفاظ صحیح و درست خواہد بود و نا راست نماید مگر در دیدہ عیب ساز بنابر آن گفت کہ چون بلفظی از الفاظ یا معنی از معانی الخ و جناب معترض کہ این استدعای او را با جابت مقرون نکرد دید آنچہ دید و معنے و مراد از دیدہ عیب ساز کہ بیان کردہ شد از جوابہاے اعتراض نیک واضح گردید

(غالب)

مؤید کے (۱۴) صفحہ مین مولوی جی لکھتے ہین کہ صاحب فرہنگ سامانی اور خان آرزو بہی مانع تخصیص آبچین ہین اور عمومًا رومال کو لکھتے ہین پہر بہی اس شکل کا لہ ہے کالتی ہین کہ یہہ اعتراض ان دو شخصونکا ہے غالب سارق ہی اس اعتراض کا سبحان اللہ مضمون کا سرقہ سنا تہا مگر اعتراض نہ سنا تہا اتفاق راے کا نام سرقہ رکہنا کتنی بڑی ناانصافی ہے جامع برہان کی راے کا اور فرہنگ نویسونکی راے سے متفق ہونا استناد اور میری راے کا سامانی اور آرزو کی راے سی اتفاق مجہیر باعث الزام سرقہ × مؤید کی پانچوین صفحہ مین ایک فقرہ لکھتے ہین غم گفتار پارسی زبان خوردہ اور یہہ فقرہ درفش کاویانی کا ہے مندرجہ

صفحہ (۴۶) مگر اسطرح سے [illegible] ہوتا ہے آئین گفتار
پارسی خوردہ مولوی نے بمعنی کردی اب بہلا غم گفتار پارسی
زبان خوردہ کی کیا معنی غم مترتب ہوتا ہے ہلاک پر فوت پر
گفتار کا غم کیا اور پہر گفتار بہی اور زبان بہی یہان مولوی کی فارسی دانی
اور سخن رانی کی ٹہینگ نکل گئے اہل عقل و انصاف سے یہہ
سوال ہے کہ اتفاق رای اگر سرقہ ہو تو چاہئے سر سر فقرہ بے تغیر لفظ لکہنا
اور چکاپن اور اونہای کیا ان ہو، سوال فرہنگ نویس حال کی رای
اگر فرہنگ نویس ماضی کی رای سے مطابق ہو خواہی بسبب اتفاق کے خواہ
از روی مشاہدہ یہ سرقہ ہی یا تطابق رای جواب یہ تطابق ہی سرقہ نہی

محمد المدعو بہ مصطفی

الطاف حسین پانی پتی — مدرس عربی گورنمنٹ سکول دہلی

الراقم الآثم محمد الملقب بضیاء الدین

(احمد) مضمون اعتراض سامانی اگر اعتراض از مشاہدہ بیاد غالب
بودہ است بدون ذکر معترض اول آن را ثبت نمودن و از آن خود
کردن ہر آینہ سرقہ بود والا فلا لاعذر عدم حفظ [illegible] نسخہا کہ طابعان
برہان قاطع بحاشیہ کتاب طبع کردہ اند و غالب اشارات قاطع برہان

و در فش کاویانی و نیز درین مسیح تیز بدون ذکر معترض اول نوشته است
و گرفتها را از آن خورشش کرده هرگز وهم آئینه مقبول منصفان نخواهد
ولی شبهه فتنه ثبوت خواهد رسید ، **وخدمت غالب**
در بیان لفظ دیماس بقاطع برهان و درفش کاویانی و درین نه لفظ است
وانجلک وجول دمجی دچکری وزاو بشش وسداو گوارد لگام در درفش کاویانی
ذکر حاشیه ابای مسیح که هفت اہل علم بوده اند کرده و در بهر حرف دیماس
اتفاق رای آنان با رای خودشش و انموده ای منصفان
انصاف در صفحه پنجم از موید برهان ـــ غم تباهی گفتار فارسی
خورد ، با لفظ تباهی دلی لفظ زبان موجود و مطبوع است نه ـــ غم
گفتار پارسے زبان خورد ـــ و مشاہدہ شاہد و در صفحه (۴۶) از
درفش کاویانے این فقره نیست و فقیر را هنگام نگارش این مقام تحدا
لایزال که فقره غالب که در درفش کاویانی نشان میدهد هرگز یاد نبوده است
پس حضرات حسنه شد بر هر دو صفحه نشان داده از موید برهان و درفش کاویانے
نظر سے ،

(غالب)

سرقہ فقرہ بی نسبت لفظ سبیل سرقہ مضمون به تغیر الفاظ
سنئی فقرنے درفش کاویانی کے (۱۲) صفحه مین عبارت لکھی ہے
آری دبیران پارسی را قاعده چنان بود که بر سر دال ابجد نقطه

نہادندی چون دربین اندیشہ وجود دال بی نقطہ از میان میرفت و ہمہ
ذال منقوطہ میماند اکابر عجم قاعدہ قرار دادہ اند و تفرقہ دال و ذال
بران قاعدہ اساس نہادند + منصفین ملاحظہ کرین کہ مولوی [illegible]
خوان اور فارسیدان مؤید کے (۴۴) صفحہ مین ہمہ جا [illegible]
یون لکھتا ہے + بلحاظ [illegible] میرسد کہ چون در زبان عجم
وعہد باستان [illegible] دال القلقہ ی نہادند [illegible] ناظرین کہ زین قاعدہ [illegible]
آن را [illegible] ذال منقوطہ [illegible] کو [illegible]
تکلیف دونگا [illegible]
کوئی مجھکو یہہ مطلب [illegible] دے تو مین [illegible] مولوی [illegible]
یہہ راز مجھ ہی [illegible] حضرت مولوی [illegible]
علیہ الرحمۃ نے کہا [illegible] کوئی [illegible] نہیں جانتا تہا یہی سے
بات کو چرایا اور اپنا قول بنانا چوری اور [illegible]
بیحیائی ہے یا نہیں + مصرع + ای اہل حق [illegible]
جواب کا بانام طالب غالب ۔

(احمد) این عبارت [illegible]
از دیگر ائمہ فن نقل کردہ [illegible] نام صاحب عبارت [illegible]
ثم افاضتہ وکذا فی الرشیدیہ مذکور [illegible] این اسلوب است [illegible]

جهانگیری شیرازی چنین افاده فرموده که آدیش با دال مکسور و یای معروف آتش باشد چون علمای فارس تجویز تبدیل هر یک از بیست و چهار گانه حروف بحرف دیگر جائز داشته اند در بعضی لغات از مواقع تای آتش را بدال بدل کرده آدیش گفته اند و آنکه آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل این لغت بکسر تا موضوع است بنابراین بعد از دال یای تحتانی در آوردند تا دلالت بر کسرهٔ ماقبل کند و آدیش خوانده آید اگرچه بموجب قاعده که در تفرقه میان حرف دال و ذال سبق ذکر یافته می باید که این لغت با دال منقوطه باشد اما این قاعده درین لغت و منظور نداشتم که این دال اصلی می بود حال آنکه اصلی نیست بلکه بدل از تای فوقانی است و وجه آنکه صاحب فرهنگان این لغت را بذال منقوطه تصحیح نموده اند بخاطر فاتر مسود این اوراق چنین میرسد که چون در زمان قدیم و عهد باستان بر زبر دال نقطه می نهاده اند متاخرین که ازین قاعده آگاه نیستند آن را خیال ذال منقوطه کرده اند والعلم عند الله حکیم انوری ؎ گر کند چوب آستان تو حکم + شیحهٔ چوبها شود آدیش + انتهی کلامه و هکذا فی الرشیدی + عبارت صاحب رشیدی اینکه وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را (یعنی آدیش را)

بذال منقوطه تصحیح نموده اند آنست که در زمان قدیم بر زبر دال نقطه
می نهادند ستاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده انوری ؎ گر کند چوبه
آستان تو اقتضی اکنون اہل تمیز و انصاف نه برای من از برای
ابرام غالب از روی داد بفرمایند که اینجا سرقه چیست و گنهگار کیست
و فرہنگ جہانگیری و رشیدی از فرہنگہای پیشین است یا بعد از
درفش کاویانی غالب ہر که خواہد درین ہر دو فرہنگ که بر تالیف
آنہا زاند از دو صد سال گذشته است و متداول و کثیر الوجود است
به بیند و بمہ را بنماید ما سخندانان از جواب این که عبارت غالب از
انکار عرب تا آخر ہیچ افادهٔ صریح نمیدارد خدایا عرب را با زبان
فرس چه و کار و عرب قواعد عجم چون قرار دہند اگر از تازیان
قاعدهٔ فرس ہست کدام است غالب نشان دہد و قاعدهٔ تفرقهٔ دال
و ذال که محقق طوسی و شرف الدین علی یزدی و ابن یمین و غیرہم نوشته اند
از اکابر عرب چسان گفته شود، غالب را سکوت چراست سطر سطر و
لفظ لفظ موید برہان است آیا ندیده و نخوانده،

(غالب) درفش کاویانی کی صفحهٔ (۱۶) میں فقیر لکھتا ہے که آرا
بمعنی آرایش کجاست و آراینده را کی گویند سخن آرا و بزم آرا نظیر
نمی تواند بود این خود کلام معترض خواہد بود که صیغهٔ امر بی افزایش اسم

ورادول افادهٔ معنی فاعلیت نمیکند مولوی ست جی نو یدکی (۴۹) صفحه مین فرماتی هین که آرا بمعنی آرایش نظامی نے لکہا ہے اور یہہ شعر سند لاتی هین سه نمی باید برافزودن اگر مشاطه قدرت + جمالی را بزیبائے جهان ... و آرائی + فقیر عرض کرتا ہے که مین تو گستاخی نهین کر سکتا اگر خدا ... ورنهین چلتا که ... فرماتا ہے لعنة الله علی الکاذبین یہه جهوٹ ہی نظامی نی آرا کو آرایش نهین لکہا آرائی کو بمعنی آرایش لکہا ہی آرا ے مین ... ی تحتانی آگئی ہی پہر آرایش کی معنی کیون نه لئی جائین یہه شعر اس بات ... ذکر کی القدم ... آخر مین یای مصدری لاتے ہین مجرد آرا مصدر کی ... المصدر کی معنی کہان دیتا ہی وه سوز و گداز و آہنگ وغیره کے ... پہر ایک اور استاد کا شعر لکہتی ہین سه

روشن باد بزم آرا + چون لوی آفتاب بزم آرا + غالب خسته جگر

سنجیده ... یہه بیت تو میری مفید مطلب ہے پہلی مصرع مین معنی امر اور دوسری مین بعد ... اسم بمعنی فاعل ہی پہر مولوی جی نے کیون لکہی بس ایسی ہی دوسی پر کہ میر ... اور مدرس ہوں آنکہہ بند کر لی اور لکہنا شروع کیا ہی آئی برمحل دیکہنا نہ ... کی اشعار لکہہ دئی ،

(احمد) درلفظ نگاری و آرائی یای مجہول است قطع نظر ازین که آرائی ... درائی و امثال آن یای مجہول در اشعار دیگر ازین

قصیده واقع است دلیل عدم مصدریت تحتانی درین لفظ اینکه یای
مصدری غالبا در آخر صفات می آید چنانکه درستی و مهربانی و بندگی
و شرمندگی که در بحث پیدایش و زیبایش و گنجایش گذشت و آنرا
بقول او خودش صفت نیست امر است و قول او ، یہہ شعرا ان بالکے
سندہی کہ بی تقدم اسم بھی یای مصدری لاتی ہین + لایق اعتبار
و قابل التفات نیست چہ غالب خودش در بحث پیدایش و زیبایش
گفتہ است کہ زیبایش اور پیدایش و گنجایش کو زیبائی و پیدائی و
گنجائی بھی کہہ سکتی ہین مگر آرایش و آسایش و کاہش و بخشش کی آگے
بی ترکیب شین کے جگہہ یای حطی نہین لاسکتے اور یہہ مقدمہ دلایل کا
محتاج ہی نہ نظایر کا حاجتمند انتہی

واین منافی آنست بہر حال جز این شعر کہ متنازع فیہ است برای
اینچنین یای مصدری مدعی را باید سند دیگر بیارد

(غالب) حضرت مولوی صفحہ (۵۸) مین اوندا و رصمد کی معنی
مین مجھسی الجھتی ہین سو اوند کی معنی مین میرا اور مولوی جی کا بیان
ایک ہے الفاظ مین تغیر بالمرادف ہو تو ہو رہی صمد کی معنی جب لانا
عبد الصمد قدس سرہ نی کہ وہ علم عربی کا فاضل متبحر تہا اوند کی وہ معنی
شروع کی کہ جسکا ترجمہ ہندی زبان مین ٹہوس کا لفظ ہوتا ہی اور بتایا

مجھکو کچھ معلوم نہین کہ لفظ صمد ہی کہ ایک اسم اسمای الہی مین سے ہی ہی ہان سچ ہے بہت
اسمای اقدس مقدس ایسی ہین کہ عباد اللہ پر بہی اونکا اطلاق ہو سکتا ہی جیسے
غنی بمعنی بی پروا کریم بمعنی سخی یہان اور نظایر کی لکہنی کی حاجت نہین قصہ مختصر
بعد ایک مدت کی جب مین دلی آرہا اور مولوی فضل حق مغفور سی بعد ملاقات ربط بڑہا
ایک روز بحسب اتفاق ہرمزد کا ذکر درمیان آگیا اور اوسکی ذکر کی آنکی تقریب
یعنی صمد اور اروند کی اتحاد کی شرح چونکہ حضرت کو مذہب اسلام مین تعصب بہت تہا
ایسا کہ اسی فرط تعصب مین جان دی اروند کی لفظ کو برا بہلا کہکر فرمانی لگی صمد اسم
صفت ہے یعنی اسکی نہ چیزی ازوی برون رود و نہ چیزی بدرون آید نہ زیادہ شود و
نہ کم گردد یہہ چار دن فقری اوس مرحوم کی زبانی سنی ہین البتہ مجھکو تو اب اسمین کوی تردد باقی
نرہا باعتبار فارسیت ہرمزد مالک زبان باعتبار عربیت دونون فاضل +
(احمد) در معنی اروند نیز بیان من واوی کی نسبت تغایر بالمتباین است
غالب در قاطع برہان لفظ اروند را بمعنی بسیط مقابل مرکب نوشتہ بود و اینجا گفتہ
کہ اروند کی وہ معنی کہ جسکا ترجمہ ٹہوس کا لفظ ہوتا ہی باری منصفان بیان اروند و
صمد در سوید برہان دیدہ داوری فرمایند، **قولہ** حضرتکو مذہب اسلام مین تعصب
بہت تہا ایسا کہ اسی فرط تعصب مین جان دی، **اقول** التعصب ہو عدم قبول الحق
عند ظہور الدلیل بناء علی میل الی جانب کما فی التلویح و کشاف الاصطلاحات و استقامت
در دین و عدم مداہنت در ان ہرگز تعصب نامیدہ نشود پس مرحومی مولوی

محمد فضل حق رحمۃ اللہ علیہ را در اسلام تعصب کہ از صفات ذمیمہ میباشد ہرگز نبودہ است بلکہ جان با ختن بپتان با قتضای حمیت وغیرت کہ از صفات حمیدہ است بودہ علیہ الرضوان والغفران

غالب یہی فضل حق ہمراہ استاد کا جو حضرت نی لکہا اسکا وزن بہی تو نہیں سمجہتا ہوں جسطرح حکم ہوا وسطرح پڑہون جانتا ہوں کہ کاپی نگار کی شامت آئیگی اور غلطی اُسے منسوب ہو جائیگی لیکن مجہی مدرس صاحب اسنے مادہ منظور ہی مصرع یہہ ہی اور مدرس صاحب اسکو استاد فرخی علیہ الرحمۃ کا بتاتی ہیں + چشم مخالفان بارزن تیر + **سوال** یہہ مصرع وزن شعر میں ہے یا ناموزون + چشم مخالفان بارزن تیر + **جواب** مصرع ہو تو کچہہ لکہوں فقرہ ہی اسکو وزن ہی کیا علاقہ

محمد المدعو بہ مصطفی ختم اللہ لہ بالحسنی

جواب مجیب کے صحیح ہیں سب جواب دونوں مجیبوں کی با صواب ہیں

الطاف حسین پانی پتی محمد سعادت علی مدرس گورنمنٹ اسکول دہلی

اس سوال کی جواب میں میں بہی نواب محمد مصطفی خان صاحب کا ہمزبان ہوں ہندوستان

الراقم الاثم محمد الملقب بضیاء الدین عفی عنہ

(احمد) وزن مصرع اینست + مفتعلن مفاعلن فاعلان + است بدین وزن تقطیعش فرمایند وخوانند اینجا شامت کاپی نگار نیست شامت مصرع است کہ ناموزونی منسم شدہ وبہ زبانہا افتادہ در مؤید برہان این مصرع بسند لفظ آژندن از نسخہ نوادر المصادر منقول است

نسبت بنگارندهٔ مؤید برهان یعنی چه آخر در دهلی نسخ نوادر المصادر بوده باشد اگر باور نباشد بسم الله ملاحظه فرمایند دران این مصرع استاد فرخی با مصرع ثانی موجود است و برین طور چاپ شده است شعر

چشم مخالفان بیا زن به تیر ٭ همچو کف دلی بزر آزدی ٭ وزن آن مفتعلن مفاعلن فاعلان ٭ مفتعلن مفاعلن فاعلن از بحر سریع است که اصل آن مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار و عروض این شعر مطوی موقوف و ضرب مطوی مکشوف آمده و حشو مخبون و صدر و ابتدا مطوی تقطیعش چشم مخا مفتعلن لفا بیا مفاعلن زن به تیر فاعلان ٭ همچو کفی مفتعلن دلی بزر مفاعلن آزدی فاعلن ٭ اما دلیل آنکه این وزن از سریع است کلام محقق طوسی در معیار الاشعار می باشد حیث قال ٭ سریع ٭ ب ٭ (یعنی وزن دوم) عروض همان (یعنی مطوی موقوف یا مکشوف) وضرب مطوی مکشوف انتهی اما دلیل آمدن صدر و ابتدا مطوی و حشو مخبون آنکه ازین گفتار محقق طوسی ٭ اما پارسی همه ارکان مطوی بکار دارند و بر سالم و مخبون شعر نیامده است الا آنچه عروضیان بتکلف گفته اند از جهت تشبه بعرب انتهی ظاهر میشود که رکن مطوی درین بحر مستحسن است و سالم و مخبون هم آمده گو بتکلف باشند و در میزان الاشعار آورده که زحاف آن (یعنی سریع

خبن وطی وخبل × وآمدن این سه با جواز سلاست مکانفت است اصفی
وحضرت ملا جامی قدس سره السامی در رسالهٔ عروض خودش فرموده +
بحر سریع مطوی موقوف + ؎ دل چکند سرو و تماشای باغ +
تا بتو ام از همه دارم فراغ + مفتعلن مفتعلن فاعلان دو بار + مطوی
مکسوف ؎ رخ بنما ای قمر خانگی + تا نکشد عقل بدیوانگی +
مفتعلن مفتعلن فاعلن دو بار + مقطوع + بسم اللہ الرحمن الرحیم +
هست کلید در گنج حکیم + مفعولن مفعولن فاعلان + مفتعلن مفتعلن
فاعلان + اصلم ؎ گر بکشی ور بکشی مارا + نیست غمی از سر
یارا + مفتعلن مفتعلن فعلن دو بار، مخبون مطوی مکسوف ؎
نگار من بکار من درنگر + ز جرم بیشمار من درگذر + مفاعلن مفاعلن
فاعلن دو بار + مخبون مطوی مکسوف یعنی عروض وضرب +
؎ از عشق تو من در جهان سمرم + خون شد ازین درد نهان
جگرم + مستفعلن مستفعلن فعلن دو بار + تم کلامه ازین بیان و امثله
معلوم شد که درین بحر رکن صدر مطوی و سالم و رکن حشو مطوی
ونیز مخبون آمد +
ازاعتراض در وزن این شعر استاد معلوم می شود که جناب غالب
در علم عروض که در فن شاعری از ضروریات است مهارت تمام داشت

(غالب) مولوی احمد علی صاحب نے پانچ سات صفحے آوازہ و آئینہ دار اور آوند او آہنگ کی بیان مین سیاہ کئی ہین باری ظرف شراب کو آوندی نہین مانا اور دکنی سے کے قولکو اس بات مین جہوٹ جانا الحمد للہ اور بہی بعض ایسا ہی کچہہ معلوم ہوتا ہے یہہ تو مین بہی نہین کہتا کہ جامع برہان مجموع لغات کی معنی غلط لکہتا ہے البتہ چونکہ اوروں سے نقل کرتا ہی پہر معنی غلط کیونکر ہونگے مگر یہان ایک امر ہی خاص اور ایک امر ہے عام + امر خاص عبارت ہی عامیانہ ترکیب ٹکسال باہر اس مین مختص ہی مولف برہان امر عام غلطی قیاس کی کہ ہمین سب فرہنگ نویس مبتلا ہین خصوصاً جامع برہان کا قیاس تو ایسا بہونڈا اور دور از صواب ہی کہ اوسکی حامی توجیہات بارده ڈہونده لاتے ہین مگر اوسکی قباحت کو مٹا نہین سکتی سینہ زوری کرتی ہین اوسکا حاصل یہہ ہوتا ہے کہ اکثر و اغلب اونکی تقریر بطور سوال دیگر جواب دیگر ہوتی ہے عیاذاً باللہ اگر مین صاحب موید برہان کی ہر بیان کا تیغ تیز مین ذکر کرتا تو ساری تلوار زنگ مین چہپ جاتی اور سیاہ تاب نجاتی از انجملہ مین نے درفش کاویانی کی (۱۰) صفحہ مین تحت تنبیہ در بارہ لغت آہنگ جو کچہہ لکہا ہے خلاصہ اوسکا یہان لکہتا ہون + آہنگ را ماضی کشیدن قرار داده و برعایت توضیح لفظ (یعنی کشید) بران افزوده سپس فرہ

فصل دیگر آهنگیدن آورده گفت مصدر آهنگ است که بمعنی کشیدن باشد * بعد نقل عبارت برهان مینی لکھا ہے کہ قاعدہ دانان جستہ اللہ چون قاعدۂ استخراج صیغۂ ماضی برافگندن نون مصدر است ناگزیر ماضی آهنگید خواهد بود نه آهنگ مولوی جہانگیرنگری سنے مؤید برہان کے (۸۴) اور (۸۴۸) صفحے کو سیاہی سی لیپ دیا ہی بارہ معنے آهنگ کے لکھی اور ہر معنی کی سند ایک شعر * مثال اوسکی یہ کہ ایک گندھی عطر فروش محفل مین آیا اور تنکو نبر دی لپیٹ کر ہر ایک تنکی کے روئی کو ایک شیشی مین بھگویا اور اہل محفل کو سنگھایا یہہ گلاب کا ہی اور یہہ سہاگ کا ہی اور یہہ موتیا کا ہے اسیطرح مولوی کہتا ہے کہ یہ شعر فلان کا اور یہہ شعر فلان کا ہے اس سی یہہ معلوم ہوا کہ مولوی نی سب فرہنگونکو دیکھکر دس بارہ شعر نقل کئی ہین یہہ تو سب کچھ ہوا لیکن میری اس فقری کا جواب کہان ہے کہ ہر آینہ ماضی آهنگید خواهد بود نه آهنگ سوال کا جواب نہین اور خرافات ہزار در ہزار جواب کا طالب غالب،

(احمد) قوله باری ظرف شراب آه ازین چنین حباها ارباب انصاف معلوم میتوانند که احمد در نگارش مؤید برهان اعلان حق پیش نظر داشته است یا کتمان حق * قوله یہہ تو ہین نہین کہتا الخ

درین رساله بعد از مشاهدهٔ جوابها همچنین میفرماید ورنه از قاطع برهان و درفش کاویانی معلوم میشود که برهان قاطع سرتاسر غلط است وقوله خصوصاً جامع برهان الخ در برهان قاطع کم جا بود که جامع آن قیاس خودش را دران بکار برده باشد همه مستنبط از کتب دیگر ارباب لغت است و کلام ارباب لغت چه از برهان وچه از دیگران منبنی بر معقول نیست آری بمقتضای بشریت در بعض جا بسبب تحریف و تصحیف ناسخین چیزی تغیر و تبدل واقع وقوله عیاذاً بالله الخ هر قدر که درین رساله برد موید برهان نوشته است وجواب آن شنیده دانشمندان ازین پی توانند برد که اگر برهمه بیان موید برهان سخن کردی رساله او چه صورت گرفتی وچها شنیدی

قوله یهه تو سب کچهه هوا لیکن میری اس فقری کا جواب الخ در موید برهان موجود است (وماضی کشیدن یعنی کشید) اگر از جامع است البته خطا کرده است که کشنده را کشیده بیای تحتیه خوانده از حق نتوان گذشت صیغهٔ امر که همان آهنگ است بمقتضای مقام افادهٔ مصدر و اسم فاعل و اسم مفعول دهد نه معنی ماضی انتهی + پس سوال کا جواب نهین + یعنی چپ،

غالب) مولوی برهان پرست فارسی مدان صفحه (۱۰۱) مین موید برهان سے فازه وخمیازه کی بحث مین لکهتا هی ظن غالب آنکه

غالب عربی دان راغیاث گمراه کرده باشد عیاذاً بالله اگر غالب جامع غیاث اللغات کو آدمی جانتا ہو تو وہ خود آدمی نہین الکیا رعلم شی بہ از جہل رعایت کر کی اوس کتاب کو سراسر دیکھ لیا جب دیکھا کہ جابجا قتیل کے کلام کا حوالہ دیتا ہی اور ماخذ اوسکا فن لغت مین چار شرحین و سراج الفصاحت ہی کتاب پر اور مولف پر لعنت بہیجی مدرسی تم اتنا نہ سمجہی کہ جو میان بچوکو پڑہانیگا وہ میانجی غیاث الدین کو کیا جانیگا جب رامپور جانیکا اتفاق ہوا اور وہان کی صاحبزادگان عالی تبار اور روسای نامدار سے ملاقاتین اور صحبتین رہین تو اس شخص کا حال یہہ معلوم ہوا کہ ایک کتب داریتہا نہ کسی کا روشناس نہ کسی شہر کا آشنا ایک گمنام ملا مکتب دار چند صاحبزادے اور لڑکے اوسکی مکتب مین پڑہتی تہی اونہون نے صرف زرمین دیکہ مرد دی مثل بندر کی جسی نجار کی تقلید کی تہی ایک فرہنگ لکہہ چہپوائی

(احمد) این از غالب ہرمزہ پرست ہمہ دان گرفتم کہ تقلید صاحب غیاث نیست اتفاق رای خود ہست باری جواب آن خطا کہ ما صاحبان ایشان در ان شرکت است کجا، و ازان سکوت چرا،

(غالب) راقم سوز برہان صفحہ (٦٧) مین لفظ پاجامہ کو اوسی معنی مین کہ دکنی نے شہر اپنی مین ازروی فرط رغبت مزاپی لیکر استعمال کر باسے اوسکو نہین کہ کیا بلکہ رہا ہون کہ پاخانہ بمعنی نیست و پاخانہ و پاجامہ ہردو بیک معنی ہم کہتی ہین کہ دونو متحد المعنی ہین وہ پانو کا گہر یہہ پانو کی جگہ قدم جای و قدم

ہو دونون اون دونون کی مرادف سے ایک اور اسم چار ہیلا پاجایہ مین مولوی سے
ہای نسبت لاکر اسم مستراح قرار دیتے ہین خانہ مین تو ہای مختفی اصلی ہے خیر خانہ
کا لفظ معنی پوری کر دیگا مگر یہہ خیال رہی کہ پاجایہ مین ہای ہوز نسبتی نہین
ہای زائدہ ہے جیسی بوس و بوسہ آتشگیر و آتشگیرہ بلکہ عربی لغات مین بہی جیسے
موج و موجہ یا جیسی سبز کی آگی ہای ہوز بڑہاکر سبزہ ایک اسم قرار دیا ہی اوسیطرح
پاجای کی آگی ہای ہوز لاکر اسم بنادیا دراصل نہ پاخانہ پانو کا گہر نہ پاجایے پانو کی جگہ
پای اوپا زبان فارسی مین اودون اور ارزل چیز کو کہتی ہین جیسی کناس کو پاکار چونکہ
یہہ گہر اور جگہہ ذلیل ہے اسکو پاخانہ اور پاجایہ کہا براز کو پاجایہ اگر مجازاً بطریق
تسمیۃ الحال بالمحل یا تسمیۃ الظرف بالمظروف کہو تو مضایقہ نہین دیکہو اردو
مین بہی تو یہی روزمرہ ہی کہ آج ہمکو پاخانہ کہلکر نہین آیا آج ہمکو حلاف معمول پاخانہ
دو تین بار آیا براز کی دفع ہونی کو پاخانہ کا نہ آنا کہتی ہین اسیطرح فارسی مین براز
کو اگر پاجایہ کہو تو کہو

احمد قولہ پاجایہ مین مولوی جی ہای نسبت لاکر اسم مستراح قرار دیتے ہین
اقول با ہای نسبت اسم مستراح قرار نمیدہم آبخانہ و قدمخانہ و قدمجای و
خلاجای اسم مستراح است و پاجای مثل قدمجای اما پاجایہ بہ ہای خفی
نسبت کہ بمعنی براز است سند آن از عبارت ترجمہ و سائیر در سوید برہان
مرقوم شد و پاجایہ بہا بمعنی مستراح کہ غالب مدعی آنست سند آن

از کلام اہل زبان بیرون و از دیادہای خفی اگر قیاسی بودی باید کہ معنی قدمجای و خلاجای
قدم جایہ و خلاجایہ نیز آمدی **قولہ** پایزکو پاجایہ اگر مجازاً بطریق تسمیۃ الحال بالمحل
یا تسمیۃ الظرف بالمظروف کہو تو مضایقہ نہین + **اقول** شق دوم از تردید
بر برا ز صادق نمی آید چہ مستراح ظرف و محل است و براز حال و مظروف
و شق اول کلام اینکہ معنی حقیقی اگر درست نشید اعتبار معنی مجازی ضرورت ندا
(**غالب**) مدرس صاحب کا یہ قاعدہ کہ سوال کا جواب نہ دین اور
خارج از بحث دفتر دفتر لکھی جائین ایسا استوار ہی کہ کبھی چوکی نہین چنانچہ
صفحہ (۱۶۸) اور صفحہ (۱۶۹) مین پازاج کی بحث مین حضرت نے کیسی
کیسے کنوین جہانکی ہین زاج کو جیم سے بھی جایز کہتے ہین مین کہتا ہون کبھی نہین
ہو سکتا زجہ بجیم سے لفظ زاج بجیم سے اُتقہ ہی جو اوسکو جیم ابجدی کہی وہ غلط گو
اور اوسکا قول مردود

(**احمد**) معنی فقط برہان لفظ پازاج دایہ شیر دہندہ را
گہا گوید پازاج زنی گوید کہ خدمت زنان بار دار کند و بچہ از شکم برون آرد
و در عربی آنرا قابلہ و در ہندی دائی + و عجب ہے مولف برہان نوشتہ کہ در شرفنامے
مستندہ غالب مرقوم است **پازاج** دانشمند کہ نعبد زچہ کند و قیل با جیم فارسی
و سوید جیم تازی این بیت است منصور شیرازی

ـسـ ۵

بناز مادر ایام طفل بخت ترا ** بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج

انتهی و ہکذا فی موید الفضلا و مدار الافاضل + و سروری کاشانی سیفرماید
پازاج برای عجمہ جیم تازی بوزن تاراج دایہ باشد مثالش منصور شیرازی
گوید ؎ بناز مادر ایام الخ و در فرہنگ بمعنی قابلہ آوردہ کہ مام ناف
و ماماچہ نیز گویند و باین بیت سوزنی متمسک شدہ ؎
گفتہ من حلال زادہ بطبع بود ہر خشوک را پازاج
و در ردہ کہ منصور شیرازی سہو کردہ کہ بمعنی دایہ نظم کردہ + ما بخاطر این
بی بضاعت میرسد کہ چون زاج زن زائیدہ باشد پازاج یعنی زنی
کہ خدمت او کند پس دایہ را نیز پازاج توان گفت چہ او نیز تعہد زن زائیدہ
میکند تم کلام السروری و در رشیدی نیز گفتہ حق آنست کہ پازاج بجیم
تازی ہم بمعنی کنندہ با زن نوزای اعم از آنکہ مرضعہ باشد یا قابلہ پس تخطیہ
جہانگیری خطاست انتہی و خان آرزو در سراج از قوسی ایرانی وغیرہ
ہر دو معنی نقل کردہ و گفتہ کہ تخطیہ بمعنی شیردہ خطاست تم کلامہ پس تخطیہ
غالب ہم بمعنی شیردہ خطا باشد — تمام شد اینجا نقل موید برہان
— ای اہل تمیز و انصاف خدارا دربیان معترض و مجیب نگاہی و مصداق
این مقولہ — کیسی کیسی کنوئین جہانکی ہین — کیست و جواب سوال دادہ شد
یا خیر و کلام خارج از بحث کردہ شد یا نہ ازنادی و منصور شیرازی و سروری
کاشانی و قوسی ایرانی وغیرہم کہ پازاج را بالقافیہ تاراج و مانند آن بجیم ابجد آوردہ

صادق است یا معترض واز روی این فتوی که ہندوستانی اہل زبان کی برخلاف لکھین تو جھوٹی ہمچنا لغت این اہل زبان گفتار غالب ہندی مقبول است یا مردود ، واز اینکه معترض درین رساله ہمین از جیم لفظ پازاج سخن راند ولز معنی آن لفظ حرفی نزد معلوم میشود که آن انکار معنی مرضعه که او را در قاطع برہان بود لعد از مطالعهٔ مؤید برہان نماند و محاکمهٔ سروری کاشانی را تسلیم نمود کاش لفظ او را ہم مثل معنی صحیح داشتی و جیم ابجد را درست پنداشتی ،

(غالب) ابطال ضرورت مین عفو کو بروزن رفو لکھا ہے اور یہہ مصرع شیخ سعدی سند لایا ہی مصرع عفو کردم ازدی عملہای زشت مین جانتا ہون اس تصرف کو اور مانتا ہون مگر سمجھتا ہون کہ یہہ مصرع یون ہے مصرع زدی عفو کردم عملہای زشت + باقی اور قصاید مین اور مثنویون مین قدما کی عفو بروزن رفو آتا ہے سکون و حرکت و تخفیف و زیادتی کا باہمد گر بدل جانا محض برای ضرورت وزن شعر ہے نثر مین اوس طرح لکھنا اور اوسکو بجای خود ایک لغت مستقل جاننا حماقت ہی اور یہہ سب سے زیادہ جامع برہان قاطع کا ڈہنگ ہے

(احمد) در قاطع برہان از عفو بروزن رفو انکار بود و آن مصرع شیخ بدین طور است ع زدی عفو کردم عملہای زشت + براین اصرار + اما چون در مؤید برہان عفو بروزن رفو از دیگر اشعار اساتذہ ثابت کردہ شد اینک چنین میگوید که مین جانتا ہون اس تصرف کو اور مانتا ہون مگر سمجھتا ہون

کہ یہہ مصرع یون ہے ع زوی عفو کردم آہ الحمد للہ کہ انکار با قرار مبدل شدہ اما افسوس کہ اصرار ہمان برقرار ہے چیست کہ در دیگر اشعار متقدمین و متاخرین عفو بروزن رفو جایز باشد و درین شعر خاصۃً نارو اگر معترض از شیخ رحمہ اللہ برین دعوی حجتی داشتہ باشد و **قولہ** لغت مستقل جاننا الخ جواب این از تبصرۂ مؤیدبرہان باید جست +

(**غالب**) بہر بولوی (۴۹۴) صفحہ مین لکھتا ہی کہ گرفتن بکسر تین ہی مین پوچھتا ہون کہ کیا رفتن ہی بکسر اول ہی جو فردوسی شاہنامہ مین لکھتا ہی

سر و دل پر از کینہ کردد برفت ... تو گوئی کہ عہد فریدون گرفت

خاقانی تحفۃ العراقین میں بمقام لغت لکھتا ہے

مہ پیش تورہ پیادہ رفتہ ... خور غاشیۂ تو بر گرفتہ

اور جواز اختلاف حرکت ماقبل روی سی قدما کی دیوان بہری ہوئی ہین خصوصاً قصۂ ویس و رامین مین فخر گرگانی نی قید حرکات ثلثہ اٹہادی ہی گنتہ و قافیہ دہ مثنوی منطبع ہو گئی ہے جو چاہی دیکہہ لی .

(**احمد**) قطع نظر از نیکہ دلیل مطابق دعوی نیست ازین بیان فتحہ رای گرفتن ثابت نمیشود بمقتضای قول خود ش کہ اختلاف حرکت ماقبل روی سی قدما کی دیوان بہری ہوئی ہین . امتوان گفت کہ گرفت کہ فتحہ رای مہملہ نداشت بجواز اختلاف حرکت ماقبل روی سے بارفت کہ رای مفتوح

داود قافیه شده است ـــ وانچه در قاطع برهان گفته + گروهی از
مدعیان دانش بحسب اجتهاد جامع کشف اللغات که در بوالعجبی از صاحب
برهان قاطع پای کمی ندارد گرفتن را بکسر تین صحیح انگارند و شعر سعدی را که در
بوستانست ؎ تبسم کنان دست بر لب گرفت ٭ که سعدی مدار آنچه
دیدی شگفت ٭ سند آرند گوئی آگهی ندارند که فردوسی در شاهنامه صد جا
گرفت را با گفت و نهفت و هزار جا با شگفت قافیه کرده است و آن نیست
مگر تغایر حرکت ماقبل روی که فردوسی و سعدی و بعضی از متاخرین روا داشته‌اند
در اصل گرفتن بکسرهٔ اول و فتحهٔ ثانی ست چنانکه فردوسی در شاهنامه گوید ؎
سر و دل پر از کینه کرد الخ همچنین خاقانی در تحفة العراقین [illegible] ؎
خورشید تو ره الخ و آنکه این هر دو شعر را چنانکه [illegible] شگافت دگر گفت گفته‌ام
از جواز اختلاف حرکت ماقبل روی پندارد از تحقیق بهره ندارد و ما را با وی
سخن نیست ـــ زین هم فتحهٔ رای گرفت ثابت نشد بلکه از عبارت
که فردوسی در شاهنامه صد جا گرفت را با گفت و نهفت و هزار جا با شگفت
قافیه کرده است نزد فردوسی هم آنکه اکثر فتحه است مستفاد ـ **قوله**
آنکه این هر دو شعر را الخ در شعر فردوسی محض تحکم و مجرد دعویست چیست
که در دیگر صدها اشعار او بجواز اختلاف حرکت اقرار باشد گفته شود
که تغایر حرکت فردوسی و سعدی و بعضی از متاخرین روا داشته‌اند

و در ہمین یک شعر او بر عدم آن اصرار ـــــ راستی ہمانست کہ ما در
مؤید برہان از رسالۂ قافیہ مولانا جامی رح و محقق طوسی و غیرہم نوشتہ ایم
فلیرجع الیہ و مثنوی ویس و رامین را (کہ بتصحیح بندہ احمد اہالی اشیاٹک
سوسیٹی کلکتہ بطبع آوردہ اند و جا بجا در مؤید برہان سند از ان گذرانیدہ ام)
سراسر نیکو دیدہ ام فخر گرگانی مصنف آن قید اتفاق حرکات ثلثہ موجب
قواعد علم قافیہ معتبر داشتہ است و کشت را با قافیہ گشت نگاشتہ است
و گشتہ و کشتہ کہ بہای وصل است از ما نحن فیہ نیست چنانکہ رفتہ و گرفتہ
در شعر خاقانی رحمہ اللہ کما تقرر فی علم القوافی ـــــ پیروان حضرت غالب را
مژدہ باد کہ از استفسار دانکار وزن شعر استاد فرخی کہ گذشت واز
گرفت لفظ گرفت معلوم شد کہ مقتدای ہمہ دان علم عروض و قوافی
نیکو سیدہ اند،

(غالب) مولوی جہانگیرنگری نے صفحہ (۱۷۲) اور صفحہ
(۱۷۳) مین برابر یا دیاب کے لغت کی بیان مین کیا گل کتری ہین کہ دیکھنے سے
تعلق رکھتی ہین قصہ مختصر مولوی جی اسبات پر ہین کہ یاد بدال غلط ہی
یہہ واو ہی جو قافیہ راو کا ہی نہ مجرد اسی لفظ مین بلکہ یاد زہر کو بھی بواد
بتاتی ہین غالب کہتا ہی نہ یاد یاب بواو ہی نہ یاد زہر ـــــ یاد مخفف
یاد یاب بمعنی شستن یاد زہر یعنی شوئیندۂ زہر یہ استعارہ ہے ازالۂ سمیت کا

(احسن اللہ) من میگویم آنکہ پاد مخفف پاد یاب است (کہ بدال در لغت ژند بمعنی نشستن میباشد) سند آن کجا آری بزبان دری کہ غیر ژند بود پاد بواو بمعنی نشستن است کذا فی الفرہنگ الرشیدی و پاد بدال بمعنی پاسبان و جز آن و در موید برہان مرقوم است کہ پازہر بمعنے تریاک نزد صاحب جہانگیری مخفف پاد زہر بواو است یعنی پاک کنندہ و شوہندہ زہر و نزد بعضی دیگر پازہر در اصل پاد زہر بدال بودہ مرکب از پاد بمعنی پاسبان و تریاک پاسبان زہر است و رشیدی ہمین وجہ اخیر را موجہ گفتہ بدلیل فادزہر بدال کہ معرب آنست انتہی پس در موید برہان ترجیح پاد زہر بدال ظاہر است و خیانت غالب در اظہار ثابت

(غالب) اور یہہ جو مولوی جی پاد بر وزن گاہ کو بمعنے رجل باستناد خالق باری جایز رکھتی ہین اسقدر نہین سمجھی کہ کم سے کم سات سو برس ہوے امیر خسرو علیہ الرحمۃ کو — اوس عہد مین یون کہتے ہونگے شاہ جہان کی عہد مین کہ قطبشاہ بہی اوسکا معاصر تہا دلی مین اور دکنمین کبہی پانو کو بہی نون نہ کہتی ہونگے یہہ ایک تماشا ہے اُنہی کی ہدیا گلبرے ہموزن اکہری کو بوزن ابہری لکہا ہے اور یہہ بجاے کاف فارسی کاف عربی چانول اور چاول کی نظیر غلط ہندی لفظ ہی اتفاقات اور شرفا مع النون بولتے ہین — الہی اس نقدہ کی معنی کس سے پوچہون — پانو بوزن

گانو را پاو بوزن گاو گفتن ازانست کہ در زبان فارسی ہیچ لفظی بوزن گانو نیامد ـــ یہہ توسب جانتی ہین اسمین کلام نہین مین یہہ کہتا ہون گانو کی ہموزن پیدا ہونی سے پانو کا پاو ہو جانا کیونکر لازم آتا ہے ـــ فارسی مین رجل کو پای کہتی ہین اور درصورت تخفیف تحتانی کو حذف کرکی پا کہتی ہین اہل ایران کی جوتی کو کیا غرض پڑی ہے، کہ پانو کو پاو کہین اہل ایران پر تہمت لگانی جہوٹ بولنا لغو بولنا اور دکنی کی خطا ہٹانی اگرچہ خود مصدر خطا ہو جائین یہہ تحریر تو ریشخند اور تمسخر اور استہزا ہی کالج کی طالب علمونکی سوا کہ وہ حضرت کی مطیع اور محکوم ہین ہندی اور ولایتی سب اس پر ہنسینگے،

سوال پا اور پای باضافہ تحتانی جسکو عربی مین رجل کہتی ہین ہندی مین اسکا نام پانو مع النون ہے یا پاو،

جواب پانو کو پاو نہ کہیگا مگر مجنون،

راقم محمد المدعو بہ مصطفی ختم اللہ لہ بالحسنیٰ

سب جواب دونون مجیبونکی باصواب ہین محمد سعادت علی مدرس گورنمنٹ اسکول دہلی		سب جواب مجیب کے صحیح ہین الطاف حسین پانی پتی عفی اللہ تعالی عنہ

اس سوال کی جواب مین ہم بہی نواب محمد مصطفی خانصاحب سے کے

ہے زبان اور ہندوستان ہیں،

الراقم الآثم محمد الملقب بضیاء الدین عفی عنہ

(احمد) قول آغای تبریزی بہ تبعیت میر عضد الدولہ شیرازی

ہمین بود کہ پا و بوا و شستن و پاکیزہ کردن باشد و در ہندی پای را گویند

کہ عربان رجل خوانند — و معترض گفتہ بود کہ پای را در ہندی پانو گویند

کہ با گانو قافیہ تواند شد نہ پا و کہ قافیۂ گا د باشد — و مجیب نوشتہ بود

کہ صاحب جہانگیری کہ شیرازیست گفتہ کہ پا و بوا و بمعنی شستن و پاک کردن

بود و بزبان ہندی پای را گویند انتھی و پانو بوزن گانو را پا و بون

گا و گفتن ازانست کہ در زبان فارسی ہیچ لفظی بوزن گانو نیامدہ و

ایرانیان چون اینچنین لفظ ہندی را تلفظ آرند ناگزیر مثل دیگر الفاظ خودشان

کہ گا و و آ و و امثال آنست بر زبان آورند و خطا بزبان غیر کہ دران مہارتے

نباشد کثیر الوقوع است و دران معذور باشند۔ ونیز

میتوان گفت کہ بعض الفاظ ہندی چنانست کہ با نون غنّہ و بدون آن

ہر دو صحیح است چون چانول و چاول پونچھنا و پوچھنا ۔ مانند آن پس پانو

و پا و ہر دو بمعنی رجل صحیح باشد و مؤید این توجیہ است انچہ در خالق باری

(کہ غالب آن نسخہ را در لفظ گلہری بحضرت امیر خسرو رح منسوب کردہ است)

آمدہ دہوندہ ۔ شعر تمنا و ہم آرزو چا و کہنی

بود حقد دادا نبیرہ است نانے — و درین زمان پادو باقی شرو کت — یہ دو دست ہات و قدم پاد گہتے — چراغ است دیا فتیلہ است باتی

فقط — برین دو جواب باز جناب معترض در تیغ تیز اینچنین فرمودہ اما
من میگویم کہ ولایتی مطلقاً و از ہندیان خواص برین تحریر ہرگز ریشخند نکنند و خندہ
نزنند چہ کلیہ دستور است کہ ہرگاہ یکی خواہد کہ لفظی از زبان غیر بتلفظ آرد می بیند
کہ آیا انچنان لفظ من حیث الحروف والحرکات والسکنات بزبان خودش
ہست یا خیر اگر بودہ باشد بیشتر بی ہیچ تغیری لفظ غیر را تلفظ میکند و اگر نیست
نمیتواند کہ آن را مطابق اصل ملفوظ کند ہر آینہ آن لفظ را تغیر میدہد و مانند الفاظ
زبان خودش میسازد پس چون مسلم است کہ در زبان فرس ہیچ لفظی
بوزن گانو نمی باشد ظاہر است کہ فارسیان ہرگاہ تلفظ پانو لفظ ہندی را
ارادہ کنند نتوانند کہ بروزن گانو مطابق اصل تلفظ نمایند ناچار آن را
ہرگردانند و پاد بوزن گاد کہ در زبان ایشان مستعمل است ملفوظ سازند
اینست کیفیت لزوم — **قولہ** فارسی مین رجل کو پای الخ این را
ہمہ دانند و برہان نیز نوشتہ از وجود پای بزبان فرس لازم نمی آید
کہ اینان پانو لفظ ہندی را منصرف پاد نگویند — و بخدمت مفتیان
عرض است کہ ہرگاہ در نسخۂ خالق باری کہ آن را مستفنی از حضرت
امیر خسرو درج روایت کردہ پاد بقافیہ چاد آمد پس این جملہ کہ پاد

لکھیگا مگر مضمون ـــ تحریر و تقریر آوردن پا از گلیم خویش دراز کردن است
اعاذنا اللہ من ذلک،

(غالب) خدا کا شکر بجا لاتا ہون کہ انہین مضمون مین مولوی نی
پیر رشید بیای فارسی کو لغو و پوچ جانا اور دکنی کا عیب اونکو سوجہا،

(احمد) ما را ہیچ بحثی منظور نیست کہ سخن معتبر پا نت شود یا غیر
بتکلف تاویل و توجیہ روا داریم،

(غالب) صفحہ (۱۷۶) سی لیکر صفحہ (۱۸۲) تک جو کچھ
میانجی نی لکہا ہی خود بہی نہ سمجہی ہونگے کہ میں کیا لکھہ رہا ہون اون نقرون کا
اعادہ اپنی تئین تکلف پاگل بنانا ہے ذال نخذ کی ہونی سی دال ابجد و تای
قرشت وفای سعفص و بای موحدہ ان الفاظ سی ایک لفظ کا گر جانا مولوی
کیون جانتا ہی مین اتحاد مخرج موافق تلفظ کہا ہی نہ موافق قراءت
کہ وہ خاص کلام مجید کی تلاوت کی واسطی موضوع ہے پہر اس جہوٹ کو
دیکہی کہتا ہی کہ غالب آذرم اور گنبد اور کاغذ کو بہی زای ہوز سی بتائیگا آذرم کو
تو مینے ہزار جگہہ آذرم بذال بی نقطہ آدرم بدال ابجد لکہا ہی اور مولوی
نی بہی جابجا دیکہا ہے پس یہہ تو تہمت محض ہی اور گنبد کو کنبد بدال نقطہ دار
ہمنی لڑکون کی اور فرومایہ لوگون کی سوا کسی سے سنا ہی نہین بلاد کی
اطلاعین و حسنل دین ہان کاغذ دراصل دال ابجد سی ہے مگر خاص

و عام کی تلفظ مین اور ہر کتاب مین عموماً ذال نخذ سی ہی اور اس کتابت
اور تلفظ کی وہ تعمیم ہے کہ اگر کوئی خلاف اسکی لکھی یا بولی تو دیکھنے اور
سننی والی اوسکو سخرہ بنائین اس تلفظ اور اس املا کی احاطہ سی باہر
نکلا نہین جاتا ـــــ مولوی کو چاہئی تہا پہلی زبان فارسی مین دال بی نقطہ
کا ہونا ثابت کرتی تب فرمانتے کہ غالب کاغذ کو زای ہوز سی لکہیگا
نہ صاحب مین ذال ہی لکہونگا اور اسپر نقطہ دونگا اور تلفظ مین دال نقطہ دار
لاونگا ـــــ خلاصہ میری تحقیق کا یہہ ہی کہ پذیرفتن گزاشتن
گزاردن گزشتن اور انکی مجموع مشتقات اور اسمای شہور
و ایام مثل آذر و اسفندارمز وغیرہ سب زای ہوز سی ہین اور
تدرو اور کاغذ اور گنبد یہ تینون لغت ہی بدال ابجد مین اور یہہ فارسی
قدیم کی موافق ہی گنبد کی دال پر اسلاف نقطہ دیتی تہی نہ اخلاف دیتی ہین
تدرو کی دال پر نقطہ دینی والی لغو اور پوچ اور ہجیر ہین ـــــ کاغذ کا نقطہ
دینا اور پڑہنا ناچار قبول کرنا پڑا اور مرگ انبوہ کو جشن سمجہنا پڑا ،

(احمد) مصرع بارہا گفتہ ام و بار دگر میگویم ×
کہ ذال نخذ نیز ہمچو حروف ہشتگانہ خاصہ عرب در اصل فارسی نبودہ است
الا آنکہ در ہمین پنج شش لفظ یعنی گذاشتن و گذشتن و پذیرفتن و آذر و اسفندار
در اصل بجای ذال نخذ زای ہوز بودہ است چنانکہ ادعای غالب است

ودرین اصرار در رد دلیل آن چه باشد و فقیر به تتبع کلام اهل زبان دائمه لغت
میگویم که هر ذال شخذ که در فارسی جدید متاخرین بعد از حرف صحیح متحرک
وده بیا شد همه در اصل دال ابجد بوده است ـــ وانچه از صفحه
(۱۷۶) تا صفحه (۱۹۲) در تحقیق دال و ذال نوشته ام از کجا که سن آن را
نفهمیده باشم ـــ واین جمله ـــ ذال شخذ کی ههر نی سے دال ابجد
وتای قرشت و شین ی منقص و تای موحده ن الفاظ ی ایک کاگر جانا
مولوی کیون چاهتا هی + یعنی چه واین مهملات چرا + این اراده سن از کجا
واز کدام عبارت مستنبط شده ـــ بعد فقیر گفته که دلیل غالب ـــ
که در فارسی دو حرف متحد المخرج بلکه قریب المخرج نیز زیاده از این جز معدود
معادو تابست ذال چرا باشد ـــ ست جهار ـــ ـــ فوی که + ب
ف م + و + ش در فارسی ـــ ـــ شد + ت + اگر
متحد المخرج نباشد قریب المخرج ـــ ـــ + ل + هر دو
خ + ک + هر دو در زبان ـــ ـــ ـــ غالبا باعتبار همین
اتحاد و قرب مخرج است واین دلیل غالب ـــ یکه مراد از اتحاد مخرج
وقرب آن اتحاد مخرج و قرب آن صرف ـــ ـــ باشد هم را لفظ پذیرفتن
وآذر وگذشتن وگذاشتن وا ـــ ـــ هی ـــ ـــ واجب نمی گرداند
ودال مهمله را منع هم میکند وانچه گفته مولوی کو جانتی تها که ـــ الخ من میگویم

نه مرا بلکه غالب را می بایست که نخست در فارسی نبودن دال ابجد ثابت
کردی انگاه گفتی که بجای دال تخند در گذشتن و گذاشتن و پذیرفتن و آذر
واسفندارمذ همه زای هوز در کار است — و اینکه فقیر میگویم هر دال تخند
دال ابجد بوده است نه زای هوز آن را دلایل چند است —
از انجمله آنکه صاحب رشیدی و بهار عجم نوشته اند که اصح آن است
که درین دو مقام یعنی بعد از حرف صحیح متحرک و بعد از حرف علت معجمه و
مهمله هر دو خوانند بلکه افصح پیش قدمای فارس مهمله است + +
و شرف الدین علی یزدی صاحب ظفرنامه در حل مطر آورده که
درین دو موضع اهل فارس ای ایرانیان بذال معجمه و اهل ماوراء النهر یعنی
تورانیان بدال مهمله استعمال کنند حتی که گذشت و گذر را نیز بدال مهمله خوانند
واشعار انوری و دیگر شعرای فارس نیز برین قاعده دلالت میکند و از صدر الحکما
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی در شرفنامه همین قاعده منقول و میر دری
کاشانی در مجمع الفرس و شرح عربی گلستان ذکر این قاعده
کرده و بران عمل داشته
و از ان جمله آنکه صاحب فرهنگ جهانگیری شیرازی در دوازده
آئین گفته + لغتی که حرف ثانیش ذال معجمه است غیر ازین پنج لفظ نیست
پذیرفتن و تذرو و گذاشتن و گذشتن و نیافتم انتهی صاحب مخزن الفوائد

که ماخذ او رسالهای اهل زبانست مینویسد که نزد اهل ماوراء النهر و کابلستان
و غزنین و بلخ ذال معجمه نیامده حتی که گذشتن و گذاشتن و پذیرفتن را بدال
مهمله میخوانند و اول و آخر کلمهٔ فرس ذال معجمه نیامده انتهی
مولوی عبد الرحیم دهری نیز در فرهنگی دبستان گفته که درین زبان اکثر
درست پارسی دانان ایران و افغانستان و هندوستان جز چند لفظ
مثل آذر و آذار و آذر بایجان و تعویذ و مانند آن همه جا دال مهمله
استعمال کنند و در حوار مردم توران و کابلستان یا کشور شرقی خراسان
یکسر ذالهای ضابگی بدال مهمله خوانده میشود تا بحدیکه گذاشتن و گذشتن
وغیره را نیز ایشان بدال میخوانند ــــ و سید المحققین صاحب رشیدی
نوشته که نزد بعضی متعین ذال معجمه در زبان فارسی نیامده و هر جا که
یافته شود در اصل دال مهمله است و همین در قدما افصح ــــ و جای دیگر
فرموده حق آنست که ذال معجمه نیز در اصل لغت فرس نیامده بلکه دال
مهمله بوده و متاخرین عجم که بعرب مخلوط شده اند معجمه خوانده کلا
و از انجمله آنکه صاحب فرهنگ جهانگیری گوید که نقیر حقیر که راقم این
حروفم یکی از پارسیان را که در دین زردشت بود و دیدم که جزوی چند
از کتاب ژند و استا داشت چون ملاحظه نمودم تمامی جمیع
لغات فرس بود و در فرس از ژند و استا کتابی معتبرتر نیست بجهت

بتحقیق لغات با او صحبت میداشتم و اکثر لغاتیکه در خاتمهٔ این کتاب
زند و استا نقل شده از تقریر آن زردشتی است و او هرگاه قرات زند
مینمود و بدین لفظ میرسید آذر بضم دال غیر منقوطه میخواند و میگفت که در
کتاب زند و استا این لغت بدال منقوطه نیامده همچنین هر لغتی که در آن
لفظ آذر بود چون آذرآبادگان و آذر افروز و آذر برزین و آذر خش
و آذرگون و امثالها همه بضم دال مهمله میخواند انتهی

واز انجمله است آنکه در مجالس العشاق در ترجمه شیخ آذری
طوسی قدس سره (که وفات او در قصبه اسفراین در سنه ۸۶۶ هشتصد
و شصت و شش بوده) نوشته که شیخ آذری مردی بزرگ بوده
و اشعار خوب دارد باتفاق شیخ صدرالدین رواس در مشهد مقدس
رضویه علی ساکنها الصلواة والتحیه بدیدن میرزا الغ بیگ رفته اند
و میرزا اول از شیخ صدرالدین پرسیده که شما رو آس بسین یاد داشت
نیاید شیخ عرض نمود که ما رواص بصاد یم میرزا گفت شما آنهم نبوده اید
چه رواص بصاد در کلام عرب نیامده بعد ازان از شیخ آذری سوال
کردند که آذری چه نوع تخلصی است شیخ در جواب گفته که بنده در آذر
ماه متولد شده آذری بجهة آن تخلص کرده ام میرزا فرموده شما شاعری
بیش نبوده اید چه آذر بضم ذال است و بفتح نیا من شیخ آذری در

بہ پیچکہ کہ ذال آمدوہا وساتیرہا درمقام دال خواری گذرانیدہ چنانچہ پشتش دوتاگشتہ ونزدیک بدان گشتہ کہ زیست وکمرش قطع شود انگاہ بمقام شعور واوراک رسیدہ قایم گشتہ ونپشت راست کردہ میرزا را بدیہہ خوش آمدہ وبا ایشان صحبت داشتہ اند،

وازان جملہ است این فقرۂ غالب کہ در بحث سہ نگذشت

آری دبیران پارس را قاعدہ چنان بود کہ بر سر دال ابجد نقطہ نہادندی پسینیان ازین رسم الخط بوجود ذال منقوطہ درگمان افتادہ چون برین اندیشہ وجود دال بے نقطہ از میان میرفت وہمہ ذال منقوطہ میماند کار بعرب قاعدہ قرار دادند وتفرقۂ دال وذال را بران قاعدہ اساس نہادند اینکہ من میگویم نہ گفتار من است فرمان آموزگار من است انتہی

دانشمندان دانند کہ این نیکو دلالت دارد برین کہ ذال منقوطہ کہ در متاخرین ہست در اصل دال بی نقطہ بودہ است نہ زای ہوز ہمہ حیرتم کہ از آموزگار ہرمزد افادہ چیست واز غالب استفادہ چہ قولہ بہر اس جھوٹ کو دیکھئے کتابے کہ غالب آدرم وگنبد کو اور کاغذ کو زای ہوز سے بتائی گا — من حطم کرمن اینچنین نگاشتم ہمین نوشتم کہ عجب از غالب کہ در ہمین چار پنج لفظ مشہور کہ آذر وپذیرفتن وگذشتن وگذاشتن وگذاردن باشد زای ہوز سے نگارد وپیداین قاعدہ وحکم کلی (کہ در فارسی دو حرف متحد المخرج بلکہ قریب المخرج

بجای ہمہ بدہ

بمنزلهٔ زای هوز هست صاد و ظاهیست ذال چرا باشد) اصرار دارد و در دیگر الفاظ مثل آدرم و تدرد و جز آن که اهل لغت بدال مهمله و معجمه هر دو نوشته اند از قاعدهٔ خود که بجای هر ذال نقطه دار زای هوز است بر میگردد و حسب یکصورت تحقیق ما بدال مهمله صحیح میدارد نمیدانم در لفظ گنبد که بذال معجمه مشهور است چه میفرماید اگر بدال مهمله گراید فهو المراد و اگر مطابق زعم فاسد خود مثل زای هوز تجویز کند خون لفظ کرده باشد و پاداش این بر گردن او — و باید دانست که لفظ کاغذ هم مثل گنبد وغیره در اصل فارسی بدال مهمله بوده است فتم — باری این فقرهٔ غالب — کاغذ کی ذال کا نقطه دیا اور پڑھنا ناچار قبول کرنا پڑا اور مرگ انبوه کو جشن سمجھنا پڑا — خیلی مسرور و محظوظم گردانید — —

(غالب) مولوی صاحب صفحهٔ (۱۹۶) مین لفظ پنده کو از روی ترجمهٔ دساتیر و بیان ملافیروز بباى فارسی لکھتے ہین شاید بای فارسی بکسر قید کسرہ کہان سے ہے نہ ترجمۂ دساتیر مین کسرہ نہ بیان ملا فیروز مین کسرہ اگر دکنی اور آرزو نے بقید کسرہ لکھا ہی تو ان دونون کا قول اس امر خاص مین ہرگز نہ مانون گا —

(احمد) معترض در برهان قاطع گفته که پنده بباى فارسی مکسور بمعنی قطرهٔ آب نوشت و غلط کرد این لغت بباى فارسی مکسور نیست بلکه بباى

نوجده مضموم بست جده بروزن گنده وچند بروزن تند چنانکه بوند در ہندی
با ندک تغیر از توافق لسانین است + و فقیر اینجا بعد از نقل عبارت
ترجمهٔ دساتیر رقم کردم که ملا فیروز بن کاوس اینجا لفظ پنده را در نسخهٔ
مطبوعهٔ خود ہمین بباي فارسے تصحیح کرده و در فرہنگ دساتیر بفصل باے
فارسے آورده و نوشته که پنده قطره خواه از آب یا از باران و بمعنے
نقطه و ذره نیز آمده است انتهی و خان آرزو گوید پنده بکسر
بای فارسی و سکون نون مطلق قطره و بمعنی نقطه و ذره نیز نوشته اند
انتهی وهکذا فی هفت قلزم داینک ہمین قدر میگوییم که چون
این لغت از لغات خاصهٔ دساتیر است و لغات دساتیر و ترجمهٔ آن
بقول ملا فیروز در فرہنگها جز برہان قاطع مفقود الذکر است بنابر آن
در لغت دساتیر و ترجمهٔ آن قول برہان دستور العمل او و دیگر انست
پس کسره نیز بشکل بای فارسے معتبر باشد و اگر کسره معتبر نباشد سند ضمهٔ
پنده بوزن گنده و پند بروزن تند بدین معنے باید معترض بیارد — ای
تماشائیان سخن فارسی لفظ تراشیهای غالب بقیاس ہندی و لفظ شاید
درین فقره — شاید بای فارسی سی ہو — باید دید و سنجید،
(غالب) پوپهه وزن لوله برہان مین جسطرح دیکھا اسیطرح
نقل کیا اب مولوی جی بخلاف دکنی پولا بالف کہتی ہین اور بمعنی نرم ومیان

تھی بتاتے ہیں کاپی میں نرم کا لفظ ایسا لکھا ہی کہ تی اور قاف میں
اشتباہ پڑتا ہے ترم ہی یا قرم اور لغات ہندی میں بتاتی ہیں برہان
والی کا طور یہی ہی کہ لغات ہندی درج کرتا ہے مگر حضرت کا فقرہ کہ بمعنی
نرم و میان تہی بنظر آمدہ نہ نرم بخصوصیت میوہ ۔ یہہ فقرہ یہان تک تو مکذب
قول دکنی ہے کہ بمعنی خربزہ مضمحل نوشت باید ۔ پس یہہ تو سراسر میری خوشی
ہی خدا مولوی صاحب کے اس توفیق کو زیادہ کری،

فارسی ۵۱ در ہندی ۱۲

(احمد) این فقرۂ فقیر کہ بمعنی نرم و میان تہی بنظر آمدہ
نہ نرم بخصوصیت میوہ ہرگز مکذب قول حکیم تبریزی نیست چہ تقریر من
در قاطع برہان گفتہ بود کہ پولہ بروزن لولہ با ثانی مجہول خربزۂ مضمحل را نوشت
چون در ہندی نیز بدین معنی شہرت دارد عجب از جامع کہ بتوافق لسانین
اشارت نکرد ۔ فقیر جواب دادم کہ در لغات ہندی مثل دلیل ساطع
ونفایس اللغات پولا بواو مجہول والف در آخر بمعنی نرم و میان تہی
بنظر آمدہ نہ نرم بخصوصیت میوہ و بر تقدیر توافق اشعار نکردن بآن از آدم
غیر ہندی و آنگاہ در فرہنگ لغات فارسی ہرگز خطا نباشد کہ جای تعجب تواند بود
قولہ یہہ تو سراسر میری خوشی الخ خدا تعالی مارا توفیق اظہار حق زاید کناد ۔
(غالب) راسی قرشت کی ذیل میں دکنی لکھتا ہی کہ رم بمعنی
رمیدن و نفرت باشد و بمعنی رمہ و گلہ گوسپند و اسپ وغیرہ باشد

و بر اجتماع و جمعیت مردم ہم اطلاق کردہ اند و گوشت اندرون و بیرون

دہان را نیز گویند و نام دشتی و صحرائی ہم ہست و در عربی بتشدید ثانی

بمعنی گریختن و گریز و چیزی خوردن و باصلاح آوردن چیزی باشد ، و بضم اول

موی زہار باشد ، فقیر نے درفش کاویانی کی ۷۵ صفحہ مین اسکی حقیقت

لکہی ہے اب مولوی صاحب سے عرض کرتا ہون کہ بندہ پرور رم امر سے رمیدن کا

اور بمعنی مصدری بہی مثل سوز و گداز مستقل مخفف رمہ بہی مانا جمعیت مردم

پر اطلاق نکیا جائیگا اور گوشت اندرون و بیرون دہان کو کہینگی گوشت

بیرون رخسار اور گوشت اندرون دہان لثہ و کام و زبان ہے نام دشت

و صحرا ہمنے نہین سنا ناقل کو لازم تہا کہ دشت کا پتا بتاتا پہر عربی مین بمعنی فرار

بتاتا ہے گویا توافق اللسانین کا مدعی ہے اور یہہ غلط ہے چیز خوردن کو

عرب مین رم کہان کہتی ہین ہان ترسیم مرمت کی معنی پر لکہہ سکتی ہین خیر اسکو

بصلاح آوردن چیزی کہو اور عربی بضم موی زہار دا و خواجہ محمد حسین دکنی

جامع برہان قاطع کہان عربی کہان رم کہان موی زہار ہان رُوم برای

مضموم و واو مجہول فارسی مین موی زہار کو اور ہندی مین مسام کو کہتی ہین

(احمد) این اعتراض دزد درفش کاویانی افزودہ و گفتہ

ازین ہمہ رم را مخفف رمہ می توان گفت آنہم از روی قیاس ، معانی

دیگر سراسر لغو و پوچ و خبط و انچہ در لسان عرب معنی این لفظ گرداندہ ہم است

یعنی گریختن و گریز و چیز خوردن و بصلاح آوردن چیز عرب و بتغییر اعراب موی زهار پرسیدنش عیب نیست خاصه وقتی که پرسنده جویای تحقیق باشد مگر گریختن و گریز دو چیز است آیا این لغت در عربی و فارسی اشتراک دارد و بمعنی چیز خوردن عرب فی کجائی است آری بصلاح آوردن چیز را در عربی رم میگویند بمعنی موی زهار را خود برهان آوردن سوءادب است هرچند از علمای نامور برد و صحبتی رفت و کتب مشهوره لغات عرب درق درق نگریسته شد کسی نگفت و در هیچ فرهنگ بنظر نیامد که رم لغت عربی است باد مفتوح بمعنی فرار و باول مضموم بمعنی موی زهار آری همگنان گفتند و بنده نیز میداند که رم صیغهٔ امر است از رمیدن و مثل سوز و گداز بمعنی مصدری مستعمل در رمیدن مصدر مشهورهٔ فارسی است چنانکه اطفال دبستانی نیز میدانند اینقدر البته می تواند بود که خواجه تطرب از عربی کردن لغت فارسی ثواب مسلمان کردن یک گبر اندوخته باشد آنهم در خیال نه در واقع عرب — انتهی

میگوییم برهان قاطع فرهنگ و کتاب لغت فرس است بعض جا که معانی دیگر از عربی و هندی دران مذکور میشود اشعاری بدان زبان غیر ضرور می افتد و در معانی فارسی احتیاجی باشعار نیست که کتاب خود از برای آنست پس این فقره × که بضم اول موی زهار باشد هرگز مفید این معنی نبود که رم بدین حرکت و معنی عربیست کما لا یخفی علی مهرة الفن بلکه این لفظ بدین حرکت

ومعنی فارسی باشد چنانچه در مجمع الفرس سروری کاشانی و فرهنگ جهانگیری
و فرهنگ رشیدی وغیره مرقوم است قوله در عربی بتشدید ثانی بمعنی گریختن
و گریز — صاحب جهانگیری میگوید که رم در عربی باول مفتوح وثانی مشدد
سه معنی دارد اول خوردن بود دوم بصلاح آوردن باشد چیزی را سوم بمعنی
گریز آمده بود و در سراج نوشته که رم بالفتح رمیدگی و در عربی نیز رم به تشدید بمعنی گریختن آمده
است پس میتواند که تحقیق از تصرف فارسیان بود و از عالم طلبیدن و فهمیدن —
و در غیاث نیز همین قول سراج نقل کرده — مرا هنوز بدین معنی اطمینان
حاصل نیست چه در لغات عرب همچو صراح وقاموس این معنی مرقوم نیست
اگر در اصل نباشد میتوانم گفت که در لغات عرب نوشته اند که رم بمعنی
گزیر و چاره است چنانکه گویند — مالی منه مُم ولا رم ای بد — غالبا
این گزیر را که بتقدیم معجمه است گریز بتقدیم مهمله خوانده باشند فگریختن تاکید
آن آورده — والله اعلم + اما بمعنی خوردن زبان افصح عرب علیه
صلی الله علیه وآله وسلم است وعربی حجازی چنانکه در صراح وقاموس
ومنتهی الارب نوشته رَمَّ الشیٔ خورد آن را ومنه الحدیث البقر ترم
من کل شجر انتهی قوله نام دشتی الخ کذا فی مجمع الفرس السروری
الکاشانی قوله رمه وگله کذا فی جهانگیری والسروری والرشیدی
قوله گوشت اندرون الخ کذا فی السروری والرشیدی عبارت صاحب

فرہنگ جہانگیری اینکہ رم بادل مفتوح دو معنی دارد اول معروف است دوم رمہ بود حکیم خاقانی فرماید ؎ چو پان سپہر و رم سپہ فحل رم است اقبال شہ ✦ گر سپہر رم دار دنگہ فحلی کہ چوپان پرورد ✦ ہم او گوید ؎ مہتر آن بہ کہ درشت است نہ نرم ✦ کہ در دشتی صفت فحل رم است ✦ و باول مضموم موی زہار باشد و رمگان جمع آنست منجیک راست ؎ روبش ریش چنان گشتہ تا پدید ✦ چون کیر مرد غرچہ بر مگان نہان شدہ ✦ دو فی ...

... شیدی رم بالضم اول بمعنی موی زہار و رمگان مزید علیہ ... و ... کاشانی در مجمع الفرس رقم فرمودہ کہ رم بالفتح راگوشت ... بیرون ... درون دہان راگوبند رودکی گوید ؎ آرزومند آن شدہ تو بگور ✦ کہ ... نان پارہ ایت برم ✦ و دیگر نفرت باشد رکن الدین فرماید ؎ زمن رم میکند آہوی مستش ✦ نمید انم چسان آرم بدستش ✦ و دیگر بمعنی رمہ آمدہ خواہ گوسپند و خواہ اسب و بر آدم نیز اطلاق کنند حکیم خاقانی گوید ؎ لفظی زلو و زفحول یک جیل ✦ رمزی زلو و زفحول یک رم ✦ و نیز نام دشتی باشد و بضم را بمعنی موی زہار و بالکسر مخفف ریم باشد تم کلامہ

(تمالسب) برہان قاطع و الابیا سہاہی خامی نسخہ مین لکھتا ہے خانہ سبیل ریز کنایہ از شراب انگوری باشد مین کہتا ہون کہ سبیل ریز گہر کی صفت کیونکر ہو سکتی سبیل پہاڑ سی گرا چاہیے نہ گہر ہے ہمنی در فش کاویانی کے

۴۴ صفحہ میں اسکا جواب لکھا ہے،

(احمد) این اعتراض ہم در درفش کاویانی افزوده و راه حق بیهوده در مدار الافاضل خایہ سیل ریز کنایہ از خمخانہ و دنیا غالبا اینجا غلطی واقع شده باشد،

اینک

از ان محو و اثبات کہ جناب غالب در قاطع برہان بعد از مطالعہ جوابہا بکار برده در درفش کاویانی خطا لبش کرده بطبع آورد چیزی برگزار ده میشود

آبدار

برہان بمعنی گیاہی و سہ چیز با طراوت و کار دو شمشیر و کنایہ از مردم صاحب سامان و مالدار نوشتہ **غالب** در قاطع برہان رقم کرده کہ ہمہ دانند کہ صفت جواہر و اسلحہ میتواند بود اگر بیسمہ محل تامل و بمعنی صاحب سامان و مالدار زنہار نیست **احمد** در موید برہان ہمہ معانی برہان را برہان ثابت کرده و بہ سند کنایہ مردم صاحب سامان و مالدار این شعر حکیم سنائی رحمۃ اللہ علیہ آورده ~ ثقۃ الملک طاہر آنکہ چو آب + ایزدش آبدار خواہد کرد + **اینک** معترض صرف بکنایہ صاحب سامان این قدر گفت کہ × عزیزی در شعر حکیم سنائے نشان داد گفتم شعر سنائی سند کامل و من حیث المعنی جایز اما ہم فنان و ہمسران سنائے ترک کرده اند وجہ ترک اینست کہ از دیرباز در کارخانہای سلطنت آبدارخانہ و نام

تحویل آشخانه آبدار بفروشند چه آینه از روی ایهام توهم اهانت دارد ــــ
[illegible]ت این وجه ترک را دانشمندان تجویز نموده‌اند من همین قدر میگویم که بفرض
[illegible] الترک هم لفظ متروک الاستعمال چون غلط نیست ضبط حرکات و
معانی آن در فرهنگ ضروریست تا آن کلام قدما که در آن این چنین
مستعملات بسته اند بفهم متاخرین درآید ×

آسیم

برهان آسیم بروزن جاجیم بلغت ژند و پاژند و ابستا بزرگ مرتبه
و عظیم الشان را گویند **غالب** گفته که با ما سخن در صحت لغت آسیم
است اگر از روی ژند و پاژند نباشد از روی فرهنگهای دگر ــــ و
در درفش کاویانی افزوده یعنی بودن آسیم بمعنی استاد غرابت دارد
ــــ دراصل آسام است قلب آباس لاجرم ورم دماغ را سرآسام گویند
و سرسام مخفف آنست آسیم را همان اماله آسام توان دانست و آسیمه
سر و سراسیمه را مرکب از آسیم و سر توان گفت بلکه در کلام قدما تنها
آسیمه بجای سراسیمه آمده و بجای میم کلمن واو و بجای های هوز نون
آورده آسیون نیز نوشته اند ــــ **احمد** در موید برهان نوشته که در
خاتمهٔ فرهنگ جهانگیری بدر چهارم که مشتمل بر الفاظ ژند و پاژند و استاست
نگاشته ــــ آسیم بیای معروف بزرگ مرتبه و عظیم الشان را گویند انتشت

بهرام پژدو چي گفته ؎ بپرسيدم من از هيراه آسيم ÷ که اين مردم
چه قوم اند اندرين تيم ÷ انتهى ا برهان ژند و استا نوشته غالب
او را استاد خوانده **قوله** در اصل آسام الخ تا ويليايے دور از کار
و تکلف هاي بعيد آسيم لغت ژند و استا ست و آسام لفظ دري و هر دو
نه بيک معنى پس لفظا و معنى مختلف،

آواز گشتن و آوازه گشتن

برهان آواز گشتن و آوازه گشتن بمعنى شهره شدن نوشته و غالب
برهان گفته که بمعنى آوازه گشتن بمعنى شهرت مسلم تنها آواز گشتن با آوازه گشتن
بمعنى شهرت نشنيدم ندارد نه من شنيده ام و نه کس شنيده باشد
مجيب گفته ياران خادم شما احمد و ديگر متتبعان همچو مير نوے
شيرازي و صاحب سراج و بهار عجم آواز گشتن بمعنى مشهور گرديدن شنيده اند
و در مثنوي ويس و رامين فخر الدين گرگاني ديده مے فرمايد ؎
اگر نوميد از ين در بازگردم ÷ بزشتي در جهان آواز گردم ÷ و هم او گويد
؎ گهي گفتي هم اکنون بازگردم ÷ مهل تا در جهان آواز گردم ÷
و آوازه گشتن و شدن شعله خاقاني رح در مدح سلطان محمد ابن محمود فرمايد
؎ چنبر شش فلک المحيط خوانند ÷ تختش به محل عرش دانند ÷
آوازه شد اندرين کهن فرش ÷ کالسلطان استوي على العرش

پس غالب دروغ میگوید که آوازه گشتن و آوازه گشتن بمعنی مشهور گردیدن کس نشنیده باشد آری اینقدر راست است که او نشنیده —

اینک معترض میفرماید اگر گفته آید که فخر الدین گرگانی میفرماید ؎

اگر نومید ازین درالخ گوئیم این نادر است و بر نادر حکم توان کرد حدیثے را که راوی آن یکے باشد مسلم ندارند و ضعیف شمارند کلامے که همین در یکجا مذکور باشد و آن نیز خلاف عقیدهٔ جمهور باشد پذیرفتن آن از روے کدام دستور باشد نه در گفتار معاصرین فخر گرگانی ازین ترکیب نشان و نه آنان را که بعد از وی در فن سخن کوس انا و لا غیری بلند آوازه ساخته اند این کلمه بر زبان — من میگویم تحقیق آنکه آواز بمعنی صوت و آوازه بمعنی صیت و هر دو بمعنی مشهور و متعارف مجاز است و با لفظ شدن و گشتن مستعمل فخر الدین گرگانی ؎ اگر نومید ازین در الخ ایضا و پس در این ؎ گہے گفتی الخ خاقانی شروانی رح در تحفة العراقین ؎ آوازه شد الخ و این مجاز و استعمال را در ای آغای تبریزی میر انجوی شیرازی و صاحب سراج و مبار عجم نیز روایت کرده اند و هرگاه نزد هر دو خاقان کشور سخنوری و چار فرهنگ نگار همگی این شش بزرگوار مستعمل و مسلم باشد نادر و خلاف عقیدهٔ جمهور بودنش باطل بود ؎

آویزه

در برهان آویزه بمعنی گوشواره * غالب گفته حاشا که آویزه و گوشواره
یکے تواند بود گوشواره چیزے است زرنگار یا مرصع بجواهر آبدار که بر دستار
بپیچند و آویزه پیرایه ایست که در نرمهٔ گوش سوراخ کنند و آن پیرایه را
دران اندازند تا آویزان باشد مجیب در سوید برهان بعد از اثبات
اتحاد گوشواره و آویزه از فرهنگها و اشعار گلستان و جز آن مرقوم کرده که ترکیب
لفظ گوشواره که بهای زاید نیز آمده خودش مؤید این معنی است و هوشمندان
دانند که لایق گوش آویزه است یا چیزیکه بر دستار پیچند و اغلب که
پس از نگارش قاطع برهان اگر غالب را شعر گلستان و جز آن بیاد آمده باشد
سیم معنی گوشواره بگوش دل خودش آویزه کرده از آویزش با برهان
پشیمان شده باشد

اینک

غالب افزوده —— اما آویزه خصوصیت بگوش ندارد در کلاه و تاج و تخت
و چیزها استعمال یابد و گوشواره و گوشواره باوجود آن معنی که نوشته آمد هر گونه پیرایه
گوش را نیز گویند نه تنها آویزه را آرے آن آویزه را که در ترصیع تاج و تخت
بکار رود گوشواره و گوشواره چون توان گفت **قوله** هر گونه پیرایهٔ گوش را
نیز گویند —— این از عقیدهٔ سابقهٔ خود برگشتن است یا خیر و آن مقوله ام
اگر غالب را شعر گلستان و جز آن الخ صادق آمد آنه و ترصیع تاج و تخت دیگه اندکور سند صحت

بر پروشان

در قاطع برهان نوشته که بر پروشان بوزن پرده پوشان بمعنی است نیز علیه یاد باید دانست آبرسان بمعنی است آمده اما بی مضاف الیه نیایند یعنی برسان فلان نبی و خود پیداست که بر بمعنی عملی و سان بمعنی طرز و اسلوب است،
در سویدبرهان گفته که در مجمع الفرس سروری کاشانی بر پروشان بفتح بای تازی و فارسی و سکون رای مهمله و ضم دوم است باشد کذا فی التحفة شمس فخری گوید ؎ اگر دعوی کند راشش نبوت + شود خورشید و ماهش بر پروشان + استاد دقیقی نیز گوید ؎ شفیع باش بر شه مرا بدین زلت + چو مصطفی بر دادار بر پروشان را + و در نسخه وفائی بر پروسان آمده بفتح بای فارسی و واو و سین مهمله و در فرهنگ بر پروشان بشین منقوطه بسین مهمله بر وزن عروسان نیز است باشد و همین بیت دقیقی را باین طریق آورده + بیت + چو مصطفی بر دادار مر پروشان را + اما در تحفه و سیار جمالی و نسخه وفائی چنانکه مرقوم شده آمده انتهی وهکذا فی الرشیدی و السراج مخفی مباد که خان آرزو برسان بر وزن ترسان و پروسان بوزن عروسان هردو را غلط میگوید و پروشان را صحیح میدارد —
غالب اینک آن را تسلیم کرده بتحریر آورد که ضرورت وزن نظم لغت را صورت دیگر میتواند بخشید چنانکه پاداشن و پاداش و بالشت همان بالش

وبالشش است و تبدل شین نقطه دار و شین بی نقطه با بهم اگر اصلی است حکم
در ضوابط زبان ایران لاجرم بر پروشان همان پروسانست باضافه حرفی
چند در وسط و تبدل سین سعفص بشین قرشت ـــ

خویله خوهله خوپله

بدرفش کاویانی گفته عبدالواسع هانسوی از محمد حسین دکنی قدمی چند پیش رفت
و خویله را خوهله خواند بجای تحتانی های هوز آورد و چیتی را از ابیات ناصر خسرو
علوی سند گرفت و باز خوپله بپای فارسی نوشت و شعر انوری سند آورد ـ
من میگویم فاضل هانسوی خوهله بهای هوز و خوپله ببای فارسی را بیک معنی نوشت
و خوهله بها در جهانگیری و خوپله ببای فارسی در جمع الفرس سروری
صفاهانی مع استناد بشعر انوری مذکور ،

تهم

غالب را برین لفظ اعتراضی چند بوده است یکے ازان اینکه تهم بسکون ثانی
نیست در سوید برهان چون جواب همه اعتراض داده شد و سکون ثانی
نیز باسانید اشعار شاهنامه وغیره ثابت کرده شد اینک میگویم که اگرچه بسبب
ضرورت شعر بسکون آرند جهت جوانه در نثر یا در تکلم و تلفظ نمی توانند بود اما
قاعده نهاده اند و تبدل اسکان و تحریک روا داشته چنانکه فردوسی
نام پهلوان را که تهم است بحرکت های هوز گاهی بسکون نیز مینویسد ـــ

میگوییم ضرورت شعری بر قادر کلامان تہمتی بیش نیست حیف که نسخهٔ ابطال الضرورت ہمواره در نظر داشته و انده چیزها بیاد گرفته باز این تہمت را ترک نگفته و بفرض تسلیم میگوییم اگر کدامی لفظ در شعر متکلم نتوان آورد و مخصوص نظم بود در کتاب لغت ثبت آنہم ضرور نیست،

تبدیل کیخسرو بمنوچہر

معترض تواریخ دان شاہنامه خوان در قاطع برہان بلفظہا — سرخ شبان باہودار — مرقوم و مطبوع کرده بود که ظہور موسی علیه السلام در عہد فرمان روائی کیخسروست چنانکه ہرگاه این شاه کار آگاه بسوی غار آہنگ خرامش داشت به پیروان خود میگفت ؎ کنون نو شود در جہان داوری + که موسی بیاید به پیغمبری + مجیب در مؤید برہان نوشته که این ؎ کنون نو شود الخ از زبان کیخسرو ہرگز نیست بلکه در داستان اندرز نمودن منوچہر بسر خود نوذر را و مردنش مذکور است و مشاہده شاہد،

الحمد لله که از دیدن این آن مدہوش جام غفلت بہوش آمده و در درفش کاویانی بدین اسلوب اصلاحش کرد که ظہور حضرت کلیم الله در عہد فرمانروا کیہان خدیو منوچہر است که آن شاه کار آگاه ہنگام گذشتن از جہان با نوذر میفرماید ؎ کنون نو شود الخ

دیگر جناب معترض را بلفظ باہو تردد بود تحتانی میخوانده توجیہی

میخواست چون تفسیرآن را باهو بباء موحده بمعنی عصا دبودن آن لفظ درین هم بدلیل ثابت کردم اینک میگوید که ــــ بعد ازانجا میدن نگارش بیاد آمد که باهو چوبدستی راگویند که شبانان دارند خواجه ماهو را یاهو خوانده و مثناة تحتانی را بجای میم نشانده ــــ من میگویم هرگز ننشانده و تحتانی بودنش اشعاری نکرد بلکه بموحده خوانده ــــ دانشمندان نصاف گرای بعد از مطالعه توجیه مرا که در موید برهان بسبط تمام مذکور است با توجیه مرزا بسنجند و داوری فرمایند،

(غالب) شرنگ را مطلق زهر میگوید و نام دگرش خربزهٔ تلخ می نهد من میگویم که شرنگ نه از سمیات و مهلکات است و نه از قسم خربزه ثمریست تلخ طعم که در صورت بخربزه ماند و پیه آن در مسهلات بلغم و سودا بکار رود و در عربی آن را حنظل گویند و در فارسی شرنگ و در هندی اندرائن

(احمد) در جهانگیری شرنگ خربزهٔ تلخ که بتازی حنظل خوانند و در موید و مدار بمعنی زهر و خربزهٔ تلخ هر دو نوشته،

مخفی نماند که اینجا جوابی چند بسبیل اختصار بلا ترتیب گزارده میشود،

عنبر لرزان درین شعر شعری رتبه شیخ نظامی رح ــــ

بوی گزان عنبر لرزان دهی + گرد عالم دهی ارزان ــــ

کنایه از گیسوی عنبر بوی حضرت محبوب رب العالمین ست صلی الله

علیہ وآلہ وسلم کذا فی المدار وغیرہ دہ، عنبرلرزان ، بہمین معنی تصحیف ، غاتفر، کہ نام شہریست از ترکستان واسم محلہ از محلات سمرقند در ماخذ برہان بغای معجمہ است اینجا از غفلت اہل مطبع فاقاف گشتہ باشد وبجاے یک نقطہ دونقطہ ثبت شدہ ،

نتیجہ خوب و شش ضرب نتیجہ خوب

... این دو کنایہ از مؤید الفضلا ومدار الافاضل مینوان دانست —

... اعتراض برین لفظ کہ غالب در درفش کاویانی وتیغ تیز ہردو آوردہ — از اہل مطبع است ودر حاشیہ برہان قاطع مطبوع ... سمرقند از ان یعنی ... ،

کاهنبار ، گرا ، گرازان ، ہرسہ بکاف فارسی وثالث بروزن خراسان است ودر مؤید گرا وگرازان ہردو بکاف تازی وثانی بروزن خرامان نیز آوردہ والاول اقوی وکرلدن بروزن ... بدوکاف اول تازی وثانی فارسی مشہور است شرب ... جہانگیری ومجمع الفرس سروری ومدار وشرفنامہ وغیرہ ہمہ معانی منقولہ برہان مسطور است دچار این لفظ از ملحقات برہان قاطع است وملحقات از آغا محمد حسین برہان تبریزی ہرگز نیست چنانچہ در مؤید برہان مبرہن شدہ ،

افسوس فسوس

...بیت این هر دو لفظ و ترادف اینها بمعانی در موید برهان ...شده، مرزا عدم عربیت را اینک تسلیم میدارد و در رفع ...هر خطای خویش اعتراف میکند و میگوید که — افسوس بالفتح ...بنا شد گو سباشش افسوس را اگر من لغت عربی گفتم غلط گفتم و آن ...ی بود — اما نسبت بترادف بجوابهای سکت خاموشش ...یں آن سخن میکند و اعادهٔ کلام سابق سے نماید آیا نمیدانند که ...ب رد جواب آوردن از داب علماست و اعادهٔ سوال ...ن از قبیل لجاجت جهلا،

رفع بهتان

...ند قاطع برهان گفته بود که هوس بهای مضموم و واو مجهول ...ے ہہاس کجاست،

...در موید برهان نوشته که اینجاست ای درین قطعه که ابن یمین راست ...قدح کن ز حلق بط خونی + بچوروی تذرو و چشم خروس ...بر نام اختیار کمن + هست ما را بجو دو هزاران هوس ...ف جهانگیری و سروری کاشانی صاحب مجمع الفرس و رشیدی این قطعه را بهمین وتیره تحت این لغت مسطور کرده اند —

اینجا هم ردی دشمن سازی دهقانان معترض ملاحظه باید کرد

در فرهنگ کادیانی میگوید که اگر در کلام ابن یمین نشان دهند عر
که آن حسب ضرورت است و در تحقیق حقیقت لغت رعنی
ضرورت ندارد و معهذا دفع این اعتراض × هوس بواوانی
کرده و طوس را هموزن آورده هیچگونه ضرورت ندارد و در طوس
است نه مجهول و این نیز اندیشند که شعر ابن یمین مطلع نیست طبع
از قطعه و قوافی این قطعه قوس و فردوس است بدین دلیل
و تحریک رسم است، و تبدل سکون و حرکت مع تبدل جا
طرفگی دارد و عقلای عجم طرفگی را مکروه و مردود شناسند الم
این است ــ رزم بر رزم اختیار مکن ÷ هست مارا
هوس ÷ حرکت را بسکون بدل کرده است نه تحریک الضمه
هوس بوزن حوض گفته است نه هوس بوزن کوس ۱۲ انتهی
من میگویم این چه گونه توان اندیشید قافیه این قطعه قوس
بواو ما قبل مفتوح هرگز نیست بلکه خروس و کوس و امثال آن
ما قبل مضموم معروف باشد یا مجهول که درین فرقی چندان نیست
قطعه واقع است و نیز معترض بیت اولش را که قافیه خروس
مضموم است در موید برهان که از فرهنگهای معتبر و مستند

ور شده ملاحظه کرده است واگر باوصف این بسم
بسم الله در دیوان ابن یمین از دیگر اشعار این قطعه که
وس قافیه باشد نشانی ، والافعلیه الالزام کاش خدمت مرزا
ن چنین امور اقدام نکردی وطرح قاطع برهان ومتعلقات آن
پیش هر یکی ستوده ومحمود بودی آری + ع + بر نتابد
مرزا کرده است + چون معترض بر داب مناظره سخن نمیکند
بکابره در می آید ـــــ
این قدر اکتفا نمودم وراه خوشی پیمودم *
تعالی دیگر باو در ینباب سخن نکنم سخن بپایان انجامید ورساله باختتام رسید

قطعهٔ تاریخ

اختتام زتوفیق یزدی	این نامهٔ خجسته وفرخندگی اثر
ای زتو شرمنده تیغ تیز	وی جوهر تو ریخته آب در وگهر
چو سیه تاب کرده	هم ده نشان سال ز شمشیر تیز تر

الله علی خیر خلقه محمد واله واصحابه اجمعین

تمت

قطعهٔ تاریخ تالیف از نتایج طبع گهربار جناب محمد اشرف خانصاحب سلمه الله تعالی از معلمین مدرسهٔ احمدیه

زروز ازل هر که ممدوح تر	همان شخص مصداق احـ
هر انکس ز احمد بود منحرف	نه غالب که مغلوب
همان کس به پیش خرد کافرست	که او مبطل قول احـ
همه دون ترویج فن لغت	پیمبر به تحقیق
نیاریم گفتن ثناهای او	همه سوی ما گا الله
به فن ادب او حریری وقت	با وج ادب
به تقریر شیرین و تحریر خوش	عرقریز سحبان
ز تحقیق او هر که خوی شنید	باهل حقایق
ز تحریر کلک گهربار او	صحیفه پراز در و دنامه
عقاید بد اهل از دم نکند	قواعد ز کلک
به تعلیم گاهش که حکمت است	فلاطون یکی طفل
وجودش بحکمت هیولا بود	الهی ز ذاتش
ز یلی نفی زعقلش مزین بود	طبیعی ز طبعش

...ات حکمت پناه | که برهان ز کلکش موید بود
...و فرد بے نامہ از خامہ اش | بتقیید کتابت مقید بود
...نسخه شمشیر تیز | که در قطع و بُرّش محدّد بود
...یل عدو تیز تر | سپر پاره زو بیش از حد بود
...کاریکش منور جهان سخن | بداند هر آنکس که بخرد بود

نوشتیم سالش ز روی ثبش
اسد کشته از ضرب احمد بود

سنه ۱۲۹۴

قطعهٔ تاریخ طبع از امداد علی متخلص به مضطر

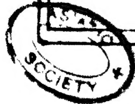
...شمشیر تیز کتاب دلچسپ | پوشید لباس جوهر طبع کمال
...مطلع ز سر آب ام خنجر فکر | شمشیر تیز نوشته پی سال

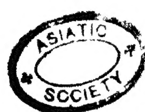
سنه ۱۲۶۹

قطعهٔ تاریخ از کاتب کتاب لاجواب

...شمشیر چو تیز گشت بر سنگ | ببرید اجل طناب ترکی
...تب بنوشت سال طبعش | ترکی داده جواب ترکی

سنه ۱۲۸۶




ASIATIC
SOCIETY


SOCIETY